

«بہ نام خالق آرامش»

نام کتاب: آرمیکور (بفٹروں)

نام نویسندہ: مارگارت اتوود

نام مترجم: شہینہ آسائیر

تعداد صفحات: ۲۱۲ صفحہ

تاریخ انتشار: سال ۱۳۷۹



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برندۀ
جایزہ بوکر
سال ۲۰۰۰

مارگارت اتوود

آدمکش کور

ترجمہ شہین آسایش



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور



ادبیات جهان - ۲۷
رمان - ۴۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اتوود، مارگارت النور، ۱۹۳۹ - م. **Atwood, Margaret Eleanor**
آدمکش کور / مارگارت اتوود؛ ترجمه شهین آسایش. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.
۶۵۵ ص. - (ادبیات جهان؛ ۴۷. رمان؛ ۴۱)

ISBN 978-964-311-385-8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
The Blind Assassin
۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. آسایش، شهین، مترجم. ب. عنوان.
۸۱۳/۵۴ PS ۳۵۵۲ / ۹۶۴ت
آ ۲۳۱ الف

کتابخانه ملی ایران ۸۱-۲۵۴۵۳ م



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور



مارگارت اتوود

ترجمه شهین آسایش

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Blind Assassin

Margaret Atwood

© O.W. Toad Ltd 2000

© حق چاپ فارسی این کتاب را شرکت ا. دبلیو. تانود
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

مارگارت اتوود

آدمکش کور

ترجمه شهین آسایش

چاپ ششم

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۱

چاپ شمشاد

شابک: ۸ - ۳۸۵ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978-964-311-385-8

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰۰ تومان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

فهرست

بخش اول

- ۱۳.....پل
۱۶.....معمای مرگ هفته
۱۸.....آدمکش کور: گیاهان ماندگار برای باغ سنگی

بخش دوم

- ۲۳.....آدمکش کور: تخم مرغ آبپز
۲۹.....گریفین را در قایق بادبانی اش پیدا کردند
۳۱.....آدمکش کور: نیمکت پارک
۳۶.....خواهرزاده نویسنده در اثر سقوط کشته شد
۳۷.....آدمکش کور: فرش ها
۴۴.....آدمکش کور: قلبی که با ماتیک کشیده شده
۵۲.....اهدای جایزه لورا چیس

بخش سوم

- ۵۷.....اهدای جایزه
۶۶.....جعبه نقره‌ای
۷۳.....کارخانه دکمه‌سازی
۸۲.....آویلیون



۹۴.....	جهیزیه
۱۰۵.....	گرامافون
۱۱۵.....	روز پختن نان
۱۲۹.....	روبان‌های سیاه
۱۳۳.....	سودا

بخش چهارم

۱۴۱.....	آدمکش کور: کافه
۱۴۶.....	پشتیبانی چیس از کارهای امدادی
۱۴۸.....	آدمکش کور: روتختی حاشیه مخملی
۱۵۴.....	تقدیر از بنت
۱۵۶.....	آدمکش کور: پیامبر
۱۶۴.....	ارتش شورش اعتصابیون را سرکوب می‌کند
۱۶۶.....	آدمکش کور: اسب‌های شب
۱۷۱.....	شایعه روز تورنتو
۱۷۳.....	آدمکش کور: زنگ مفرغی

بخش پنجم

۱۸۱.....	پالتوی خز
۱۹۱.....	سرباز خسته
۲۰۱.....	دوشیزه خشونت
۲۱۲.....	دگرگونی اوید
۲۲۲.....	پیک‌نیک کارخانه دکمه‌سازی
۲۳۶.....	بخشندگان قوت
۲۵۰.....	رنگ کردن با دست
۲۶۳.....	زیرزمین سرد
۲۷۶.....	زیرشیروانی



۲۸۶	اتاق امپریال
۲۹۵	رستوران آرکادین
۳۰۷	رقص تانگو

بخش ششم

۳۱۹	آدمکش کور: کت و دامن چهارخانه مورب
۳۲۴	پارچه زربفت قرمز
۳۳۰	پیدا شدن دختر مدرسه خانواده هزار فامیل
۳۳۲	آدمکش کور: پیاده روی در خیابان
۳۴۰	آدمکش کور: دربان
۳۵۰	شایعه داغ تورنتو
۳۵۲	آدمکش کور: بیگانه ای در یخ

بخش هفتم

۳۶۳	صندوق
۳۷۱	آتش جهنم
۳۸۳	کارت پستالی از اروپا
۳۹۵	کلاه پوست تخم مرغی
۴۰۳	شیفته
۴۱۱	سانی ساید
۴۲۰	زانادو

بخش هشتم

۴۳۳	آدمکش کور: داستان های گوشتخواران
۴۴۳	در جستجوی یک صفت
۴۴۵	آدمکش کور: زنان هلویی آع آع
۴۵۵	گریفین دولت را از کمونیست های اسپانیا برحذر می دارد



۴۵۷..... آدمکش کور: کباب‌پزی کلاه سیلندر.....

بخش نهم

۴۶۵..... رختشویخانه.....

۴۷۴..... زیرسیگاری.....

۴۸۴..... مردی که سرش آتش گرفته بود.....

۴۹۱..... واترنیکسی.....

۵۰۲..... درخت شاه بلوط.....

بخش دهم

۵۰۷..... آدمکش کور: مردان مارمولکی زنور.....

۵۱۲..... شایعهٔ داغ تورنتو.....

۵۱۴..... نامه‌ای از بلاویستا.....

۵۱۶..... آدمکش کور: برج.....

۵۲۰..... انتقام‌جویی کمونیست‌ها در بارسلون.....

۵۲۱..... آدمکش کور: ایستگاه یونیون.....

بخش یازدهم

۵۲۷..... اتاق.....

۵۳۲..... بچه‌گره.....

۵۴۰..... منظرهٔ زیبا.....

۵۴۶..... ماه درخشان.....

۵۵۵..... کافه تریای بتیز.....

۵۶۵..... پیام.....

بخش دوازدهم

۵۷۳..... تمجید‌گرفین از پیمان مونیخ.....



- ۵۷۵..... جلال و شکوه شاهانه در گاردن پارتی شاهانه
۵۷۷..... آدمکش کور: اتاق نوید
۵۸۴..... آدمکش کور: پرده‌های زرد
۵۸۸..... آدمکش کور: تلگراف
۵۹۰..... آدمکش کور: تخریب ساکیل نون

بخش سیزدهم

- ۵۹۵..... دستکش‌ها
۶۰۱..... آتش خانه‌ها
۶۰۷..... شیرینی فروشی دایانا
۶۱۷..... تنده

بخش چهاردهم

- ۶۲۵..... قفل طلایی
۶۳۱..... پیروزی می‌آید و می‌رود
۶۴۱..... توده آوار

بخش پانزدهم

- ۶۴۹..... آدمکش کور، پایان سخن: دست دیگر
۶۵۱..... آیریس چیس گریفین
۶۵۱..... یک بانوی فراموش‌نشده
۶۵۳..... در آستانه



آغا محمدخان قاجار را مجسم کنید که فرمان می دهد تمام جمعیت شهر کرمان را بدون استثناء به قتل برسانند یا کور کنند.

سربازانش با حرارت دست به کار می شوند. ساکنان شهر را به صف می کشند، سرهای بزرگسالان را می برند، چشمان کودکان را درمی آورند... بعد صفی از کودکان کور شده شهر را ترک می کنند. بعضی از آنها بیرون شهر سرگردان می شوند، راهشان را در کویر گم می کنند و از تشنگی هلاک می شوند. گروهی دیگر به آبادی های کوچک می رسند... آوازهایی در باره نابودی سکنه کرمان می خوانند... .

- ریزارد کاپوشنسکی

در دریای بی انتها شنا می کردم، ساحل ناپیدا بود.
تانیت* بی رحم بود، دعاهایم مستجاب شد.
ای که عشق در دلت دمیده است، به یادم آر.

- نوشته روی یک بستوی (برای نگهداری خاکستر مرده)
خاکسپاری کارتاژی

دنیا شعله ای است مشتعل در ظرف شیشه ای تیره.

- شیل واتسون

* الهه باروری در اساطیر مصر.



بخش اول



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پل

ده روز بعد از تمام شدن جنگ، خواهرم لورا^۱ خود را با ماشین از روی پل به پایین پرت کرد. پل در دست تعمیر بود و لورا درست از روی علامت خطری گذشت که به همین خاطر آنجا نصب کرده بودند. ماشین شاخه‌های نوک درختان را که برگ‌های تازه داشتند شکست، بعد آتش گرفت، دور خود چرخید و به داخل نهر کم‌عمق دره‌ای افتاد که سی متر از سطح خیابان فاصله داشت. قطعه‌هایی از پل روی ماشین افتاد، و چیزی جز تکه‌های سوخته بدن لورا باقی نماند.

پلیس خبرم کرد. ماشینی که لورا با آن دچار حادثه شده بود مال من بود، از روی شماره ماشین پیدایم کرده بودند. بدون شک پلیس به خاطر نام فامیل ریچارد، خیلی مؤدبانه این خبر را داد. می‌گفتند ممکن است تیرهای ماشین به ریل تراموا گیر کرده یا ترمز ماشین خوب کار نکرده باشد، اما لازم بود بگویند که دو شاهد معتبر – یک وکیل دعاوی و یک کارمند بانک – دیده‌اند که لورا عمداً فرمان ماشین را منحرف کرده و به همان راحتی که آدم پایش را از لبه پیاده‌رو به وسط خیابان می‌گذارد ماشین را به دره پرت کرده است. دستکش‌های سفید لورا توجه آن‌ها را جلب کرده بود و دیده بودند که چطور فرمان ماشین را منحرف کرده است.

فکر کردم دلیل تصادف ترمز ماشین نبوده است. لورا برای این کار دلیلی داشت. البته دلایل او مثل دلایل آدم‌های دیگر نبود. اما در هر حال کار بی‌رحمانه‌ای کرده بود.

1. Laura



به پلیس گفتم: «تصور می‌کنم می‌خواهید کسی هویت او را تأیید کند. من برای تأیید هویتش می‌آیم.» انگار صدایم را از راه دوری می‌شنیدم. واقعیت این بود که به سختی می‌توانستم حرف بزنم؛ دهانم بی‌حس بود و تمام صورتم از شدت درد منقبض شده بود. انگار از پیش دندانپزشک آمده بودم. از دست لورا به خاطر کاری که کرده بود عصبانی بودم، اما از پلیسی هم که می‌خواست بگوید لورا این کار را عمداً کرده عصبانی بودم. دور سرم هوای داغی جریان داشت؛ حلقه‌ای از گیسوانم مانند جوهری که در آب پخش شده باشد در این هوا می‌چرخید.

پلیس گفت: «خانم گریفین^۱ متأسفانه در این مورد تحقیقات محلی صورت خواهد گرفت.»

گفتم: «طبیعتاً، ولی این یک حادثه بوده است. رانندگی خواهرم هیچ وقت خوب نبود.»

صورت بیضی‌شکل لورا را مجسم می‌کنم که موهایش را شینیون کرده و یک پیراهن یقه‌گرد دکمه‌دار سرمه‌ای، خاکستری یا سبز چرک پوشیده است. رنگ تیره‌ای که به اجبار و به خاطر پشیمانی از کاری که کرده است انتخاب کرده و نه به میل خود. لبخند خفیفی هم به لب دارد و ابروانش را برای تحسین آن منظره بالا برده است.

و آن دستکش‌های سفید: مثل این‌که خواسته باشد از من سلب مسئولیت کند.

وقتی ماشین از روی پل گذشت و برای یک لحظه حساس در آفتاب بعدازظهر معلق ماند و مانند یک سنجاقک درخشید و سرنگون شد، لورا به چه فکر می‌کرد؟ به الکس^۲، به ریچارد، به پدرم و ورشکستگی او یا بدشانسی‌اش؛ شاید هم به خدا و توافق سه جانبه خودش، یا به آن دفترهای مشق مدرسه که لابد آن روز صبح در قفسه‌ی جوراب‌هایم پنهانش کرده بود، و می‌دانست تنها کسی هستم که آن را پیدا خواهم کرد.

بعد از رفتن پلیس برای عوض کردن لباس به طبقه بالا رفتم. برای رفتن به

1. Griffen

2. Alex



سردخانه به دستکش و کلاه توردار احتیاج داشتم. کلاهی که چشمانم را بپوشاند. ممکن است چند خیرنگار آنجا باشند. باید تلفن کنم یک تاکسی بیاید. باید به ریچارد هم تلفن کنم. اگر این خبر را بشنود می‌خواهد تأسفش را اعلام کند. سراغ قفسه لباس‌هایم رفتم، لباس سیاه و دستمال هم لازم داشتم.

کشوراکه کشیدم دفترها را دیدم. نخ‌ری را که دورش پیچیده شده بود باز کردم. متوجه شدم که دندان‌هایم به هم می‌خورد و تمام بدنم یخ کرده است، حتماً با شنیدن این خبر دچار شوک شده بودم.

به یاد رنی^۱ افتادم، وقتی که بچه بودیم، رنی بود که هر وقت جایی از بدنمان را می‌بریدیم یا زخمی می‌کردیم، روی زخم دوا می‌گذاشت و باندپیچی‌اش می‌کرد. مادرمان یا استراحت می‌کرد، یا به کار مهم‌تری مشغول بود، اما رنی هر وقت لازم داشتیم آنجا بود. بغلمان می‌کرد و روی میز سفید آشپزخانه، کنار خمیر پای سیبی که برای پختن آماده‌اش می‌کرد، یا جوجه‌ای که تکه‌تکه‌اش می‌کرد، یا ماهی‌ای که دل و روده‌اش را درمی‌آورد، می‌نشاندمان و برای این که گریه نکنیم یک تکه قند به دهانمان می‌گذاشت. «به من بگو کجات درد می‌کنه، جیغ نکش، آرام شو و فقط بگو کجات درد می‌کنه.»

اما بعضی‌ها نمی‌توانند بگویند کجایشان درد می‌کند. نمی‌توانند آرام شوند. هیچ وقت نمی‌توانند جیغ نکشند.

1. Reenie



روزنامه تورنتو استار، ۲۶ ماه مه ۱۹۴۵

معمای مرگ هفته

خبر اختصاصی استار

ضایعه هفته گذشته خیابان سنت کلر که به مرگ یک نفر منجر شد توسط پزشکی قانونی سانحه اعلام شد. در این سانحه ماشین لورا چیس^۱، دوشیزه ۲۵ ساله، که به سمت غرب حرکت می‌کرد منحرف شد و از موانعی که برای تعمیر قسمتی از پل در جاده گذاشته بودند رد شد و به دره کوچک زیر پل افتاد و آتش گرفت. دوشیزه چیس بلافاصله کشته شد. خانم ریچارد ای. گریفین، همسر کارخانه‌دار مشهور و خواهر دوشیزه چیس، شهادت داد که خواهرش به سردرد بسیار بدی مبتلا بود که بر بینایی اش اثر می‌گذاشت. وی امکان مست بودن دوشیزه چیس را رد کرد و اظهار داشت که او اصلاً مشروب الکلی نمی‌نوشید.

بنا به نظر پلیس تایر اتومبیل به ریل تراموا گیر کرده و موجب سانحه شده است. بدین ترتیب اقدامات احتیاطی شهرداری برای جلوگیری از بروز چنین حوادثی مورد تردید قرار گرفت، اما چنین مسئله‌ای از سوی گوردن پرکینز^۲، مهندس متخصص شهرداری، منتفی اعلام شد.

این سانحه سبب شده است که مردم دوباره به وضع خطوط تراموا در این قسمت خیابان اعتراض کنند. آقای هرب تی. جولیف^۳، نماینده

1. Chaise

2. Gordon Perkins

3. Herb T. Jolliffe



محلّی مردم، به گزارشگر روزنامهٔ استارگفت که این اولین باری نیست که به خاطر اهمال در تعمیر خطوط آهن چنین حادثهٔ بدی رخ می‌دهد. نماینده شهرداری منطقه باید به این مسئله توجه کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور. نوشته لورا چیس.

دین گولد، جیمز و مورو، نیویورک ۱۹۴۷

سرآغاز: گیاهان ماندگار برای باغ سنگی

فقط یک عکس از او دارد. عکس را در یک پاکت قهوه‌ای که رویش نوشته «بریده روزنامه‌ها» گذاشته است، و آن را در میان صفحات کتاب گیاهان ماندگار برای باغ سنگی که کس دیگری نمی‌خواندش، پنهان کرده است.

عکس را با دقت حفظ کرده است، چون تقریباً تنها چیزی است که از او دارد؛ یک عکس سیاه و سفید که با یکی از آن دوربین‌های جعبه‌ای دست و پا گیر قبل از جنگ گرفته شده؛ دوربینی که دهانه آکاردئونی شکل دارد، با فلاش کنار می‌کند و جعبه خوش ساخت و چرمی‌اش با بندها و قلاب‌های پیچیده‌ای که دارد به پوزه بند شبیه است. عکس آن دو را، آن زن و مرد را، در پیک‌نیک نشان می‌دهد. پشت عکس کلمه پیک‌نیک با مداد نوشته شده است – بدون اشاره به نام زن یا مرد. لازم نیست نام آن‌ها را بنویسد، نامشان را می‌داند.

زیر یک درخت که لابد درخت سیب است نشسته‌اند؛ آن موقع متوجه درخت نشده بود. زن بلوزی سفید که آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده و دامنی گشاد که آن را به دور زانوهایش جمع کرده پوشیده است. بلوز حالتی دارد که وزیدن نسیم را نشان می‌دهد. شاید هم بلوز به بدنش



چسبیده است؛ شاید هوا خیلی گرم بوده. هوا گرم بود، هنوز وقتی دستش را روی عکس می‌گذارد می‌تواند گرمایی را که از آن بیرون می‌زند احساس کند. درست مانند گرمای یک سنگ گرم در نیمه شب.

مرد کلاه روشنی به سر دارد. کلاه کمی به پایین کشیده شده و روی صورتش سایه انداخته است. به نظر می‌رسد که صورتش بیش از صورت دختر از آفتاب سوخته است. دختر به طرفش لبخند می‌زند. به یاد نمی‌آورد تاکنون به کس دیگری این طور لبخند زده باشد. قیافه‌اش در آن عکس خیلی جوان به نظر می‌رسد، اما آن زمان فکر نمی‌کرد این قدر جوان باشد. مرد هم لبخند می‌زند - سفیدی دندان‌هایش به نور چوب کبریت شبیه است - اما دستش را، مثل این که نخواهد کاری بکند، یا نخواهد عکسش گرفته شود، بالا گرفته؛ شاید هم می‌خواهد خود را از کسانی محافظت کند که ممکن است در آینده از میان پنجره روشن این کاغذ چهارگوش براق نگاهش کنند. در آن دست حائل، ته سیگاری دیده می‌شود.

وقتی تنهاست پاکت قهوه‌ای را از جای پنهانی‌اش درمی‌آورد، عکس را از میان بریده‌های روزنامه بیرون می‌کشد، روی میز می‌گذارد و مثل این که به آب استخر یا چاه نگاه کند از بالا خیره‌اش می‌شود - انگار که پشت انعکاس صورتش در آب در جستجوی چیز دیگری است، چیزی که از دستش افتاده و از دست داده اما می‌بیندش که مثل جواهری در میان شن‌ها برق می‌زند. جزئیات عکس را بررسی می‌کند. انگشت مرد را که در اثر نور فلاش دوربین یا آفتاب کمرنگ به نظر می‌رسد، تا خوردگی لباس‌هایشان را، برگ‌های درختان را، و میوه‌های گرد کوچکی را که از آن‌ها آویزان بودند - سیب بودند؟ - و چمن روی زمین را. آن موقع باران نیامده بود و چمن زرد شده بود.

در یک طرف عکس، که با نگاه اول دیده نمی‌شود، یک دست دیده می‌شود که در حاشیه عکس با قیچی از میج قطع شده و انگار دورش انداخته باشند، روی چمن به حال خود افتاده است.



ابری که در آسمان آبی است به بستنی‌ای شباهت دارد که روی کروم ریخته شده باشد. انگشتان زردشده از سیگار مرد به طور محو ولی درخشان از دور برق می‌زند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بخش دوم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: تخم مرغ آبپز

مرد می‌گوید، چه جور داستانی دوست داری؟ یک داستان عاشقانه که در آن مردهاکت و شلوار پوشیده‌اند، یا کشتی‌ای که در یک ساحل بی‌آب و علف به گیل نشسته باشد؟ انتخاب با توست: جنگل، جزایر گرمسیری، کوهستان. یا داستانی در یک کرهٔ دیگر – موضوعی است که خیلی خوب می‌توانم در باره‌اش بنویسم. یک کرهٔ دیگر؟ واقعا!

مسخره نکن، فضا جای مناسبی است. آن جا هرچه بخواهی اتفاق می‌افتد. سفینه‌های فضایی و لباس‌های چسبناک، اسلحه‌هایی با اشعه کشنده، مریخی‌هایی که بدنشان به بدن ماهی مرکب عظیم‌الجثه می‌ماند؛ از این جور چیزها.

زن می‌گوید، تو انتخاب کن. تو بلدی داستان بسازی. کویر چطور است؟ همیشه دلم می‌خواسته کویر را ببینم. کویری که یک آبادی هم در آن باشد. البته شاید بد نباشد چند درخت خرما هم داشته باشد. ضمن حرف زدن پوسته روی نان ساندویچش را می‌کند. این قسمت نان را دوست ندارد.

در کویر نمی‌شود خیلی چیزها را گنجانند. مگر این‌که چند قبر به آن اضافه شود. آن وقت می‌توانی یک دسته زن عریان هم داشته باشی، با بدن‌های خوش تراش و لطیف، لبان یاقوتی، گیسوان موج لاجوردی و چشمانی چون گودال‌هایی پر از مار. اما فکر نمی‌کنم تو از آن‌ها خوشت بیاید. چیزهای هولناک به دردت نمی‌خورد.

از کجا می‌دانی. شاید خوشم بیاید.



شک دارم. آن‌ها به درد آدم‌های عامی می‌خورند. تصویر این جور زن‌ها برای جلد کتاب مناسبند - آن‌ها به پر و پای آدم‌ها می‌پیچند. باید با قنذاق تفنگ راندشان.

می‌شود چنین داستانی با آن قبرها و زن‌ها در جای دیگری از فضا اتفاق بیفتد؟

از سفارشات بلندبالا خوشم نمی‌آید، ولی بگذار ببینم چه کار می‌توانم بکنم. می‌توانم چند دختر باکره هم که زره فلزی و زانوبند نقره‌ای و جامه بدن‌نما به تن دارند در داستان بیاورم. به اضافه یک گله گرگ گرسنه.

خوب، هیچ کوتاهی نمی‌کنی.

به جای این لباس‌ها، کت و شلوار می‌خواهی؟ کشتی‌های تفریحی، رومیزی‌های کتان سفید، دست بوسیدن و ته‌مانده غذاها؟

نه، خیلی خوب، هر کار که فکر می‌کنی بهتر است بکن.

سیگار می‌کشی؟

زن سرش را به نشانه نه تکان می‌دهد. مرد با کشیدن چوب کبریت به ناخن شستش سیگاری برای خود روشن می‌کند.

زن می‌گوید، خودت را آتش می‌زنی.

هنوز که این کار را نکرده‌ام.

زن به آستین پیراهن سفید یا آبی کمرنگش که به بالا تا شده، بعد به میچ و پوست تیره‌تر دستش نگاه می‌کند. از بدنش نور می‌تابد، باید انعکاس نور آفتاب باشد. چرا هیچ کس خیره‌اش نشده؟ با وجود این، در این جا، در معرض عموم، خیلی جلب توجه می‌کند. دور و بر آن‌ها آدم‌های دیگری هستند که به پیک‌نیک آمده‌اند، روی چمن نشسته‌اند یا دستشان را زیر سر تکیه داده‌اند و دراز کشیده‌اند. با وجود این، احساس می‌کند آن‌جا تنها هستند؛ انگار درخت سیبی که زیرش نشسته‌اند درخت نیست و یک چادر است؛ انگار با کشیدن یک خط گچی به دورشان از دیگران جدایشان کرده‌اند و کسی نمی‌بیندشان.

مرد می‌گوید، پس جایی در فضا با چند قبر و دختران باکره و گرگ‌های گرسنه، اما به صورت قسطی، قبول داری؟

قسطی؟



منظورم را که می فهمی، مثل اثاث خانه.
زن می خندد.

نه، جدی می گویم. می توانی کوتاه مدتش کنی، ممکن است گفتن این داستان
چندین روز طول بکشد. باید دوباره همدیگر را ببینیم.
زن مکث می کند. خیلی خوب. بگذار ببینم می توانم بیایم. اگر بتوانم می آیم.
خیلی خوب. بگذار فکر کنم. باید لحن صدایش عادی باشد. شاید اگر اصرار
کند عقیده دختر عوض شود.

بگذار ببینم، در یک کره دیگر. در کره کیوان، نه آن جا خیلی نزدیک است. در کره
زیکرون که در بعد دیگری از فضا واقع شده، دشتی پوشیده از قلوه سنگ وجود
هست. در شمال این دشت اقیانوسی به رنگ بنفش وجود دارد. در غرب آن
سلسله کوهی است که زنان بی شوهری که در قبرهای مخروطی آن منطقه ساکنند
پس از غروب آفتاب در آن پرسه می زنند. بین، چه راحت قبر هم در داستان
آورده ام. زن می گوید، چه آدم با وجدانی.

به قولی که دادم عمل می کنم. جنوب این دشت را شن های سوزان
می پوشاند و شرق آن را چند دره عمیق که احتمالاً زمانی رودخانه بوده اند.
آن جا، مانند کره مریخ، کانال هم دارد؟

بله، کانال و چیزهای دیگر هم دارد. نشانه های زیادی از تمدنی که زمانی
بسیار پیشرفته بوده وجود دارد. هرچند در حال حاضر چادر نشینان بدوی ساکنان
این منطقه اند. وسط این دشت یک تپه بزرگ پوشیده از قلوه سنگ وجود دارد.
زمین اطراف آن اگر چند بوته خاردار را نادیده بگیریم، بایر است. می شود گفت
آن جا کویر است. از ساندویچ پنیر چیزی مانده؟

زن دستش را توی پاکت قهوه ای می برد. نه، اما یک تخم مرغ آبپز داریم. هیچ
وقت این قدر خوشحال نبود. همه عناصر داستان تازه است.

مرد می گوید، درست مطابق دستور دکتر. یک بطری لیموناد، یک تخم مرغ
آبپز و تو. تخم مرغ را بین کف دو دستش می گذارد، پوسته اش را خرد و از
تخم مرغ جدا می کند. زن دهان مرد، فک و دندان هایش را تماشا می کند. می گوید
کنار من در پارک آواز می خواند. بیا این هم نمک.



متشکرم، هرچه لازم بوده آورده‌ای.

مرد ادامه می‌دهد، کسی صاحب این دشت بایر نیست. یا به عبارت دیگر پنج قبیله مختلف ادعای مالکیت آن را می‌کنند، اما هیچ کدامشان قدرت کافی ندارند که دیگران را از بین ببرند. همه آن‌ها گاه با گله حیواناتشان که گوسفندان آبی‌رنگ شرووری هستند، یا با کالای بی‌ارزش تجاریشان بر پشت حیواناتی که نوعی شتر سه چشم هستند، از کنار این تپه پوشیده از قلوه‌سنگ عبور می‌کنند.

این تپه به زبان‌های مختلف آن‌ها: پاتوق مارهای پرنده، پشته سنگریزه، اقامتگاه مادران عربده‌کش، دره فراموشی، و گودال استخوان‌های فرسوده نامیده می‌شود. هر قبیله داستان مشابهی در باره این پشته سنگ می‌گوید. می‌گویند زیر این سنگ‌ها یک پادشاه گمنام مدفون است. نه تنها پادشاه، بلکه باقیمانده شهر باشکوهی که پادشاه بر آن حکومت می‌کرد نیز زیر این سنگ‌ها دفن شده است. شهر در یک جنگ از بین رفت و پادشاه هم دستگیر شد و به نشانه پیروزی دشمن از یک نخل به دار آویخته شد. بدن او را در مهتاب قطعه قطعه کردند و رویش، به عنوان سنگ قبر، قلوه‌سنگ ریختند. بقیه ساکنان شهر، از زن و مرد و بچه‌ها گرفته تا حیوانات همه کشته شدند. همه را با شمشیر کشتند و با تبر قطعه قطعه کردند. هیچ موجود زنده‌ای جان سالم به در نبرد. چه وحشتناک.

هر جای زمین که بیل فرو کنی یک چیز وحشتناک بیرون می‌آید. چیزی تاجرانه. کار ما هم از برکت استخوان‌ها رونق می‌گیرد. بدون چنین استخوان‌هایی داستانی وجود ندارد. لیموناد داریم؟ نه تمام شد. بگو.

کسانی که شهر را تسخیر کردند نام آن را از خاطره‌ها پاک کردند، و به همین دلیل، به گفته مسافران، کسی نام آن را نمی‌داند و مردم فقط از منهدم شدنش خبر دارند. بنابراین پشته سنگ از یک یادبود عمدی و یک فراموشی عمدی حکایت می‌کند. مردم این ناحیه شیفته تضاد و تناقضند. هر کدام از این قبیله‌ها ادعا می‌کنند مهاجم فاتح شهر بوده‌اند. هر کدام کشتار مردم شهر را با لذت به خاطر می‌آورند. هر کدامشان معتقدند که خدای آن‌ها، به خاطر اعمال بدی که در شهر



انجام می‌شد، این کشتار را مقرر کرد. می‌گویند، پلیدی شیطان را باید با خون پاک کرد. در آن روز خون مانند آب جاری شد، بنابراین از آن پس باید این جا خیلی پاک شده باشد.

هر چوپان یا پیشه‌وری که از این جا عبور می‌کند یک سنگ به پشته اضافه می‌کند. این یک رسم قدیمی است. این کار را به یاد مرده‌ها انجام می‌دهند. اما چون کسی نمی‌داند مرده‌های زیر سنگ‌ها چه کسانی بوده‌اند، همه به حساب احتمال سنگ می‌اندازند. آن‌ها این جا و آن جا می‌روند و می‌گویند آنچه در آن شهر اتفاق افتاد خواست خدا بود، و با نهادن یک سنگ به این پشته به خواست خدا احترام می‌گذارند.

روایت دیگری می‌گوید شهر اصلاً نابود نشد. شاه و ساکنان شهر با جادویی که فقط شاه می‌دانست، به جای دیگری برده شدند و همزادانشان جانشینشان شدند، و همزادان سوزانده و کشته شدند. شهر واقعی به شهر بسیار کوچکی تبدیل شد و در غاری میان آن پشته سنگ جای گرفت. همه چیزهایی که زمانی در آن شهر بود، از جمله قصرها و باغ‌های پردرخت و پرگل هنوز آن جا هستند؛ و مردم شهر که به کوچکی مورچه‌اند، چون گذشته به زندگی ادامه می‌دهند، لباس‌های کوچکشان را می‌پوشند، مهمانی‌های کوچکشان را می‌دهند، داستان‌های کوچکشان را تعریف می‌کنند، و آوازهای کوچکشان را می‌خوانند. شاه از آنچه پیش آمده مطلع است، و گاه کابوس‌هایی می‌بیند، اما بقیه مردم شهر از این موضوع بی‌خبرند و نمی‌دانند چقدر کوچک شده‌اند. نمی‌دانند مردم دیگر تصور می‌کنند آن‌ها مرده‌اند. حتی نمی‌دانند که آن‌ها را از مرگ نجات داده‌اند. برای آن‌ها آن سقف سنگی آسمان است و نوری که از سوراخی به کوچکی سنجاق به شهر می‌تابد خورشید.

برگ‌های درخت سیب خش‌خش می‌کنند. زن به آسمان و بعد به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. خیلی دیر شده. نگاهی به پوسته‌های تخم‌مرغ و کاغذ ساندویچ مجاله‌شده می‌اندازد و می‌گوید سردم است، می‌توانی آشغال‌ها را دور بیندازی؟

عجله داری؟ هوا که سرد نیست.



زن می‌گوید، باد از سمت آب می‌وزد. باید جهتش عوض شده باشد. به جلو
خم می‌شود، دارد بلند می‌شود.
مرد تند می‌گوید، به این زودی نرو.
باید بروم. دلواپسم می‌شوند. دیر که بروم می‌خواهند بدانند کجا بوده‌ام.
دامنش را صاف می‌کند، بازوهایش را حلقه می‌کند و از آن‌جا دور می‌شوند،
سیب‌های سبز کوچک تماشایش می‌کنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روزنامه گلوب اند میل، ۴ ژوئن ۱۹۴۷

گریفین را در قایق بادبانی اش پیدا کردند

گزارش اختصاصی گلوب اند میل

جسد ریچارد گریفین، کارخانه‌دار ۴۷ ساله که گفته می‌شود کاندیدای مورد نظر حزب محافظه کار پیشرو در محله سنت دیویس تورنتو بود، بعد از چند روز بی خبری در نزدیکی اقامتگاه تابستانی اش آویلیون واقع در بندر تی کوندروگا^۱، جایی که تعطیلاتش را می‌گذراند، پیدا شد. جسد آقای گریفین در قایق بادبانی اش به نام واترنیکسی که در اسکله ای در رودخانه یوگز لنگر انداخته بود، پیدا شد. ظاهراً علت مرگ او خونریزی مغزی بوده است. پلیس گزارش داد که هیچ نوع جنایتی در کار نبوده. آقای گریفین که مالک یک امپراتوری تجاری در زمینه پارچه، لباس و صنایع سبک بود، شخصیت بسیار برجسته‌ای به شمار می‌رفت. وی به خاطر کوشش‌هایش در طول جنگ برای تهیه قسمت‌هایی از اونیفورم، اسلحه و ملزومات سربازان متفقین مورد تحسین قرار گرفت. او یکی از شرکت‌کنندگان دائمی کنفرانس‌های پاگ‌واش^۲ و یکی از رهبران باشگاه امپایر و گرانیت کلاب بود. او یک گلف‌باز ماهر و یکی از اعضای سرشناس باشگاه قایق‌های تفریحی سلطنتی کانادا به شمار می‌رفت. نخست وزیر در خانه شخصی اش در کینگز میر^۳ از آقای گریفین

1. Ticonderoga

2. Pugwash

3. Kingsmere



تجلیل کرد و اظهار داشت: «آقای گریفین یکی از تواناترین مردان این کشور بود. همه ما از مرگ او متأسفیم.»
آقای گریفین شوهرخواهر لورا چیس فقید بود، که نخستین کتابش بهار امسال، پس از مرگش منتشر شد. از بستگان آقای گریفین خواهرش خانم وینفرد^۱ گریفین مشهور و همسرش آیریس چیس (گریفین) و دختری به نام ایمی^۲ به جای مانده‌اند. مراسم تشییع جنازه روز چهارشنبه در کلیسای سن سیمون حواری برگزار خواهد شد.

1. Winfred

2. Aimee



آدمکش کور: نیمکت پارک

چطور در زیکرون آدم‌هایی مثل ما زندگی می‌کردند؟ منظورم این است که اگر زیکرون در بعد دیگری از فضا باشد، نباید ساکنانش شبیه بزمجه‌هایی که حرف می‌زنند، یا چیزی شبیه آن باشند؟

فقط در نوشته‌های عامه‌پسند چنین موجودات ساختگی‌ای وجود دارند. واقعیت به این صورت بود: زیکرونی‌ها حدود چند میلیون سال قبل از تاریخی که از آن صحبت می‌کنیم، توانایی پیدا کردند که از بعدی از فضا به بعد دیگری سفر کنند. زیکرونی‌ها زمین را مستعمره خود کردند. آن‌ها حدود هشتاد هزار سال قبل به این جا آمدند. همراه خود مقداری تخم گیاه نیز آوردند، همین سبب شد ما امروز میوه‌هایی چون سیب و پرتقال داشته باشیم. البته موز، نه. با یک نگاه به موز می‌شود فهمید که به شکل کاملی از جایی خارج از این کره آمده است. آن‌ها حیواناتی چون اسب و سگ و بز و نظیر آن را با خود به زمین آوردند، و به این ترتیب آتلانتیس به وجود آمد. بعد زیرکی زیاده از حدشان سبب نابودیشان شد. ما بازماندگان عقب‌مانده آن‌ها ایم.

آها، فهمیدم. چه داستان مناسبی.

در شرایط ما داستان مناسبی است. از مختصات زیکرون این است که دارای هفت دریا، پنج ماه، و سه خورشید است که قدرت‌ها و رنگ‌های متفاوت دارند.

چه رنگ‌هایی؟ شکلاتی، وانیلی یا توت‌فرنگی؟

حرف‌هایم را جدی نمی‌گیری؟

معذرت می‌خواهم. سرش را به طرف او خم می‌کند. حالا دارم گوش

می‌دهم. می‌بینی؟



مرد می‌گوید: شهر - که بهتر است آن را به نام قبلی اش ساکیل نورن^۱ بنامیم که ترجمه تقریبی اش مروارید سرنوشت است - حتی کسانی را که ادعا می‌کنند پدرانشان آن را از بین بردند به ستایش وادار می‌کند، حتی اینان از شرح زیبایی‌های سابق این شهر لذت می‌برند. آب چشمه‌ها را به وسیله کانال‌هایی که در سنگ کنده بودند به باغ‌ها و حیاط‌های شیب‌دار قصرهای متعدد شهر آورده بودند. باغ‌ها از گل و فضا از آوای پرندگان سرشار بود. شهر را دشت‌های سرسبزی دربر گرفته بود که حیوانات در آن می‌چریدند. باغ‌های میوه، بیشه‌ها و جنگل‌های شهر را هنوز سودجویان قطع نکرده یا دشمنان کینه‌توز به آتش نکشیده بودند. دره‌های خشک امروز، رودخانه‌های پر آب بودند؛ کانال‌های آب مزارع دور شهر را آبیاری می‌کرد، و خاک آن‌قدر پربار بود که گفته می‌شد سنبله غلات حدود هشت سانتی‌متر بود.

اشراف ساکیل نورن را اسنیفارد^۲ می‌نامیدند. آن‌ها مهندسان ماهر فلز و مخترعان نابغه ابزار مکانیکی بودند و اسرار صنعتشان را به دقت حفظ می‌کردند. تا آن زمان ساعت، کمان تفنگی و تلمبه دستی را اختراع کرده بودند، ولی آن‌قدر پیشرفت نکرده بودند که موتوری اختراع کنند که به وسیله سوخت کار کند، و هنوز از حیوانات برای حمل و نقل استفاده می‌کردند.

مردهای اسنیفارد ماسک‌هایی از پلاتین بافته شده به صورت داشتند که با پوست صورتشان حرکت می‌کرد و به آن‌ها کمک می‌کرد احساسات و واقعیشان را پنهان کنند. زن‌ها صورتشان را با حجابی ابریشمی از جنس پیله بید چاز^۳ می‌پوشاندند. سزای کسی که اسنیفارد نبود و صورتش را می‌پوشاند مرگ بود، زیرا نفوذناپذیر بودن ترفند مخصوص اشراف بود. اسنیفاردها لباس‌های مجلل می‌پوشیدند، در موسیقی صاحب‌نظر بودند و برای نشان‌دادن سلیقه و مهارتشان سازهای مختلفی می‌نواختند. آن‌ها از روابط عاشقانه درباری لذت می‌بردند، مهمانی‌های باشکوه برپا می‌کردند و با زن‌های یکدیگر روابط نامشروع داشتند. به خاطر این روابط با هم جنگ می‌کردند، ولی شوهری که تظاهر به بی‌اطلاعی از رابطه نامشروع زنش می‌کرد بیش‌تر مورد احترام بود.

1. Sakiel - Norn

2. Sniffard

3. chaz



رعیت‌ها، غلامان و بردگان، یگنیروود^۱ نام داشتند. آن‌ها تونیک‌های مستعملی که یک شانه‌اش عریان بود می‌پوشیدند، و البته تونیک زن‌ها در قسمت یک پستان عریان بود، که این خود وسیله تمسخر مردان اسنیفارد بود. یگنیروودها از بخت خود ناراضی بودند، اما به بی‌اعتنایی تظاهر می‌کردند. گاهی هم شورش می‌کردند، که البته با بی‌رحمی سرکوب می‌شد. پایین‌ترین طبقه اجتماع بودند.

به نظرم این داستان از عقاید بلشویکی‌ات سرچشمه می‌گیرد. می‌دانستم که دیر یا زود چنین چیزی می‌بافی.

نه، فرهنگی که برای تعریف می‌کنم از بین‌النهرین باستانی گرفته شده است. این فرهنگ، یا بعضی از قسمت‌های آن در قانون حمورابی و قوانین هیتی‌ها ثبت شده است. در هر حال آن قسمت مربوط به حجاب و فروختن زن‌ها از آن‌جا آمده. می‌توانم مأخذ آن را هم نشان دهم.

خواهش می‌کنم امروز به من مأخذ نشان نده. نمی‌توانم باورش کنم، خیلی بی‌مقّم. دارم از حال می‌روم.

ماه اوت است و هوا بیش از حد داغ شده. رطوبت به صورت مهی نامرئی به تدریج آن‌ها را فرا گرفته است. روشنایی ساعت چهار بعدازظهر به کره آب شده شباهت پیدا کرده. آن‌ها، نه خیلی نزدیک به هم، روی نیمکتی در پارک نشسته‌اند. درختی که رویشان سایه انداخته یک درخت چنار است که برگ‌هایش بی‌حال شده‌اند، زمین زیر پایشان ترک خورده است و چمن دور و برشان خشکیده. یک پرندۀ به خرده نان و کاغذ مچاله نوک می‌زند. جای چندان خوبی نیست. یک شیر آب آشامیدنی چکه می‌کند و سه بچه، یک دختر که پیراهن تابستانی پوشیده و دو پسر که شورت پوشیده‌اند کنار آن بازی می‌کنند.

لباس زن زرد کم‌رنگ است؛ بازوهایش که از موهای نرم کم‌رنگی پوشیده شده از آرنج به پایین برهنه‌اند. دستکش‌های کتانی‌اش را درآورده و با دست‌های نگران‌ش آن‌ها را به صورت یک توپ مچاله کرده است. مرد به نگرانی‌اش اهمیت

1. Ygnirod



نمی‌دهد. دلش می‌خواهد فکر کند که ماندن زن در آن‌جا برایش گران تمام می‌شود. زن کلاه حصیری گردی شبیه کلاه دختر مدرسه‌ها دارد؛ گیسوانش با سنجاق به عقب جمع شده‌اند و یک رشته از موی مرطوبش از زیر سنجاق درآمده است. رسم بود رشته‌ای از مو را قیچی می‌کردند و نگه می‌داشتند تا به صورت حلقه به گیسوانشان وصل کنند؛ اگر مرد بودند آن را کنار قلبشان نگه می‌داشتند. هیچ وقت نفهمیده بود چرا مردم این کار را می‌کرده‌اند.

مرد می‌پرسد، کجا باید بروی؟

خرید، کیف خریدم را نمی‌بینی. چند جفت جوراب خریدم، جنسشان خیلی خوب است، بهترین نوع جوراب ابریشمی است. وقتی آن‌ها را می‌پوشی اصلاً معلوم نیست که جوراب پایت است. تبسم می‌کند. فقط پانزده دقیقه وقت برای خرید داشتم.

یکی از دستکش‌هایش روی زمین کنار پایش افتاده. حواس مرد متوجه آن لنگه دستکش است. اگر وقت رفتن نبیندش، برش می‌دارد و در نبودنش آن را بو می‌کند.

مرد می‌پرسد، کی می‌توانم بینمت؟ باد گرم برگ‌ها را تکان می‌دهد، و نوری که از میان آن‌ها می‌تابد گرده درختان را به صورت ابری طلایی در می‌آورد. زن می‌گوید، داری مرا می‌بینی.

مرد می‌گوید، این جوری حرف نزن. بگو کی بینمت. بدن زن که لایه‌ای از عرق آن را پوشانده و برق می‌زند از میان یقه لباسش نمایان است.

زن از روی شانه به دور و بر پارک نگاه می‌اندازد و می‌گوید، الان نمی‌دانم. مرد می‌گوید، کسی این دور و بر نیست، کسی که بشناسدت. زن می‌گوید، هیچ وقت معلوم نیست کی سر و کله یک نفر آشنا پیدا شود. معلوم نیست کی آشناست.

مرد می‌گوید، باید یک سگ داشته باشی.

زن می‌خندد، یک سگ، چرا؟

اگر سگ داشته باشی به بهانه گردش سگ بیرون می‌آیی، و من و سگ را با هم به گردش می‌بری.



زن می‌گوید، سگ به تو حسادت می‌کند. و تو فکر می‌کنی سگ را از تو
بیش تر دوست دارم.

مرد می‌گوید، اما تو سگ را از من بیش تر دوست نداری، مگر نه؟
زن چشمانش را کاملاً باز می‌کند، چرا که نه؟
مرد می‌گوید، سگ‌ها نمی‌توانند حرف بزنند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روزنامه تورتو استار، ۲۵ اوت ۱۹۷۵

خواهرزاده نویسنده در اثر سقوط کشته شد

گزارش اختصاصی استار

روز چهارشنبه ایمی گریفین، دختر مرحوم ریچارد گریفین، کارخانه دار برجسته، و خواهرزاده لورا چیس، نویسنده، را در طبقه زیرین آپارتمانش در خیابان چرچ^۱ در حالی که گردنش شکسته بود، مرده یافتند. ظاهراً وقتی پلیس او را پیدا کرد یک روز از مرگش گذشته بود. همسایه های ایمی - جو و بیاتریس کلی - توسط سابرینا، دختر چهارساله خانم گریفین، که هر وقت مادرش نبود برای گرفتن غذا پیش آنها می رفت، از مرگش خبردار شدند.

گفته می شود خانم گریفین مدت طولانی به الکل و مواد مخدر معتاد بود و چندین بار در بیمارستان بستری شده بود. دختر او، تا وقتی به وضعیتش رسیدگی شود، تحت مراقبت عمه بزرگش خانم وینفرد پرایور خواهد بود. به مادر خانم ایمی گریفین، خانم آیریس گریفین، که در بندر تی کوندروگا زندگی می کند و خانم پرایور دسترسی نبود تا اطلاعات بیش تری در این باره کسب کنیم.

این حادثه ناگوار یکی دیگر از نمونه های اهمال کاری سازمان خدمات اجتماعی است و نیاز به بالا بردن امکانات محافظت کودکانی را که در چنین شرایطی هستند آشکارتر می کند.

1. Church



آدمکش کور: فرش‌ها

خط تلفن یا به دلیل رعد و برق خش‌خش می‌کند یا کسی به تلفنش گوش می‌دهد. اما از تلفن عمومی حرف می‌زند و کسی نمی‌تواند ردش را پیدا کند. زن می‌پرسد، کجایی؟ نباید به این‌جا تلفن کنی. مرد صدای نفس کشیدنش را نمی‌شنود. می‌خواهد بگوید گوشی تلفن را روی گلویش بگذارد. ولی منصرف می‌شود، هنوز خیلی زود است. می‌گوید، همین نزدیکی‌ها هستم. دو تا چهارراه پایین‌تر از خانه شما. می‌توانم در پارک، آن پارک کوچک که ساعت آفتابی دارد بینم. فکر نمی‌کنم بتوانم بیایم. برای مدت کوتاهی بیا، بگو می‌خواهی هوای تازه بخوری. سعی می‌کنم.

در مدخل پارک دو چارچوب سنگی سبک مصری که بالایشان را همسطح کرده‌اند، قرار دارد. اما روی آن‌ها هیچ‌گونه سنگ‌نوشته‌ای حاکی از یک پیروزی، یا نقشی برجسته وجود ندارد بجز یک اطلاعیه: از ریختن آشغال خودداری کنید، و سگ‌ها را مهار شده به پارک بیاورید. مرد می‌گوید، بیا این‌جا، دور از چراغ. زن می‌گوید، زیاد نمی‌توانم بمانم. مرد می‌گوید، می‌دانم. بیا این پشت.

مرد بازویش را می‌گیرد و راهنمایی‌اش می‌کند. زن مانند سیمی که با باد شدید تکان می‌خورد می‌لرزد.



مرد می‌گوید، این‌جا هیچ‌کس نمی‌تواند ما را ببیند. هیچ‌خانم پیری
توله‌سگش را برای گردش به پارک نیاورده.

زن کوتاه می‌خندد و می‌گوید، و نه پلیسی با باتوم. نور چراغ خیابان از میان
برگ‌ها می‌تابد؛ در آن نور کم سفیدی چشمانش برق می‌زند. زن می‌گوید، نباید
می‌آمدم، خیلی خطرناک است.

یک نیمکت سنگی مقابل چند بوته قرار دارد. مرد کتش را روی شانه‌های زن
می‌اندازد. بوی سیگار در کت فاستونی مانده. کت ته‌بویی از نمک هم می‌دهد.
این کت که پوست بدنش را لمس کرده اینک پوست بدن زن را لمس می‌کند.
خوب حالا کمی گرم می‌شوی. ما تسلیم قانون نشدیم و این‌جا پرسه
می‌زنیم.

سگ‌های مهار شده چی؟

تسلیم آن‌ها هم نمی‌شویم. دست‌هایش را دور کمر زن حلقه نمی‌کند. می‌داند
که زن دلش می‌خواهد او این کار را بکند. قبل از این که مرد به او دست بزند،
مانند پرنده‌ها که سایه را پیش‌بینی می‌کنند، دست او را روی بدنش حس می‌کند.
مرد سیگار می‌کشد و یک سیگار هم به او تعارف می‌کند. این بار قبول می‌کند.
کبریت میان دست‌هایشان برق کوتاهی می‌زند و نوک انگشتانش را قرمز نشان
می‌دهد.

زن فکر می‌کند، اگر کمی شعله بیش‌تر باشد، استخوان‌هایش را می‌بینم. به
اشعه ایکس می‌ماند. ما مانند نوعی مه، یا آب رنگین هستیم. آب هر کاری
بخواد می‌کند و همیشه در سرازیری روان می‌شود. گلویش از دود سیگار پر
می‌شود.

مرد می‌گوید، حالا در بارهٔ بچه‌ها برایت حرف می‌زنم.

بچه‌ها، کدام بچه‌ها؟

قسط بعدی است. زیکرونی‌ها. ساکیل نورنی‌ها.

آه. بله.

در داستان بچه‌هایی هم هستند.

بچه‌ای در کار نبود.



آن‌ها بچه‌های بردگان هستند. وجودشان لازم است. بدون آن‌ها نمی‌توانم داستان را بگویم.

دلم نمی‌خواهد در این داستان بچه باشد.

هر وقت دلت خواست می‌توانی بگویی داستان را متوقف کنم. هیچ کس مجبور نمی‌کند. مثل پلیس که اگر شانس داشته باشی می‌گوید، آزادی بروی. صدایش را پایین نگه می‌دارد. زن خود را کنار نمی‌کشد.

مرد می‌گوید، حالا ساکیل نورن به توده‌ای از سنگ تبدیل شده است، اما زمانی تجارت و بورس در آن رونق زیادی داشت. تقاطعی بود که سه راه زمینی در آن‌جا به هم می‌رسیدند – یکی از شرق، یکی از غرب و یکی از جنوب – شهر از شمال به وسیله بندری مستحکم، از طریق کانال‌های بزرگ به دریا وصل می‌شد. حالا هیچ اثری از آن کانال‌ها و دیوارهای محکم دفاعی باقی نمانده است. بعد از ویران شدن شهر، دشمنان یا بیگانگان تکه‌های خردشده دیوارها را برای استفاده در آغل حیوانات، آبخورها یا قلعه‌های ابتدایشان با خود بردند، یا باد زیر شن‌های متحرک مدفونشان کرد.

کانال‌ها و بندر به وسیله برده‌ها ساخته شد، که غیرعادی نبود: ساکیل نورن به وسیله همین برده‌ها به قدرت و شکوه رسیده بود. گرچه به خاطر کارهای دستی، به خصوص بافتنی‌اش هم شهرت داشت. اسرار رنگ‌هایی که صنعتگرانش استفاده می‌کردند به شدت حفظ می‌شد. پارچه‌هایش به صافی غسل بودند و مثل انگورهای ارغوانی، یا لیوانی از خون گاو در نور آفتاب برق می‌زد. روبنده‌های ظریفش به نازکی تار عنکبوت بودند، و فرش‌هایش چنان نرم و ظریف که وقتی رویشان راه می‌رفتی فکر می‌کردی روی هوا راه می‌روی، هوایی شبیه گل و آب روان.

زن می‌گوید، خیلی شاعرانه است، تعجب می‌کنم.

مرد می‌گوید، آن‌جا را به شکل یک فروشگاه بزرگ مجسم کن. اگر دقیقاً به تجملی بودن این کالاها فکر کنی، شاعرانه به نظرت نمی‌رسد.

فرش‌ها را بدون استثنا کودکان می‌بافتند، زیرا فقط انگشتان بسیار کوچک کودکان مناسب بافتن چنان کارهای ظریفی بود. اما کار خیلی دقیقی که به این



کودکان داده می‌شد به کور شدن آن‌ها در سنین هشت و نه می‌انجامید، و کوری آن‌ها معیاری بود برای فرش‌فروشان که ارزش فرش را بالا ببرند. می‌گفتند، این فرش ده بچه را کور کرده است. این فرش پانزده بچه را کور کرده، این یکی بیست تا را. چون قیمت فرش نسبت به کودکانی که کور شده بودند بالا می‌رفت، همیشه این تعداد را بیش‌تر از آنچه بود اظهار می‌کردند. رسم خریدار بود که به ادعایشان بخندد. آن‌ها با لمس کردن فرش می‌گفتند، حتماً فقط هفت تا بچه، فقط دوازده تا، فقط شانزده تا. این فرش به زبری یک حوله ظرف خشک‌کنی است. مثل پتوی گداه‌است. یک حیوان آن را بافته است.

وقتی بچه‌ها کور می‌شدند، آن‌ها را، چه دختر و چه پسر، به فاحشه‌خانه‌ها می‌فروختند. محصول کودکانی که به این طریق کور شده بودند به بهای گرانی فروخته می‌شد: کار انگشتان آن‌ها آن‌قدر با ظرافت و ماهرانه بود که گفته می‌شد اگر لمسشان کنی مثل آن است که از پوست گل می‌روید و آب از آن جریان پیدا می‌کند.

بچه‌ها در باز کردن قفل‌ها هم مهارت بسیار داشتند. آن‌هایی که فرار می‌کردند کارشان می‌شد سر بریدن آدم‌ها در تاریکی. به عنوان آدمکش ضروری بودند. حس شنوایی خیلی قوی‌ای داشتند؛ می‌توانستند بی‌سر و صدا راه بروند، و از تنگ‌ترین جاها عبور کنند؛ می‌توانستند تشخیص دهند چه کسی عمیقاً خوابیده و چه کسی بدون وقفه خواب می‌بیند. و به نرمی بال شب‌پره‌ای که به گردن انسان می‌خورد، سر می‌بریدند. خیلی بی‌رحم بودند، و مردم خیلی از آن‌ها می‌ترسیدند. این کودکان وقتی بینا بودند، ضمن فرش بافتن با هم داستان‌هایی زمزمه می‌کردند که در باره زندگی احتمالی آینده‌شان بود. یک مثل در میان آن‌ها رواج داشت: فقط کورها آزادند.

زن آهسته می‌گوید، این داستان خیلی غم‌انگیز است. چرا برای من داستان غم‌انگیز می‌گویی؟

جایی که نشسته‌اند تاریک‌تر شده است. مرد بالاخره دست‌هایش را دور کمر زن حلقه کرده است، اما هیچ حرکت ناگهانی‌ای نمی‌کند. فقط حواسش متوجه نفس کشیدن زن است. می‌گوید، از همان داستان‌هایی که می‌توانم بنویسم برایت



می‌گویم. به علاوه داستانی می‌گویم که باور کنی. داستان‌های شیرین را باور نمی‌کنی، مگر نه؟

نه باور نمی‌کنم.

تازه خیلی هم غم‌انگیز نیست. بعضی از آن‌ها فرار کردند. اما آدمکش شدند.

شانس دیگری نداشتند، قبول می‌کنی؟ آن‌ها که نمی‌توانستند تاجر فرش یا صاحب فاحشه‌خانه شوند. پول برای این جور کارها نداشتند. بنابراین مجبور بودند کارهای کثیف را قبول کنند. این را می‌گویند بداقبالی.

زن می‌گوید، این طوری حرف نزن. من چه تقصیری دارم.

من هم گناهی ندارم. بهتر است بگویم تقصیر پدرانمان است که چنین سرنوشتی داریم.

زن به سردی می‌گوید، این یک بی‌رحمی بی‌مورد است.

مرد می‌پرسد، بی‌رحمی مورددار کدام است؟ چه شکلی است و به چه میزانی است؟ روزنامه‌ها را بخوان، من دنیا را اختراع نکردم. در هر حال من جانب آدمکش‌ها را می‌گیرم. اگر تو مجبور بودی سر کسی را ببری یا گرسنه بمانی، کدام یک را انتخاب می‌کردی؟ گرسنگی را یا کشتن دیگران را؟ این کار تازگی ندارد.

زیاده‌روی کرده و خشمش را نشان داده است. زن خود را کنار می‌کشد. دوباره شروع شد، باید به خانه برگردم. برگ‌های دور و برشان گاه تکان می‌خورند. کف دستش را بالا می‌گیرد. چند قطره باران رویش می‌ریزد. رعد و برق نزدیک‌تر می‌شود. کت مرد را از روی شان‌اش کنار می‌زند. مرد او را نبوسیده است. امشب این کار را نخواهد کرد. زن این کار را مجازاتی تعلیقی تلقی می‌کند.

مرد می‌گوید، کنار پنجره اتاقت، پنجره اتاق خوابت بایست، چراغ را روشن بگذار و همان جا بایست.

از این حرف مرد یکه می‌خورد، چرا، برای چه؟

می‌خواهم این کار را بکنی. می‌خواهم مطمئن شوم سلامت به خانه رسیده‌ای، هر چند خواهشش ربطی به سلامتی ندارد.

زن می‌گوید، سعی می‌کنم، اما فقط برای یک دقیقه. تو از کجا مرا می‌بینی؟



زیر درخت، درخت شاه بلوط. آن جا می ایستم، ولی دیده نمی شوم.
زن فکر می کند، می داند کدام پنجره اتاق خوابم است. درخت را هم
می شناسد. حتماً آن دور و برها پرسه زده و او را دیده است. کمی می لرزد.
زن می گوید، باران می آید، به زودی شرشر خواهد کرد. خیس می شوی.
مرد می گوید، هوا سرد نیست. منتظرت خواهم شد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گلوب اند میل، ۱۹ فوریه ۱۹۹۸

خانم وینفرد گریفین در ۹۲ سالگی پس از یک بیماری طولانی در خانه‌اش واقع در محله رزدیل درگذشت. با مرگ خانم گریفین شهر تورنتو یکی از افراد خیر و نیکوکارش را از دست داد. خانم گریفین، خواهر سرمایه‌دار فقید ریچارد گریفین و خواهر شوهرخواهر رمان‌نویس برجسته لورا چیس، عضو هیئت امنای آرکستر سمفونی تورنتو در سال‌های ابتدایی و تا چندی قبل عضو داوطلب کمیته موزه هنری انتاریو و انجمن سرطان کانادا بود. او همچنین از اعضای فعال باشگاه گرانیت، باشگاه هلیکونین، جونیور لیگ و فستیوال تئاتر دومینیون بود. از بستگان خانم گریفین نوه برادرش سابرینا گریفین به جای مانده که در حال حاضر در هندوستان سفر می‌کند. تشیع جنازه در کلیسای سن سیمون حواری. و به دنبال آن خاکسپاری در قبرستان مانت پلزنیت برگزار خواهد شد. به جای گل اهدای پول به بیمارستان پرنسس مارگارت پذیرفته می‌شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: قلبی که با ماتیک کشیده شده

مرد می پرسد، چقدر وقت داریم؟
زن جواب می دهد، خیلی، دو ساعت، سه ساعت. همه بیرون رفته اند.
برای چه کاری بیرون رفته اند؟
نمی دانم. پول در بیاورند. خرید کنند. کارهای خوب. هر کاری دلشان
بخواید. یک حلقه مو را پشت گوشش می برد و در جایش راست می نشیند.
احساس می کند برای کاری که فرا خوانده شده آماده است. احساس حقارت
می کند. می پرسد، این ماشین مال کیه؟
من آدم مهمی هستم. دوستی دارم که ماشین دارد.
زن می پرسد، مسخره ام می کنی؟ مرد جواب نمی دهد. زن دستکشش را
بیرون می آورد. می پرسد، اگر کسی ما را ببیند چی؟
مردم فقط ماشین را می بینند. این قراضه مخصوص آدم های فقیر است. حتی
اگر به چهره ات هم نگاه کنند، نمی بینند، انتظار ندارند زنی مثل تو در چنین
قراضه ای باشد.
زن می گوید، بعضی اوقات از من خیلی خوشتر نمی آید.
مرد می گوید، این روزها نمی توانم به چیزهای دیگر فکر کنم. اما خوش آمدن
فوق می کند. خوش آمدن وقت می برد. وقت ندارم که ازت خوشم بیاید.
نمی توانم فکرم را به آن متمرکز کنم.
زن می گوید، به علامت نگاه کن، نمی توانی ماشین را این جا نگه داری.
مرد می گوید، این علامت ها را برای دیگران گذاشته اند. بیا این جا، این پایین.



کوره‌راه شیاری است مملو از دستمال کاغذی مچاله، کاغذ آدامس و کاپوت استفاده‌شده که به کیسه هوای ماهی‌ها شباهت دارند. بطری و سنگریزه و گل ترک خورده و گندیده سراسر شیار را فرا گرفته است. کفش‌هایش با آن پاشنه‌ها برای چنین جایی نامناسب است. مرد بازویش را می‌گیرد که سر نخورد، زن خود را کنار می‌کشد.

این جا مسطح و باز است، مردم ما را می‌بینند.

کی ما را می‌بیند. این جا زیر پل است.

پلیس. نکن، این جا نه.

مرد می‌گوید، روز روشن پلیس این دور و برگشت نمی‌زند. فقط شب‌ها، با چراغ‌قوه دنبال آدم‌های منحرف و شریر به این جا می‌آید.

زن می‌گوید، پس گداها یا دیوانه‌ها این جا پیدایشان می‌شود.

مرد می‌گوید، بیا این جا، این جا، این زیر، توی سایه.

این بوته پیچ زهردار نباشد؟

قول می‌دهم از آن‌ها نباشد. گدا یا دیوانه‌ای هم بجز من در کار نیست.

چطور می‌دانی این پیچ زهردار نیست. مگر قبلاً این جا بودی؟

مرد می‌گوید، این قدر ترس، دراز بکش.

نکن، پاره‌اش نکن، یک دقیقه صبر کن.

زن صدای خود را می‌شنود. شباهتی به صدایش ندارد. خیلی بی‌نفس است.

روی آسفالت شکل یک قلب که با ماتیک کشیده شده دیده می‌شود که دور آن چهار حرف وجود دارد. یک حرف ع که حرف اول کلمه عشق است آن حروف را به هم وصل می‌کند. فقط کسانی که حروف اول اسمشان را آن جا نوشته‌اند و این جا بوده‌اند، و با این نوشته، بدون ذکر مشخصاتشان، عشقشان را بیان کرده‌اند، می‌دانند که این نوشته آن‌هاست. بیرون قلب چهار حرف دیگر جدا از هم مثل چهار نقطه یک قطب‌نما نوشته شده است.

ترتیب نوشتن این چهار حرف، به شکلی غیرملموس کلمه‌ای را تشکیل می‌دهند که سکس را مجسم می‌کنند.



آ غ
و ش

دهان مرد مزه سیگار، و دهان زن مزه نمک می‌دهد. دور و بر بوی علف لگدشده، بوی گربه و مکان‌های متروک می‌دهد. همه جا مرطوب و سبز است، زانوهایشان خاکی و کثیف است. گل‌های قاصد قد کشیده‌اند تا به نور برسند. از زیر جایی که دراز کشیده‌اند صدای جریان آب نهر به گوش می‌رسد. شاخه‌های پر برگ، بوته‌های پیچک نازکی با گل‌های ارغوانی، ستون‌های سر به آسمان کشیده پل، تیرهای حمال و صدای چرخ‌هایی که از بالا شنیده می‌شود و آسمان آبی با ابرهای پاره‌پاره بالای سرشان است؛ زمین زیرشان سفت و محکم است.

مرد به پیشانی زن دست می‌کشد، انگشتش را روی گونه او حرکت می‌دهد و می‌گوید، این قدر به من علاقه پیدا نکن. یک روز می‌فهمی تنها مردی نیستم که خیلی دوستش داشتی.

زن می‌گوید، مسئله این نیست. در هر حال من خیلی دوست ندارم. حالا مرد دارد به او می‌گوید نباید روی او حساب کند. در هر حال وقتی مرا نبینی احساسی که به من داری از بین می‌رود و به مردهای دیگری علاقه‌مند می‌شوی.

زن می‌گوید، منظورت از این که تو را نبینم چیست؟

منظورم زندگی بعدی است. وقتی مرده باشم.

بیا راجع به چیز دیگری حرف بزنیم.

مرد می‌گوید، خیلی خوب، دوباره دراز بکش. سرت را این‌جا بگذار. یک بازویش حلقه شده و با دست دیگر در جیب‌هایش به دنبال سیگار می‌گردد، و بعد کبریت را به ناخن شستش می‌کشد.

مرد می‌پرسد، کجا بودم؟
فرش باف‌ها، کودکان کور.



آره، یادم آمد.

مرد می‌گوید، ثروت ساکیل نورن به برده‌ها و به خصوص به کودکان برده‌ای که فرش‌های مشهورش را می‌بافتند بستگی داشت. ولی اشاره به این موضوع نحوست داشت. اسنیفاردها ادعا می‌کردند که ثروتشان به برده‌ها بستگی ندارد و به خوبی آن‌ها و به افکار بجای آن‌ها، یعنی قربانی‌های مناسبی که برای خدایان می‌کردند، مربوط است.

آن‌ها خدایان زیادی داشتند. خدایان همیشه به درد می‌خورند و تقریباً هر چیزی را توجیه می‌کنند، و خدایان ساکیل نورن هم از این قاعده مستثنی نبودند. همه این خدایان گوشتخوار بودند: از قربانی کردن حیوانات خوششان می‌آمد، اما بیش از همه خون انسان دوست داشتند. گفته می‌شود، در گذشته خیلی دور که الان به صورت افسانه از آن یاد می‌شود، وقتی که بنیاد شهر گذاشته شد، نه پدر مؤمن فرزندان خود را برای قربانی تقدیم خدایان کردند، که به عنوان محافظان مقدس زیر نه دروازه شهر به خاک سپرده شدند.

در هر کدام از چهار جهت شهر دو دروازه وجود داشت، یکی برای بیرون رفتن از شهر و دیگری برای داخل شدن به آن: بیرون رفتن از همان دروازه‌ای که وارد شهر می‌شدند نحس بود. در دروازه نهم که بالای تپه‌ای در وسط شهر قرار داشت یک ورقه افقی از سنگ مرمر بود که بدون آن که بلندش کنند باز می‌شد و بین مرگ و زندگی، جسم و روح تاب می‌خورد. این دروازه‌ای بود که خدایان از آن رفت و آمد می‌کردند. آن‌ها به دو در احتیاج نداشتند، زیرا برخلاف مخلوقات می‌توانستند در آن واحد در هر دو طرف در باشند. پیامبران ساکیل نورن گفته مشهوری داشتند. نفس واقعی بشر کدام است – نفسی که از سینه بیرون می‌رود، یا آن که به درون سینه می‌آید؟ چنین بود طبیعت خدایان.

دروازه نهم، همچنین محرابی بود که خون قربانی به آن ریخته می‌شد. قربانیان پسر به خدای سه خورشید که خدای روز، نورهای درخشان، قصرها، مهمانی‌ها، آتش، جنگ، مشروبات و کلمات بود اهدا می‌شد؛ دختر بچه‌ها به ایزدبانوی پنج ماه تقدیم می‌شد که حامی شب، مه و سایه‌ها، قحطی، غارها، زایمان، خروج و سکوت بود. مغز پسر بچه‌ها را در محراب با گرز خرد می‌کردند و بعد آن را به دهان خدا که به کوره‌ای از آتش منتهی می‌شد، پرتاب می‌کردند.



برای قربانی کردن دختر بچه‌ها، گلوی آن‌ها را می‌بریدند تا با خونشان پنج ماه رنگ‌پریده را پر کنند که برای همیشه رنگ‌پریده نباشند و ناپدید نشوند.

هر سال به افتخار نه دختری که زیر دروازه‌ها دفن شده بودند، نه دختر قربانی می‌شدند. این قربانی‌ها به «باکره‌های ایزدبانو» معروف بودند، و مردم برای آن که خدایان شفیعشان شوند دعا می‌خواندند و مواد خوشبو می‌سوزاندند و گل تقدیمشان می‌کردند. سه ماه آخر سال به نام ماه‌های «بی‌چهره» معروف بودند؛ طی این ماه‌ها هیچ محصولی پرورش داده نمی‌شد، و گفته می‌شد که ایزدبانو روزه گرفته است. در طول این ماه‌ها خدای خورشید در حالت بین جنگ و آتش نوسان می‌کرد، و مادران پسر بچه‌ها برای حفظ آن‌ها لباس دخترانه تنشان می‌کردند. مطابق قانون اشرافی‌ترین خانواده‌های اسنیفارد باید حداقل یکی از دخترانشان را قربانی می‌کردند. قربانی کردن کودک ناقص و معیوب توهین به خدایان بود، و اسنیفاردها به مرور زمان شروع به ناقص کردن دخترانشان کردند تا قربانی نشوند: یک انگشت یا پره گوش، یا جای دیگری را می‌بریدند. به زودی ناقص کردن به صورت نمادین درآمد: به این معنا که فقط در قسمت جناق سینه یک خال آبی می‌کوبیدند. وجود چنین علامتی در بدن زنی که اسنیفارد نبود گناه بزرگی به شمار می‌آمد، اما صاحبان فاحشه‌خانه‌ها، که همیشه می‌خواستند پول بیش‌تری به دست آورند، چنین علامت‌هایی را به نشانه افتخار با جوهر روی بدن جوان‌ترین فاحشه‌هایشان می‌گذاشتند. این کار برای مشتریانی جاذبه داشت که دلشان می‌خواست به شاهزاده خانم‌های اسنیفارد که خون آبی در رگ‌هایشان جریان داشت، تجاوز کنند.

اسنیفاردها علاقه‌مند شدند بچه‌های سرراهی را که بیش‌تر بچه‌های زنان برده از ارباب‌هایشان بودند، بزرگ کنند، تا آن‌ها را به جای دختران حلال‌زاده‌شان قربانی کنند. این نوعی تقلب بود، اما چون خانواده‌های اشرافی بانفوذ بودند، اولیای امور این کار را ندیده می‌گرفتند.

بعد خانواده‌های اشرافی از این هم تنبل‌تر شدند، این خانواده‌ها که نمی‌خواستند زحمت بزرگ کردن دختران قربانی را به خود بدهند، با پرداخت پول قابل توجهی برای نگهداریشان، آن‌ها را به معبد ایزدبانو می‌دادند. چون هر دختری نام خانوادگی‌اش را با خود می‌برد، خانواده به خاطر آن قربانی اعتبار



بیش‌تری پیدا می‌کرد. داشتن دختر مثل داشتن اسب شرط‌بندی بود. گرچه قربانی کردن این دخترها به اندازه قربانی‌های اولیه اعتبار نداشت، اما در آن زمان عادی قلمداد می‌شد چون دیگر هر چیزی در ساکیل نورن فروشی بود.

دخترانی که وقف قربانی کردن شده بودند، در معبد زندانی بودند. برای سالم و زیبا بودن به این دختران غذای خوب می‌دادند. زندانیان معبد برای قربانی شدن تربیت می‌شدند تا وظیفه‌شان را با متانت و شجاعت انجام دهند. مراسم قربانی کردن ایده‌آل باید مانند رقص، به نحوی شکوهمند، غنایی، هماهنگ و با ظرافت انجام شود. آن‌ها حیوان نبودند که به شکل بی‌رحمانه‌ای ذبح شوند؛ باید جانشان را آزادانه اهدا می‌کردند. خیلی از دختران باور می‌کردند که رفاه تمام آن سرزمین به قربانی شدن آن‌ها بستگی دارد. ساعات طولانی را به دعا کردن می‌گذراندند که فکرشان آماده قربانی شدن شود؛ به آن‌ها یاد داده بودند که سر به زیر باشند، با اندوه ملایمی تبسم کنند و سرودهای ایزدبانو را که در باره غیبت، سکوت، عشق بی‌فرجام، تأسف ناگفته و بی‌اعتنایی به دنیا بود، بخوانند. سرودهایی در باره عدم امکان سرود خواندن.

زمان پیش می‌رفت. حالا فقط عده کمی خدایان را جدی می‌گرفتند و آدمی که خیلی مقدس و مطیع بود خل به حساب می‌آمد. با این حال مردم شهر به انجام رسوم کهن ادامه می‌دادند چون همیشه این کار را کرده بودند، گرچه این مراسم دیگر کار اساسی شهر نبود.

بعضی از دخترها، با وجود دور افتادگی از جامعه، فهمیده بودند که آن‌ها را فقط برای حفظ ظاهر و به خاطر یک سنت قدیمی قربانی می‌کنند. بعضی از دخترها با دیدن کارد سعی می‌کردند فرار کنند، بعضی دیگر وقتی گیسوانشان را می‌گرفتند و سرشان را از پشت به سوی محراب خم می‌کردند شروع به جیغ زدن می‌کردند و بعضی دیگر پادشاه را که در چنین مواقعی کار اسقف عالی را انجام می‌داد، نفرین می‌کردند. یکی از این دخترها حتی او را گاز گرفته بود. مردم از این تظاهرات ادواری ترس و خشم ناراحت می‌شدند، چون چنان برخوردهایی بدبختی‌های وحشتناکی را به دنبال داشت. اگر ایزدبانو خروج می‌کرد، ممکن بود بلایی نازل شود. در هر حال بروز چنان احساساتی سبب خراب شدن جشن‌ها



می شد. همه حتی یگنیرودها و برده ها از تماشای مراسم قربانی لذت می بردند، زیرا اجازه داشتند آن روز کار نکنند و به میگساری پردازند.

بنابراین رسم شد سه ماه قبل از مراسم زبان قربانی را ببرند. کشیش می گفت، این نقص نیست، بلکه نوعی بهتر شدن است. آیا برای خدمتگزاران به خدا چیزی مناسب تر از سکوت وجود دارد؟

به این ترتیب دختر قربانی بی زبان که هیچ وقت نمی توانست حرف هایی را که برای گفتن دارد بیان کند، در مراسمی که با نوای موسیقی غمگینی همراه بود، با نقاب و با تاجی از گل از پله های مارپیچی به سوی دروازه نهم شهر بالا می رفت. چیزی شبیه به عروس عزیز دردانه یک خانواده متشخص امروزی.

زن می نشیند و می گوید، دلیلی ندارد چنین داستانی بگویی. فقط می خواهی عصبانی ام کنی. از فکر کشتن دختران بی چاره در لباس عروسی خوشت می آید. شرط می بندم که موهایشان هم بور بوده است.

مرد می گوید، نمی خواهم عصبانی ات کنم. به هر حال این ها را از خودم درنیاورده ام. ریشه تاریخی دارد. هیتی ها...

مطمئنم که ریشه تاریخی دارد، اما تو هم از گفتن آن لذت می ببری. تو انتقام جویی؟ نه حسودی، اما خدا می داند به چه چیزی حسودیت می شود. نمی خواهم در باره هیتی ها و تاریخ بدانم، این ها همه بهانه اند.

صبر کن. تو با قربانیان باکره موافقت کردی و خواستی در داستان باشند. من فقط به سفارشات تو عمل می کنم. به چی اعتراض داری؟ لباس هایشان؟ خیلی تور در آن ها به کار برده شده؟

زن که احساس می کند نزدیک است گریه اش بگیرد می گوید، بیا با هم دعوا نکنیم.

قصد ناراحت کردنت را نداشتم، بیا.

زن دست او را کنار می زند، می خواستی ناراحتم کنی. از ناراحت کردن من خوشت می آید.

فکر کردم از داستانی که می گویم و از توصیف ها و دلک بازی هایم خوشت می آید.



زن دامنش را پایین می‌کشد و پیراهنش را مرتب می‌کند. چرا باید توصیف دختران مردهٔ زبان‌بریدهٔ تورپوش برایم سرگرم‌کننده باشد؟ حتماً فکر کردی خوی حیوانی دارم.

خوب، داستاتم را پس می‌گیرم، عوضش می‌کنم. تاریخ را برایت بازنویسی می‌کنم. راضی شدی؟

نمی‌توانی. کلمات کار خودشان را کرده‌اند. حتی نیم‌سطر از آنچه گفته‌ای نمی‌توانی عوض کنی. من می‌روم. برای این که از جا برخیزد روی زانوهایش می‌نشیند.

میچ دست زن را می‌گیرد. دراز بکش، هنوز خیلی وقت داریم. نه، برویم. آفتاب را نگاه کن چه پایین آمده. آن‌ها به زودی برمی‌گردند. ممکن است گرفتاری برایم ایجاد شود. هرچند حدس می‌زنم چنین مسائلی برای تو اهمیتی ندارد، تو فقط می‌خواهی زود، زود...
بگو، حرفت را بزن.

زن با خستگی می‌گوید، منظورم را می‌فهمی.
این طور نیست. معذرت می‌خواهم. خوی حیوانی از آن من است. تقصیر من است اختیار از دستم در رفت. تازه آنچه گفتم یک داستان بود.
زن پیشانی‌اش را به زانوی مرد تکیه می‌دهد. بعد از یک دقیقه می‌گوید، چه کار بکنم؟ بعد از این که تو از این جا بروی چه بکنم؟
مرد می‌گوید، عادت می‌کنی و به زندگی ادامه می‌دهی. بگذار گرد و خاک لباست را پاک کنم.

با تکان دادن تمیز نمی‌شود.

مرد می‌گوید، بیا، دکمهٔ پیراهنت را ببند، غمگین نباش.



اهدای جایزه لورا چیس

تنظیم از: مایرا استرجس، قائم مقام انجمن دانش‌آموزان قدیمی.

جایزه جدید باارزشی که حاصل بخشش سخاوتمندانه خانم وینفرد گریفین فقید اهل تورنتو می‌باشد، به دبیرستان کلنل هنری پارکمن اهدا شده است. ریچارد ای. گریفین سرشناس که غالباً تعطیلاتش را این‌جا، در بندر تی‌کوندروگا به قایقرانی می‌گذرانند، و یادش همیشه زنده خواهد ماند، برادر برجسته خانم گریفین بود. این جایزه که مبلغ دو‌یست دلار است، جایزه یادبود لورا چیس برای آثار هنری نام دارد و به وسیله هیئت ژوری سه نفره دانش‌آموزان قدیمی به بهترین داستان کوتاه ادبی و اخلاقی دانش‌آموزی که در سال آخر دبیرستان تحصیل می‌کند، اهدا خواهد شد. آقای اف اوانس مدیر مدرسه‌مان، می‌گوید: «از خانم گریفین ممنونیم که با وجود نیکوکاری‌های دیگرش ما را از یاد نبرده.»

جایزه که به نام نویسنده مشهور محلی «لورا چیس» نامگذاری شده، اولین بار در ماه ژوئن، در جشن فارغ‌التحصیلی مدرسه اهدا خواهد شد. خانم آیریس گریفین، خواهر لورا چیس و بازمانده خانواده چیس که در نخستین سال‌های ایجاد این شهر بسیار تلاش نمودند، با بزرگواری قبول کرده است شخصاً این جایزه را به برنده خوشبخت آن اهدا کند. پس تا چند هفته دیگر وقت باقی است، به بچه‌هایتان بگویید آستین‌ها را بالا بزنند و خلاقیتشان را به کار اندازند!

انجمن دانش‌آموزان قدیمی به این مناسبت یک مهمانی چای ترتیب داده است که بلافاصله پس از مراسم جشن فارغ‌التحصیلی در سالن ورزشی برگزار



می‌شود. بلیت‌های این مهمانی در ساختمان جینجر برد در دفتر ما برا استرجس، به فروش می‌رسد. تمام درآمد این برنامه صرف خرید لباس تیم فوتبال مدرسه که خیلی مورد نیاز است، خواهد شد! اهدای کیک و نان شیرینی، به شرطی که مخلفات آن به وضوح مشخص شده باشد، با کمال میل پذیرفته می‌شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بخش سوم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اهدای جایزه

صبح نگران بیدار شدم. ابتدا نمی توانستم بفهمم چرا، ولی بعد یادم آمد که امروز روز جشن است.

آفتاب شده بود و هوای اتاق گرم بود. نور از میان پرده‌ها می تابید و مانند لجن ته حوض در هوا معلق بود. احساس می کردم سرم یک کیسه پر شده از خمیر است. خودم را از رختخواب و ملافه‌ای که به دست و پایم پیچیده بود خلاص کردم. پیراهن خوابم از عرق ترسی که چون شاخ و برگ درختان به کناری زده بودم، مرطوب بود. بعد به هر زحمتی بود به کارهای معمول صبح، تشریفاتی که هر روز انجام می دهیم تا خود را عاقل و مورد قبول دیگران نشان دهیم، پرداختیم. باید موهایم را که به خاطر کابوس شبانه سیخ ایستاده بود، شانه کنم، حالت نگاه ناباور چشمانم را از بین ببرم و دندان‌ها را به همان شکلی که هستند مسواک بزنم. خدا می داند در خواب چه استخوان‌هایی را جویده بودم. بعد دستم را به میله حفاظتی که مایرا مجبورم کرد بخرم می گیرم و مواظبم صابون از دستم نیفتد، به زیر دوش می روم. می دانم که ممکن است سر بخورم. با وجود این باید بوی تیره عرق شبانه روی پوستم را از بین ببرم. به نظرم بدنم بوی بدی می دهد که نمی توانم تشخیصش بدهم؛ بوی بد یک بدن کهنه و ادرار قیرمانند یک آدم پیر.

بعد از خشک کردن، پودر زدن و مثل این که کپک زده باشم عطر زدن، خود را بازسازی کردم. اما هنوز احساس بی وزنی می کنم و حالت کسی را دارم که نزدیک است از لبه یک پرتگاه سر بخورد. با احتیاط راه می روم، انگار الان کف اتاق زیر پایم خالی می شود.



پوشیدن لباس حال را بهتر می‌کند. بدون داشتن یک داریست راحت نیستم. (اما لباس‌های واقعی‌ام کجا هستند؟ حتماً این لباس بی‌تناسب کم‌رنگ و این کفش‌های ارتوپدی مال کس دیگری است. اما نه، آن‌ها به من تعلق دارند، و از همه بدتر مناسب هستند.)

بعد نوبت پله‌ها رسید. می‌ترسم از پله‌ها بیفتم، گردنم بشکند و دراز به دراز در حالی که لباس‌های زیرم پیداست روی زمین بیفتم، و قبل از این که کسی پیدایم کند به حوضچه‌ای عفونی تبدیل شوم. مردن به این صورت عجیب نشانه دست و پا چلفتی بودن است. نرده به بغل، پله‌ها را یکی یکی پایین آمدم؛ بعد همان طور که انگشتان دست راستم با لمس دیوار مثل سبیل گربه راهنمایم می‌کرد از راهرو به آشپزخانه آمدم. هنوز بیش‌تر چیزها را می‌توانم ببینم. هنوز می‌توانم راه بروم. رنی می‌گفت: باید برای هر چیز کوچکی شکرگزار باشید. لورا می‌پرسید، چه چیز کوچکی؟

میل نداشتم صبحانه بخورم. یک لیوان آب خوردم و با بی‌قراری وقت گذراندم. والتر ساعت ۹:۳۰ دنبالم آمد. مطابق معمول گفت: «هوا خوب گرم شده؟» در زمستان می‌پرسد، هوا خوب سرد شده و در بهار و پاییز خوب مرطوب شده.

مطابق معمول می‌پرسم: «حالت چطوریه والتر؟»

مثل همیشه جواب می‌دهد: «خودم را از بلا حفظ می‌کنم.»

جواب دادم: «چه کار خوبی.» لبخند مخصوصش را که شکاف باریکی در صورتش به وجود می‌آورد و به گلی که دارد خشک می‌شود شباهت دارد تحویلم داد و در صندلی ماشین مستقرم کرد. گفت: «امروز روز بزرگیست، آره؟» بعد به شوخی گفت: کمربندت را ببند، والا بازداشت می‌کنند؛ هنوز در حال و هوای سال‌های جوانی و بی‌خیالی است. از آن جوان‌هایی بود که موقع رانندگی یک دستش را از پنجره بیرون می‌گذاشت و دست دیگرش روی زانوی دوست‌دخترش بود. با یادآوری این که مایرا دوست‌دخترش بود حیرت می‌کنم. ماشین را به نرمی از کنار لبه آسفالت حرکت داد. راه را در سکوت گذرانندیم. والتر مردی چهارشانه و درشت‌هیکل، درست شبیه تخته‌سنگ، است و گردنش بیش‌تر به یک شانه اضافی شباهت دارد، تا به گردن. بوی پوتین کهنه و گازوئیل



می‌دهد. از پیراهن چهارخانه و کلاه بیسبالش پیداست که در مراسم فارغ‌التحصیلی شرکت نمی‌کند. اهل مطالعه نیست که به نفع هر دوی ماست. تا آن‌جا که به او مربوط است لورا خواهر من است و حیفا است که مرده؛ همین.

باید با کسی مثل والتر ازدواج می‌کردم. دست‌های ماهری دارد. نه: باید با هیچ کس ازدواج نمی‌کردم. آن وقت از گرفتاری‌های زیادی جلوگیری کرده بودم.

والتر ماشین را مقابل در دبیرستان نگه داشت. مدرسه به سبک مدرن پس از جنگ ساخته شده و پنجاه سال از عمرش می‌گذرد، اما برای من هنوز تازه است. نمی‌توانم به ساختمان‌های صاف و بی‌روح عادت کنم. ساختمان‌هایی که به صندوق‌های کالا شباهت دارند. جوانان با لباس‌های تابستانی همراه پدر و مادرهایشان در پیاده‌رو، روی چمن و داخل مدرسه موج می‌زنند. مایرا در لباس سفیدی که گل‌های بزرگ رز دارد منتظر ماست و از روی پله‌ها صدایمان می‌کند. زن‌هایی که باسن گنده دارند نباید لباسی که گل‌های بزرگ دارد بپوشند. کرسنت هم چیز خوبی بود، ولی دلم نمی‌خواهد دوباره مد شود. موهایش که در آرایشگاه درست کرده شبیه کلاه‌گیس وکلای دادگستری است.

به والتر گفتم: «دیر کردی.»

«نه، دیر نکردم. بقیه زود آمدند. دلیلی ندارد بی‌کار در گوشه‌ای بنشینند.» عادت دارند در صحبت‌هایشان انگار از یک بچه یا یک حیوان اهلی حرف می‌زنند، مرا به صورت سوم شخص صدا کنند.

والتر بازویم را به دست مایرا داد و ما با هم مثل آدمکی که سه پا دارد از پله‌ها بالا رفتیم. احساس کردم با گرفتن بازویم، زیر دستش چیز گرد شکننده‌ای که با آتش رشته پوشیده شده حس می‌کند. باید عصایم را می‌آوردم، اما این‌کاره نبودم، نمی‌توانستم با خودم تا روی صحنه بکشانمش، ممکن است پای کسی به آن بگردد.

پشت صحنه مایرا پرسید می‌خواهم به دستشویی بروم، حواسش جمع است. بعد مرا بیرون دستشویی نشانده گفت: «فعلاً همین‌جا باش.» بعد همین‌طور که شلنگ می‌انداخت با عجله دور شد. می‌خواست مطمئن شود همه چیز مرتب است.



چراغ‌های اطراف محوطه دستشویی، مانند چراغ‌های صحنه، لامپ‌های کوچک گرد داشتند؛ نور این چراغ‌ها قیافه آدم را بهتر می‌کند، اما چهره من بهتر نشده بود. قیافه‌ام مریض به نظر می‌رسید، پوست صورتم مانند گوشت خیس‌انده شده بدون خون بود. ترسیده بودم یا مریض بودم. مطمئناً حالم خیلی خوب نبود.

شانه‌ام را پیدا کردم و سرسری نوک موهایم را شانه زدم. مایرا مرتب اصرار می‌کند مرا به آرایشگاه خودش، که پورت هیر نامیده می‌شود، و عبارت برای مردها و زن‌ها هم به آن اضافه شده ببرد، ولی من مرتب مقاومت می‌کنم. لااقل هنوز می‌توانم بگویم موهایم طبیعی است، هرچند که مثل برق‌گرفته‌ها به بالا وز می‌کند. پوست سرم مانند رنگ صورتی مایل به خاکستری پای موش، از لابلای موها پیداست. اگر در جایی باشم که باد شدید بوزد موهایم مانند پرز گل قاصدک بالا می‌رود و تکه‌ای از یک سر طاس نمایان می‌شود.

مایرا یکی از شیرینی‌های شکلاتی مخصوصش را که برای مهمانی چای انجمن دانش‌آموزان قدیمی پخته بود و مانند یک لایه بتونه پوشیده از شکلات بود، همراه با یک لیوان پلاستیکی پر از قهوه بدمزه‌اش برایم آورده است. نتوانستم چیزی بخورم یا بیاشامم، اما خدا توالی را برای چی آفریده؟ برای این که طبیعی جلوه کند خرده‌هایی از کیک را نگه داشتم. بعد مایرا با سر و صدا وارد شد، بغلم کرد و برد، و مدیر مدرسه با من دست داد و از آمدنم تشکر کرد؛ بعد به ناظم دبیرستان، رئیس انجمن دانش‌آموزان قدیمی، سرپرست گروه زبان انگلیسی، یک زن کت و شلواری، نماینده اتاق بازرگانی و بالاخره نماینده مجلس محل معرفی شدم. رفتار همه‌شان به ظاهر خیلی با نزاکت بود. از دوره زندگی سیاسی ریچارد تاکنون این همه دندان‌های براق ندیده بودم.

مایرا مرا تا صندلی‌ام همراهی کرد و بعد یواشکی گفت: «من همین گوشه خواهم بود.» ارکستر مدرسه سازهایش را کوک کرد و بعد همه ما سرود ملی کانادا را خواندیم. سرودی که از بس کلماتش را تغییر می‌دهند اصلاً به گوشم آشنا نیست. این روزها بعضی از کلمات سرود به زبان فرانسه است، که یک وقتی کسی حتی به گوشش نخورده بود. پس از احساس افتخار نسبت به سرودی که بعضی از ما نمی‌توانیم کلماتش را تلفظ کنیم، سر جایمان نشستیم.



بعد کشیش مدرسه دعا خواند، و برای خدا در بارهٔ خیلی از مشکلاتی که جوانان با آن روبرو هستند حرف زد. مسلماً شنیدن این حرف‌ها برای خدا تازگی ندارد و مثل بسیاری از ما حوصله‌اش از شنیدن مجدد آن سر می‌رود. دیگران هم به نوبه خود در این باره صحبت کردند: پایان قرن بیستم است، گذشته، گذشته است و حال نوبت جوان‌ها، نوبت آینده‌سازان است، و چیزهای نظیر آن. حواسم جای دیگری بود؛ اما آن قدر می‌دانستم که تنها چیزی که از من انتظار می‌رود آن است که مرتکب اشتباهی در رفتارم نشوم. می‌توانستم دوباره کنار میز خطابه بایستم یا بدون این که حرفی بزنم سر میز شام خسته‌کننده‌ای کنار ریچارد بنشینم و اگر کسی چیزی پرسید، که به ندرت اتفاق می‌افتاد، بگویم سرگرمی‌ام باغبانی است. یک دروغ نصفه نیمه، ولی به اندازه کافی خسته‌کننده که طرف را قانع کند. بعد نوبت فارغ‌التحصیلان رسید که پایان‌نامه‌شان را دریافت کنند. آن‌ها همه زیبا و جوان بودند، زیرا جوانی زیباست. حتی آن‌ها که زشت بودند یا قیافه نچسبی داشتند، و چاق‌ها و کک و مک‌ها هم زیبا بودند. با چهره‌های برافروخته، در اندازه‌های مختلف از جا بلند شدند. هیچ کدامشان نمی‌دانند چقدر زیبا هستند. با وجود این آدم را ناراحت می‌کنند. جوان‌ها را می‌گویم. به طور کلی حالت ظاهرشان نفرت‌آور است، و در آوازشان، مثل این که دارند در آب غوطه می‌خورند فین فین می‌کنند، و آدم چاره‌ای ندارد جز آن که تحملشان کند. نمی‌دانند چقدر خوشبختند.

به ندرت به من نگاه می‌کردند. حتماً به نظرشان یک موجود عجیب بودم، اما تصور می‌کنم هر کسی زمانی به این مرحله بی‌توجهی می‌رسد. مگر این که خونی ریخته شده باشد، یا جنگ، طاعون، قتل و هر نوع آزمایش خطرناک یا خشونت به وقوع پیوندد که توجه‌شان را جلب کند. خون یعنی ما جدی بودیم. بعد نوبت دادن جایزه‌ها رسید. رشته‌های: کامپیوتر، فیزیک، نفهمیدم، بازرگانی، ادبیات انگلیسی، و چیز دیگری که باز نفهمیدم. بعد نماینده انجمن دانش‌آموزان قدیمی صدایش را صاف کرد و در بارهٔ ویلفرد گرینفیلد پرایور، این امام زمینی، روضهٔ سوزناکی خواند. ببین چطور وقتی پای پول به میان می‌آید همه چاپلوسی می‌کنند! تصور می‌کنم لکاتهٔ پیر خسیس، وقتی این وصیت را می‌کرد همه این‌ها را پیش خود مجسم کرده بود. می‌دانست که از من خواسته



می‌شود در این مراسم شرکت کنم؛ می‌خواست وقت تحسین‌بخشندگی‌اش، من زیر نگاه سنگین مردم شهر به خود بیچم. از خودم متنفر بودم که سبب رضایت او می‌شدم، اما از ترس این که وحشتزده، گناهکار، بی‌تفاوت و بدتر از همه فراموشکار به نظر برسم، نمی‌توانستم از این کار شانه خالی کنم.

بعد نوبت لورا رسید. سیاستمدار حاضر در جمع خود را موظف می‌دید که افتخار این کار را به عهده بگیرد: شناخت لورا به نکته‌سنجی نیاز داشت. سخنانی در باره‌اش گفته شد: در باره انتسابش به این شهر، شجاعتش و «ازخودگذشتگی‌اش برای رسیدن به هدف‌هایش»، هرچه می‌خواست باشد. چیزی در باره علت مرگش گفته نشد، که با وجود نتیجه‌بازرسی، تقریباً همه مردم این شهر معتقد بودند که مرگ او به خودکشی همان قدر نزدیک بود که کلمه ملعون به فحش. و اصلاً اشاره‌ای به کتابش نشد، که مطمئناً بیش‌تر حاضران فکر می‌کردند بهتر است فراموش شود. هرچند از یادها نرفته است: حتی پس از گذشت پنجاه سال هنوز نوشته‌ای جهنمی و تحریم‌شده به حساب می‌آید. درک آن مشکل است: اگر از نقطه‌نظر شهوانی بودن به آن نگاه کنیم، که مسائل جنسی چیز تازه‌ای نیست، زبان قبیح آن هم چیزی نیست که هر روز در گوشه و کنار خیابان‌ها نشنوی، و محتویات جنسی آن هم به همان اندازه تکان‌دهنده است که تماشای بند جوراب رقاصه‌های زن.

البته آن موقع داستان دیگری بود. آنچه مردم به خاطر می‌آورند آن‌قدر که به سر و صدایی که چاپش به پا کرد، به خود کتاب ارتباط ندارد. کشیش‌های کلیسا، آن را به عنوان اثری قبیح تحریم کردند و کتابخانه عمومی مجبور شد آن را از قفسه‌های کتابخانه جمع کند، تنها کتابفروشی شهر هم آن را قبول نکرد. صحبت از سانسور کردنش بود. مردم، حتی کسانی که قبلاً فکر باز کردن یک کتاب داستان را هم نکرده بودند، به استراتفورد یا لندن یا حتی تورنتو رفتند که کتاب را دور از چشم دیگران، مثل کاپوت، بخرند. در خانه پرده‌ها را کشیدند، و آن را با ناباوری، با لذت، اشتیاق و شعف خواندند. هیچ چیز به اندازه یک بیل پر از کثافت آدم را به سوادآموزی تشویق نمی‌کند.

(بدون شک معدودی احساسات دوستانه هم ابراز شد. نمی‌توانم آن را بفهمم — به نظر من در حد داستان نیست. اما طفلک خیلی جوان بود. شاید اگر نمرده



بود، می‌توانست اثر بهتری به وجود آورد. این بهترین چیزی بود که در باره کتاب گفتند.)

از آن کتاب چه می‌خواستند؟ شهوترانی، هرزه‌نگاری، یا تأیید تردیدهای خودشان. اما شاید بعضی از آن‌ها، با وجود همه ظاهرسازی‌ها، می‌خواستند که فریب داده شوند. شاید به دنبال هوس بودند؛ شاید به این کتاب به صورت یک بسته کادوی اسرارآمیز نگاه می‌کردند، بسته‌ای که ته آن، در میان ورقه‌های کاغذ چیزی پنهان شده بود، چیزی که آن‌ها همیشه آرزوی داشتنش را داشتند، اما نمی‌توانستند به دستش آورند.

آن‌ها می‌خواستند، به غیر از لورا که در واقعیتش شکی نبود، آدم‌های واقعی را در میان صفحات کتاب پیدا کنند. آن‌ها در پی آدم‌هایی بودند که به کسانی که کلمات کتاب خلقشان کرده بود، بخورند. آن‌ها دنبال لذت واقعی بودند. از همه مهم‌تر می‌خواستند بدانند آن مرد کی بود؟ مردی که با آن زن جوان و زیبا، آن معشوق مرده عشقبازی کرده بود. می‌خواستند بدانند کدام مردی با لورا عشقبازی کرده بود. البته بعضی از آن‌ها فکر می‌کردند این مرد را می‌شناسند. شایعات زیادی وجود داشت. برای آن‌ها که می‌توانستند دو دوتا را در هم ضرب کنند، کار سختی نبود. طوری رفتار کرد مثل این که بجز هدفی که داشت به چیز دیگری فکر نمی‌کرد. هیچ دودی بی‌آتش نیست. این نشان می‌دهد نوشته روی جلد یک کتاب همه چیز را نمی‌گوید.

اما حالا لورا وجود خارجی نداشت، و من در دسترسشان بودم. نامه‌های ناشناس شروع شد. چرا ترتیب انتشار این کتاب کثیف را دادم؟ آن هم در نیویورک، جایی چنان فاسد و کثیف. خجالت نمی‌کشیدم؟ اجازه داده بودم خانواده محترم، و همراه آن‌ها تمام شهر بی‌آبرو شود. همه می‌دانستند فکر لورا خوب کار نمی‌کرد، و کتاب هم این را ثابت می‌کرد. باید خاطره او را حفظ می‌کردم. باید به آن نوشته کبریت می‌زدم. همان طور که به سرهای نامشخص حاضران، به سرهای مسن‌تر نگاه می‌کردم، می‌توانستم بوی تعفن یک کینه و حسد قدیمی، و محکومیت قدیمی را استشمام کنم که مانند باتلاقی که آبش خشک می‌شود به هوا بلند می‌شد.

به نام کتاب اشاره‌ای نشد، و مانند یک خویشاوند شلخته بی‌آبرو از دید



مردم دور نگه داشته شد. چنان کتاب کوچک و ناچیزی مهمان ناخوانده این مهمانی غیرعادی که مثل حشره‌ای ناتوان در لبه صحنه پرپر می‌زد. غرق در افکارم بودم که کسی بازویم را گرفت و بلندم کرد و چک جایزه را در پاکتی که روبان طلایی رنگی دور آن بسته شده بود، در دستم نهاد. نام برنده اعلام شد، نفهمیدم نامش چه بود.

دختر در حالی که پاشنه کفش‌هایش روی صحنه صدا می‌کرد به سوی من آمد. قدبلند بود؛ دخترهای امروز خیلی بلندقدند، باید از غذاهایی که می‌خورند باشد. لباس سیاهی که در میان لباس‌های تابستانی موقر به نظر می‌رسید پوشیده بود. گیسوانش بلند و سیاه بود. صورت بیضی‌شکلی داشت و ماتیک زده بود؛ اخم خفیفی داشت و پیدا بود که خیلی جدی است. پوستش زرد کم‌رنگ بود با ته‌رنگی از قهوه‌ای. سرخ‌پوست بود، یا عرب یا چینی؟ حتی در بندر تی‌کوندروگا چنین چیزی امکان داشت: امروز هر جور آدمی همه جا هست.

دلم ریخت، حسرت عضلات درونم را به هم پیچید. فکر کردم شاید نوه‌ام ساپرینا حالا این شکلی باشد. شاید هم نه، از کجا می‌دانم؟ ممکن است حتی او را نشناسم. خیلی وقت است که او را دور از من نگه داشته‌اند؛ او را دور نگه داشته‌اند. چه می‌شود کرد؟

سیاستمدار آهسته گفت: «خانم گریفین.»

تلوتلو خوردم و سعی کردم تعادلم را حفظ کنم. فکر کرده بودم حالا چه حرفی بزنم؟

نفس‌نفس‌زنان در میکروفن گفتم: «اگر خواهرم لورا این‌جا بود خیلی خوشحال می‌شد.» صدایم شبیه جیغ بود. فکر کردم غش می‌کنم. «دوست داشت به مردم کمک کند.» این حقیقت داشت. عهد کرده بودم غیر از واقعیت چیزی نگویم. «خیلی به خواندن و کتاب علاقه‌مند بود.» این هم تا حدودی درست بود. «اگر این‌جا بود آرزوی موفقیتت را می‌کرد.» این هم درست بود.

توانستم پاکت را به او بدهم؛ دختر مجبور شد برای گرفتن پاکت خم شود. در گوشش زمزمه کردم، یا خواستم زمزمه کنم، سعادت‌مند باشی، مواظب خودت باش. هر کسی که بخواهد با کلمات بازی کند محتاج چنان دعا و هشدار است. آیا واقعاً حرف زده بودم یا دهانم را مثل ماهی باز و بسته کرده بودم؟



لبخند زد و در چشمانش پولک‌های درخشان کوچکی برق زدند و به صورت و موهایش جرقه انداختند. چشمان من، و نور صحنه که خیلی روشن بود گولم زدند. باید عینک آفتابی‌ام را می‌زدم. پلک‌هایم را به هم زدم و همان جا ایستادم. بعد او کار غیرمنتظره‌ای کرد، خم شد و گونه‌ام را بوسید. از طریق لب‌هایش توانستم بافت پوستم را حس کنم: به نرمی دستکش چرمی بچه‌ها، پرچین و چروک، پودر زده و کهنه.

او هم چیزی زمزمه کرد، اما نتوانستم کاملاً بفهمم چه می‌گوید. فقط تشکر ساده بود، یا چیز دیگری، آیا به یک زبان خارجی حرف زد؟

رویش را برگرداند. نور اطرافش آن‌قدر شدید بود که مجبور شدم چشمانم را ببندم. چیزی نشنیده بودم، نمی‌توانستم ببینم. کف‌زدن‌ها مانند صدای بال پرندگان به گوشم می‌خورد. تلوتلو خوردم و نزدیک بود بیفتم. کارمندی که حواسش جمع بود بازویم را گرفت و مرا سر جایم نشانده. به گمنامی برگشتم. به سایه بلندی که به وسیله لورا رویم افتاده بود. از سر راه کنار رفتم.

اما این پیرزن از میان باز شده است، و خون نامرئی‌اش به زمین می‌ریزد. به زودی تهی خواهم شد.



جعبه نقره‌ای

لاله‌های نارنجی، مانند سربازان یک لشکر از جنگ برگشته، به شکلی ناموزون و مچاله باز می‌شوند. مثل این که از یک ساختمان بمب‌زده برایشان دست تکان دهم، رسیدنشان را با آرامش خوشامد می‌گویم. هنوز بدون کمک زیادی از من گل می‌دهند. بعضی اوقات خاک و خاشاک باغچه را زیر و رو می‌کنم و شاخه‌های خشک و برگ‌های ریخته را جمع می‌کنم. این تقریباً تنها کاری است که از من ساخته است. دیگر نمی‌توانم زانو بزنم و دستم را توی خاک ببرم. دیروز رفتم دکتر تا ببینم چرا سرم گیج می‌رود. دکتر گفت چیزی به نام قلب در بدنم پیدا شده. انگار که آدم‌های سالم قلب ندارند. به نظر می‌رسد که بالاخره من برای همیشه زنده نخواهم ماند، مدام کوچک‌تر، خاکستری‌تر و خاکی‌تر می‌شوم. حالا می‌فهمم آرزویی که از خیلی وقت پیش برای مردن داشتم به زودی به وقوع می‌پیوندد، و هرچه زودتر بهتر.

شالی دور خود پیچیده‌ام و در ایوان پشتی که سایبان دارد، پشت یک میز خط‌خطی که از والتر خواستم برایم از انباری بیرون آورد، نشسته‌ام. انباری پر از همان چیزهای معمولی است، چیزهایی که از صاحبان قبلی به جا مانده: مجموعه‌ای از قوطی‌های رنگ خشک‌شده، شیشه‌ای که تا نیمه از میخ‌های زنگ‌زده پر شده، یک قوطی حللی پر از شن آسفالت، حلقه‌ای از سیم‌هایی که برای نصب قاب عکس از آن‌ها استفاده می‌شود، پرستوهای خشک‌شده و لانه موشی میان یک تشک. والتر آن را با آب‌ژاول شست تا بوی موش از بین برود، اما هنوز بو می‌دهد.



مقابلم یک فنجان چای، یک سیب چهار قاچ شده، و یک دفتر یادداشت که مانند پیژامه‌های قدیمی مردانه خط‌های آبی دارد، قرار گرفته. یک قلم تازه هم خریده‌ام، از آن قلم‌های ارزانقیمت که نوکشان می‌چرخد. یاد اولین قلم خودنویسم می‌افتم، چقدر ظریف بود و با نقره تزئین شده بود. سال ۱۹۲۹ بود. سیزده ساله بودم. لورا بدون اجازه آن را برداشته بود، مثل بقیه چیزها که برمی‌داشت و با بی‌دقتی می‌شکستشان. ولی بخشیدمش. همیشه این کار را می‌کردم؛ مجبور بودم. فقط ما دوتا بودیم. دو نفر که در جزیره محصور از خارمان منتظر بودیم کسی نجاتمان دهد؛ و بقیه در ساحل بودند.

این را برای کی می‌نویسم؟ برای خودم؟ فکر نمی‌کنم. بعید می‌دانم حالش را داشته باشم که بعد بخوانمش. اصلاً بعد یعنی چه وقت؟ برای یک بیگانه، پس از مرگم؟ چنین آرزو یا امیدی هم ندارم.

شاید برای هیچ کس. شاید برای همان کسی می‌نویسم که بچه‌ها نامش را با خطی خرچنگ قورباغه می‌نویسند.

نمی‌توانم مثل گذشته تند بنویسم. انگشتانم دست و پا چلفتی شده‌اند، قلم در دستم می‌لرزد و بی‌هدف حرکت می‌کند. شکل دادن به کلمات وقت می‌گیرد. با وجود این، مثل کسی که در نور ماه خیاطی می‌کند، قوز کرده‌ام و با پشتکار می‌نویسم.

وقتی در آینه نگاه می‌کنم، زن پیری را می‌بینم؛ یا زن پیری را نمی‌بینم، چون دیگر کسی حق ندارد پیر شود، پس زنی مسن را می‌بینم و گاه زن مسن‌تری که شکل مادربزرگی است که هرگز ندیدمش، یا شبیه مادرم، اگر به این سن می‌رسید. گاهی هم صورت زنی جوان را می‌بینم، صورتی که زمانی آن همه وقت صرف آرایشش می‌کردم، یا برایش افسوس می‌خوردم، برای صورتی که حالا در میان صورتم غرق یا شناور شده است، صورتی که به خصوص بعد از ظهرها که نور به صورت اریب می‌تابد، آنقدر شل و شفاف است که می‌شود مثل یک جوراب بیرونش آورد.

دکتر می‌گوید، به خاطر قلبم لازم است هر روز پیاده‌روی کنم. ترجیح می‌دهم



این کار را نکنم. قدم زدن آن قدر ناراحت‌کننده نمی‌کند که از خانه بیرون رفتن. احساس می‌کنم مردم خیلی نگاهم می‌کنند. آیا خیره نگاه کردن مردم و زمزمه کردن آن‌ها زائیده تصورم است؟ شاید، شاید هم نه. هرچه نباشد مانند زمینی که در گذشته ساختمان مهمی در آنجا قرار داشته، و اینک فقط آجرهایش باقی مانده، یک مخروبه هستم.

وسوسه می‌شوم که در خانه بمانم و گوشه‌گیر باشم تا بچه‌های محل به عنوان یک وسیله استهزا و ترس نگاهم نکنند. باید بگذارم بوته‌های دور خانه و علف‌ها بلند شوند، درها در اثر زنگ‌زدگی به چهارچوب‌ها جوش بخورند و خودم در چیزی شبیه لباس در رختخواب بمانم و موهایم بلند شوند و روی بالش پخش شوند، ناخن‌هایم به شکل چنگک بشوند و قطره‌های شمع روی فرش بریزند. اما مدتی قبل تصمیم گرفتم بین رمانتیک بودن و سنتی بودن، دومی را انتخاب کنم. ترجیح می‌دهم روزها مثل سنگ گور صاف و محکم باشم. شاید نباید برای زندگی کردن به این‌جا برمی‌گشتم. اما آن موقع جای دیگری نداشتم که بروم. به قول رنی، سیلی نقد به از حلوای نسیه.

امروز به خودم آمدم و برای پیاده‌روی از خانه بیرون رفتم. پیاده تا قبرستان رفتم: آدم باید برای این بیرون رفتن‌های احمقانه هدفی داشته باشد. برای این که نگاه خیره مردم را کم‌تر حس کنم کلاه حصیری لبه‌پهنم را گذاشتم و عینک تیره به چشم زدم و برای این که لبه آسفالت را حس کنم عصایم را بردم. یک زنبیل هم بردم.

در طول خیابان اری راه افتادم و از مغازه خشکشویی، عکاسی، و چند مغازه دیگر که بعد از باز شدن بازار بالای شهر، هنوز به جا مانده‌اند، رد شدم. بعد به کافه رستوران بتیز که حالا صاحب تازه‌ای دارد رسیدم. به زودی صاحبان آن از این کار خسته خواهند شد، اگر نمیرند به فلوریدا نقل مکان خواهند کرد. حالا بتیز یک باغچه کوچک دارد تا توریست‌ها بتوانند آفتاب بگیرند و جزغاله شوند؛ این باغچه پشت کافه است، همان قطعه آسفالت شده چهارگوشی که قبلاً زیباله‌دانی بود. پشت ویتترین با حروف درشت نوشته شده که از مشتریان با خوراک تورتلینی و قهوه کاپوچینو پذیرایی می‌شود، انگار همه مردم شهر



می‌دانند آن‌ها چی هستند. ولی واقعاً می‌دانند؛ لاقلاً برای این که بتوانند با پوزخندی ادعا کنند که می‌دانند برای یک بار هم که شده مزه‌شان را امتحان کرده‌اند. نمی‌خواهم آن مواد توی قهوه‌ام باشد. شیه خمیر اصلاح است. یک قورت که بخوری دهانت کف می‌کند.

غذای مخصوصشان پیراشکی جوجه بود که مدت‌هاست از آن خبری نیست. همبرگر هم دارند، ولی مایرا مرا از خوردنش منع کرده است. می‌گوید گرد گوشت گاو یخ‌زده را که وقت تکه‌تکه کردنش با اره الکتریکی به زمین می‌ریزد، از روی زمین جمع می‌کنند و با آن همبرگر درست می‌کنند. این‌ها را در مجله‌های توی سلمان‌ی می‌خواند.

قبرستان دروازه‌ای با میله‌های آهنی، و سردری با نقشی پیچیده دارد که رویش نوشته: اگرچه به سایه گاه مرگ وارد می‌شوم از شیطان نمی‌ترسم، زیرا تو با منی. بله، آدم دونفری احساس امنیت بیشتر می‌کند: اما تو شخصیت لغزنده‌ای است. همه توهایی که می‌شناختم یک جوری گم شدند. آن‌ها یا جیم شدند یا خیانت کردند یا مثل پشه از پا درآمدند، و حالا کجایند؟ درست این‌جا.

مقبره خانوادگی چیس را می‌شود به آسانی پیدا کرد. بلندترین بنای قبرستان است. دو فرشته خیال‌انگیز سبک و ویکتوریا هم دارد که از سنگ مرمر سفید ساخته شده‌اند. فرشته‌ها مثل همه چیزهای آن دوره محکمند و روی یک مکعب بزرگ سنگی که گوشه‌هایش چیزهایی نوشته شده قرار گرفته‌اند. اولین فرشته با سری به یک سو خم شده ایستاده و دستش را به ملایمت روی شانه فرشته دیگر گذاشته است. دومین فرشته زانو زده، و سرش را به زانوی دیگری تکیه داده و با دسته‌ای گل یاس در بغل به مقابل نگاه می‌کند. فرشته‌ها اندام برازنده‌ای دارند، و برجستگی‌های بدنشان در پوشش لطیفی از ماده معدنی مقاوم پیچیده شده، ولی به خوبی مشخص است که زنند. باران اسیدی خرابشان کرده است: چشمانشان که زمانی عمیق بود، انگار آب مروارید آورده باشد، مبهم، نرم و منفذدار شده است. شاید هم چشم‌های من این‌طور می‌بیند.

من و لورا به این‌جا می‌آمدیم. رنی که فکر می‌کرد رفتن به سر قبر افراد



خانواده به نحوی برای بچه‌ها خوب است، ما را به این‌جا می‌آورد، و بعدها خودمان به این‌جا می‌آمدیم: برای فرار کردن از خانه بهانه مذهبی قابل قبولی بود. لورا، وقتی بچه بود، می‌گفت این فرشته‌ها ما هستیم. به او می‌گفتم ممکن نیست این‌طور باشد، پدر بزرگ و مادر بزرگ قبل از این‌که ما به دنیا بیاییم این‌ها را این‌جا نصب کرده‌اند. اما لورا هیچ وقت به این نوع دلیل‌ها توجه نمی‌کرد. او بیش‌تر به شکل اشیا و این‌که چه بودند توجه داشت، نه به چیزهایی که نبودند. او ماهیت آن‌ها را می‌خواست.

سالی دو بار، هیچ دلیلی هم که نداشته باشم، برای نظافت مقبره به این‌جا می‌آیم. زمانی با ماشین می‌آمدم، اما نه حالا: بینایی‌ام برای رانندگی مناسب نیست. خم شدم و با زحمت تمام گل‌های پژمرده‌ای را که این‌جا جمع شده، و آدم‌های ناشناسی که لورا را تحسین می‌کنند آن‌جا گذاشته‌اند، جمع کردم و توی کیسه پلاستیکی انداختم. این قدردانی‌ها، نسبت به گذشته، کم‌تر شده، اما هنوز بیش‌تر از اندازه است. امروز بعضی از گل‌ها نسبتاً تازه بودند. بعضی اوقات چوب‌های بخور، و شمع هم پیدا کرده‌ام. مثل این‌که بعضی‌ها خواسته‌اند روح لورا را احضار کنند.

پس از جمع کردن گل‌ها دور مقبره راه افتادم، و نام افراد خانواده چیس را که روی مکعب‌کنده شده خواندم. بنجامین چیس و همسر عزیزش آدلین؛ نوروال چیس و همسر عزیزش لیلیانا، ادگار و پرسوال که مثل ما پیر نخواهند شد. و لورا، که روحش همه جا هست.

هفته گذشته عکس لورا را همراه شرحی در باره جایزه که در روزنامه محلی چاپ شده بود، به آن‌ها دادم؛ همان عکس همیشگی‌اش را که روی جلد کتابش چاپ شده بود و تنها عکس اوست. این یکی از آن عکس‌های استاندارد استودیوهای عکاسی است. برای این‌که گردش حالت زیبایی داشته باشد از بالاتنه پشتش را به عکاس کرده. کمی بیش‌تر حالا به من نگاه کن، لبخند بزن، خوب. گیسوان بلندش مثل گیسوان آن وقت من طلایی است – طلایی که تهرنگ قرمز شسته شده باشد. یک بینی کشیده یک صورت قلبی‌شکل، چشمان درشت و درخشان و معصوم؛ ابروان کمانی که نوکشان کمی به سوی بالا



برگشته، و حالتی لجاجت‌آمیز در فک‌ها که اگر نمی‌دانستی متوجه نمی‌شدی، و چهره‌ای آرایش نشده که نوعی حالت برهنگی به آن می‌دهد: به دهانش که نگاه می‌کنید حالت شهوانی دارد.

خوشگل، حتی زیبا. به طور قابل لمس دست نخورده، مانند یک آگهی صابون طبیعی. صورتش بی‌اعتنا به نظر می‌رسد، و حالت ساده، و ژست باشکوه همه دختران خوب تربیت شده آن زمان را دارد. درست مانند یک صفحه سفید که چیزی روی آن نوشته نشده باشد. حالا فقط آن کتاب است که خاطره او را زنده نگه می‌دارد.

لورا در یک جعبه کوچک نقره‌ای‌رنگ که به یک قوطی سیگار شباهت داشت برگشت. درست مثل این که گوش ایستاده بوده باشم، حدس می‌زدم مردم شهر چه چیزهایی در باره‌اش می‌گفتند. البته که واقعاً خود او نیست، فقط خاکسترش است. آدم فکر نمی‌کرد خانواده چیس مرده‌شان را بسوزانند، سابقه نداشته است، در روزهای بزرگیشان حاضر به چنین کاری نمی‌شدند، اما به نظر می‌رسد که وقتی دیدند بدنش سوخته، فکر کردند این کار را کامل کنند. با وجود این، فکر می‌کنم احساس کردند باید کنار خانواده‌اش باشد. می‌خواستند او را به آن مقبره بزرگشان که دوفرشته دارد ببرند. هیچ مقبره‌ای فرشته ندارد، اما این کار را زمانی کردند که پول در جیبشان باد کرده بود. آن موقع می‌خواستند با پولشان بدهند، می‌توانی بگویی می‌خواستند از همه بهتر باشند. پول زیاد داشتند و خواستند همه جا پخش کنند.

پشت مقبره یک قسمت خالی وجود دارد. آن را به صورت یک جای رزرو دائمی می‌بینم، درست مانند جایی که ریچارد در تئاتر رویال الکساندر به طور دائمی رزرو کرده بود.

طفلک ایمی که در تورنتو، در قبرستان مونت پلزنزنت و کنار گریفین‌ها، ریچارد و وینفرید و آن سنگ قبر اجق و جقشان دفن شده است. وینفرید این کار را کرد، او با خریدن قبر و تابوت‌های ریچارد و ایمی، ادعای مالکیت آن‌ها را کرد. کسی که پول دارد حق دارد. اگر می‌توانست، از شرکت در مراسم تدفینشان هم منع می‌کرد.



اما لورا قبل از آن‌ها مرد. آن موقع هنوز وینفرید هنر مرده‌دزدی‌اش را کامل نکرده بود. گفتم لورا، بدون برو برگرد، به شهر خودمان می‌رود. خاکستر او را روی زمین پخش کردم، اما جعبه نقره‌ای را نگه داشتم. خوب شد آن رازیر خاک نکردم و الا تا به حال بعضی از طرفدارانش آن را کش رفته بودند. آن‌ها، آن آدم‌ها هرچه گیرشان بیاید کش می‌روند. سال قبل یکی از آن‌ها را با شیشهٔ مربا و حوله غافلگیر کردم که داشت خاک روی قبر را جمع می‌کرد.

نمی‌دانم سابرینا کجا دفن خواهد شد؟ تصور می‌کنم هنوز در این دنیا باشد: چیزی که خلاف آن باشد نشنیده‌ام. زمان معلوم می‌کند که می‌خواهد کنار کدام یک از خویشاوندانش به خاک سپرده شود؛ شاید هم ترجیح دهد در گوشه‌ای دور از همهٔ ما به خاک سپرده شود.. سرزنش نمی‌کنم.

اولین بار که از خانه فرار کرد وینفرید زنگ زد و با سردی و عصبانیت محکوم کرد که در فرار کردنش کمک کرده‌ام و شریک جرمش هستم، ولی دیگر نگفت که او را گروگان گرفته‌ام. می‌خواست بگویم سابرینا پیش من است.

برای این که زجرش بدهم گفتم: «اجباری نمی‌بینم چیزی بگویم.» تا آن موقع بیش‌تر او مرا زجر داده بود. او کارت‌ها، نامه‌ها و هدایایی را که برای سابرینا می‌فرستادم برمی‌گرداند. روی پاکت، با دستخط زمخت و بی‌رحم کلمات: به فرستنده برگردانده شود نوشته شده بود. به او گفتم: «در هر حال مادر بزرگش هستم و هر وقت بخواهد پیش من بیاید قدمش روی چشم.»

«لازم نیست یادت بیاورم که قیم قانونی‌اش منم.»

«اگر لازم نیست پس چرا یادم می‌آوری؟»

ولی سابرینا پیش من نیامد. او هیچ وقت پیش من نیامد. حدس زدن این که چرا نیامد مشکل نیست. خدا می‌داند در باره من چه حرف‌ها به او زده بودند. حرف‌های خوبی نزده بودند.



کارخانه دکمه‌سازی

گرمای تابستان به طور جدی شروع شده و مانند چربی سوپ روی شهر نشسته است. زمانی چنین هوایی را هوای مالاریایی می‌گفتند؛ هوای وبایی. درخت‌هایی که زیرشان راه می‌روم به چترهایی پژمرده بدل شده‌اند، کاغذ زیر دست‌هایم مرطوب است و نوک کلماتی که می‌نویسم، مانند ماتیک روی لب یک آدم مسن نازک می‌شود. تنها بالا رفتن از پله‌ها کافی است تا سبیلی از عرق پشت لبم درست شود.

نباید در چنین هوایی راه بروم، ضربان قلبم تندتر می‌شود. با بدجنسی متوجه این مطلب می‌شوم. حالا که گفته‌اند قلبم ناتوان است و نباید به آن فشار آورم؛ از این کار خوشم می‌آید، مثل این که آدم گردن‌کلفتی هستم و قلبم یک بیچه ضعیف زر زروست که از دستش به تنگ آمده‌ام.

شب‌ها رعد و برق می‌شود، صدای آن از دور می‌آید، مثل این که در آسمان خیره‌سرانه می‌گساری برپاست. از خواب بیدار می‌شوم و به صدای یکنواخت پنکه گوش می‌کنم. مایرا می‌گوید باید در خانه سیستم تهویه داشته باشم، اما من نمی‌خواهم. تازه پولش را ندارم. به او می‌گویم: «کی پولش را می‌دهد؟» حتماً فکر کرده مثل آن قورباغه داستان پریان، یک الماس در پیشانی‌ام پنهان کرده‌ام.

مقصد پیاده‌روی امروزم کارخانه دکمه‌سازی بود، می‌خواستم قهوه صبحم را آن‌جا بخورم. دکتر گفته است قهوه برایم خوب نیست، اما او فقط پنجاه سال دارد، با شورت کوتاه می‌دود و پاهایش را به مردم نشان می‌دهد. از همه چیز بی‌خبر است، اما باخبر می‌شود. اگر قهوه نکشدم، چیز دیگری می‌کشدم.



خیابان اری استقبال چندانی از توریست‌ها که بیش‌ترشان میانه سال بودند، نمی‌کرد. آن‌ها، قبل از این‌که ناهار بخورند و به جشنواره تئاتری که در آن نزدیکی‌هاست بروند و چند ساعت با فراغت خاطر به تماشای خیانت، سادیسم و زنا پردازند، بلا تکلیف به داخل مغازه‌ها سرک می‌کشیدند، یا با بدقلقی توی کتابفروشی‌ها می‌گشتند. بعضی از آن‌ها به طرف کارخانه دکمه‌سازی، همان جایی که مقصد من بود می‌رفتند، تا ببینند برای یادبود مرخصی یک شبه‌ای که از قرن بیستم گرفته‌اند، چه سوغاتی ارزان‌قیمتی می‌توانند بخرند. رنی به چنین چیزهایی نام‌گرد و خاک‌گیر داده بود. این کلمه را برای توریست‌ها هم به کار می‌برد. تا جایی که خیابان اری به خیابان میل می‌پیچد و در طول رودخانه لووتو^۱ ادامه پیدا می‌کند، سایه به سایه آن‌ها رفتم. بندرتی کوندروگا دو رودخانه دارد، رودخانه یوگزا^۲ و رودخانه لووتو. این نام‌ها یادگار زمانی است که این‌جا مرکز داد و ستد فرانسوی‌ها بود. ولی این‌ور دنیا، نام این رودخانه‌ها را به لهجه فرانسه تلفظ نمی‌کنند. ابتدا از جریان تند رودخانه لووتو برای آسیاب استفاده شد و بعد برای کارخانه برق. اما جریان آب رودخانه یوگزا عمیق و آرام است و می‌شود تا بیش از سی کیلومتر بالاتر از دریاچه اری در آن کشتی راند. سنگ آهک، اولین صنعت این شهر که از برکت عقب‌نشینی دریا در این‌جا بسیار زیاد است، به وسیله کشتی حمل می‌شد. بیش‌تر خانه‌های این شهر، از جمله خانه من، از این سنگ ساخته شده است.

معادن متروکه هنوز در حومه شهر وجود دارند. جای خالی بریدگی‌های چهارگوش و درازی که از میان سنگ‌های معدنی کنده شده‌اند، هنوز دیده می‌شود؛ انگار ساختمان‌ها را درسته از میان آن برداشته‌اند. گاهی اوقات مجسم می‌کنم که تمام شهر از قسمت کم‌عمق ماقبل تاریخ اقیانوس بلند می‌شود، مثل یک نیلوفر آبی یا انگشتان یک دستکش پلاستیکی که در آن دمیده‌اند، باز می‌شود و مثل فیلم‌های مستندی که باز شدن گل‌ها را نشان می‌دادند، با تکان از زیر آب بیرون می‌آید. آن فیلم‌ها را کی نشان می‌دادند؟ قبل از اختراع فیلم‌های سینمایی. شکارچیان فسیل‌های آن دور و بر، در جستجوی برگ‌های قدیمی، یا

1. Louveteau

2. Jogues



ماهی‌هایی که نسلشان از بین رفته، یا نقش‌های مرجان می‌گردند؛ و نوجوانان هم برای میگساری به آن‌جا می‌روند؛ آتش درست می‌کنند، مشروب می‌خورند، مواد مخدر می‌کشند، و کورمال کورمال، مثل این‌که این کار را همین الان اختراع کرده باشند، دستشان را توی لباس‌های همدیگر می‌کنند، و در راه برگشت به خانه اتومبیل پدر و مادرهایشان را داغان می‌کنند.

گردنه رودخانه لووتو، جایی که رودخانه تنگ می‌شود و فرو می‌ریزد، متصل به باغچه پشت خانه من است. شیب رودخانه آن‌قدر زیاد است که مه ایجاد می‌کند و کمی هراسناک است. تابستان‌ها در روزهای آخر هفته توریست‌ها در باریکه راه صخره‌ها قدم می‌زنند، یا لبه صخره می‌ایستند و عکس می‌گیرند. رد شدن بی‌خطر و آزاردهنده کلاه‌های کتانی سفیدشان را می‌توانم ببینم. صخره‌ها ریزش می‌کنند و خطرناکند، اما شهرداری این‌جا هنوز معتقد است هر که بی‌احتیاطی کند باید کفاره‌اش را هم بدهد. در گرداب پایین لیوان‌های کاغذی مغازه اغذیه فروشی جمع می‌شوند و گاه جسدی دیده می‌شود که معلوم نیست کسی هلش داده، خودش پریده یا تصادفی افتاده است. مگر این‌که یادداشتی همراهش باشد.

کارخانه دکمه‌سازی در ساحل شرقی رودخانه لووتو و حدود نیم کیلومتر بالاتر از گردنه است. کارخانه سال‌ها ویران بود، پنجره‌هایش شکسته بودند، سقفش چکه می‌کرد و به لانه موش‌ها و آدم‌های مست بدل شده بود؛ بعد کمیته پرائزوی مردم شهر آن را نجات داد. در آن‌جا تعدادی مغازه ایجاد کردند، باغچه‌ها را گل‌کاری کردند، دیوارهای بیرونی را سمباده کشیدند، اثرات تخریبی گذشت زمان و خرابکاری‌ها تعمیر شدند. ولی اثرات دوده آتش‌سوزی شصت سال قبل هنوز دور پنجره‌های طبقات پایین وجود دارد.

کارخانه از آجر قرمز مایل به قهوه‌ای ساخته شده است، با پنجره‌های بزرگ چند قابه. ساختمان، با توجه به این‌که کارخانه بوده، با تزئیناتی از رزهای سنگی، پنجره‌های سه گوش، شیروانی چهارترک که از ورقه‌های سبز و ارغوانی ساخته شده، هنوز باشکوه است. کنار آن یک پارکینگ تر و تمیز وجود دارد، با



تابلویی که با حروف قدیمی به واردین خوش آمد می‌گوید؛ و نوشته‌ای که با حروف کوچک‌تر می‌گوید: پارک ماشین در شب ممنوع است. و زیر آن با حروف خرچنگ قورباغه و با ماژیک سیاه نوشته شده: عددی نیستی. این جا هم گاراژ لعنتی‌ات نیست.

در ورودی را پهن‌تر کرده‌اند و یک راه عبور صندلی چرخدار ساخته‌اند، درهای اصلی سنگین هم جایشان را به درهای شیشه‌ای داده‌اند: برای ورود و خروج، علامت بکشید و فشار دهید گذاشته‌اند. از آن درهای چهاروجه مدرن قرن بیستم هم که در اغلب ادارات وجود دارد، در آنجا کار گذاشته‌اند. داخل ساختمان آهنگ و یولون والس نشاط‌آوری شنیده می‌شود. در سقف محوطه وسط، که از قلوه‌سنگ‌های مصنوعی ساخته شده، یک نورگیر ساخته‌اند. نیمکت‌هایی که تازه رنگ شده و درختچه‌های پلاسیده، و بوتیک‌های مختلف اطراف به آنجا حالت بازارچه‌مانندی داده است.

دیوارهای آجری با عکس‌های بزرگ‌شده‌ای از عکس‌های قدیمی آرشیو کارخانه تزئین شده‌اند. نوشته‌ای هم روی دیوار است که از یک روزنامه، یک روزنامه سراسری، به محلی به تاریخ ۱۸۹۹، بریده شده است:

تصور نکنید این‌جا شبیه آسیاب‌های تاریک و شیطانی انگلستان قدیمی است. کارخانه‌های بندر تی‌کوندروگا با گل‌ها و درختان بسیار محصور شده‌اند و صدای جریان آب به انسان آرامش می‌دهد، تمیزند و تهویه خوب دارند و کارگران بانشاط و مسلطند. شامگاهان نور کارخانه دکمه‌سازی چیس از روی پل باشکوه جوبلی که مانند رنگین‌کمانی از تور آهنی روی آبشاری از رودخانه لووتو پیچ می‌خورد، چشمک می‌زند، در آب درخشان منعکس می‌شود و انسان را به یاد سرزمین سحرآمیز پریان می‌اندازد.

نوشته دروغ نبود. این شهر، لاقلاً برای مدت کوتاهی، هم ثروت داشت و هم جاهای دیدنی.

بعد عکس پدر بزرگم دیده می‌شود، باکت فراک و کلاه سیلندر و سبیل سفید، که با گروهی از افراد متنفذ شهر ایستاده‌اند تا به دوک یورک که سال ۱۹۱۱ به کانادا سفر کرد خوش آمد بگویند. بعد عکس پدرم را با یک حلقه گل در کنار



ساختمان یادبود جنگ می‌بینید، مرد بلندقدی با صورت جدی، سبیل و نواری روی چشم چپ؛ از نزدیک که به عکس نگاه می‌کنم چیزی جز مجموعه‌ای از نقطه‌های سیاه نمی‌بینم. یک قدم عقب می‌روم تا بینم آیا به نقطه به خصوصی نگاه می‌کند، سعی می‌کنم خود را در مسیر نگاهش قرار دهم، اما به من نگاه نمی‌کند؛ با قدی راست و شانه‌های عقب برده، مثل این که مقابل جوخه آتش ایستاده باشد، به افق نگاه می‌کند. نگاهش جدی است.

بعد تصویری از کارخانه می‌بینید که بنا به نوشته زیر آن در سال ۱۹۱۱ گرفته شده است. ماشین‌هایی که بازوهایشان شبیه پاهای ملخ است و دنده‌های پرسر و صدا دارند، چرخ‌دنده‌ها و پیستون‌های رکابی که بالا و پایین می‌روند و دکمه درست می‌کنند؛ میزهای بلند با ردیفی از کارگرها که خم شده‌اند و با دست‌هایشان کار می‌کنند. مردها با جلیقه مخصوص و آستین‌های بالازده و عینک‌های محافظ پشت ماشین‌ها کار می‌کنند؛ کارگران پشت میزها زن‌ها هستند که پیش‌بند به تن دارند، موهایشان را به بالا جمع کرده‌اند و دکمه‌ها را می‌شمرند، بعد آن‌ها را در جعبه می‌گذارند یا به کارت‌هایی که نام چیس روی آن‌ها چاپ شده می‌دوزند. هر کارت شش، هشت، یا دوازده دکمه داشت.

پایین راهرو، در انتهای قسمت باز که با قلوه سنگ ساخته شده، یک بار است به نام هول انچی لادا^۱ که روزهای شنبه موسیقی زنده دارد و آبجوی ساخت کارخانه‌های کوچک آبجوسازی محلی می‌فروشد. مبلمان بار میزهای چوبی است که به جای پایه روی بشکه قرار گرفته‌اند، یک طرف بار هم چکمه‌های قدیمی که از کاج درست شده‌اند، قرار دارند. صورت غذای بار پشت ویتترین است و غذاهای عجیب و غریبی را شامل می‌شود: پوست سیب‌زمینی، سوپ گوشت، و ناچوز. به قول مایرا، غذاهای آغشته به چربی، مناسب جوانان طبقه پایین‌تر، یا چیزی شبیه آن. من هیچ وقت وارد بار نشدم. مایرا برای تماشای بار صندلی ردیف اول مغازه بغلی را در اختیار دارد، و حادثه‌ای نیست که در هول انچی لادا اتفاق بیفتد و او نبیند. می‌گویند یک پا انداز، و همچنین یک دلال مواد

1. Whole Enchilada



مخدر، روز روشن، برای خوردن غذا به آنجا می‌روند. آن دو را با زمزمه هیجان‌آمیزی به من نشان داده است. پا اندازکت و شلوار و جلیقه پوشیده بود و به کارگزار بورس شباهت داشت. دلال مواد مخدر سبیل خاکستری داشت و شلوار جین پوشیده بود و شبیه سردسته اتحادیه‌های کارگری قدیمی بود. نام مغازه مایراکه لوازم کادویی و تزئینی دارد جینجربرد هاوس^۱ است و انگار نوعی اسپری دارچینی در هوا زده باشند، بوی شیرینی و ادویه می‌دهد. چیزهای مختلفی آنجا فروخته می‌شود: شیشه‌های مربا که سرشان با چیت‌های گلدار پوشیده شده، کوسن‌هایی به شکل قلب که از سبزیجات خشک شده پر شده‌اند و بوی گیاه می‌دهند، جعبه‌های کار صنعتگران سنتی با لولاهای ابتدایی یقور، لحاف دست‌دوز و برس‌های مستراح که سر آن‌ها به شکل غازی است که پوزخند می‌زند. مایرا عقیده دارد مردم شهری وقتی به این‌جا می‌آیند، دوست دارند براساس برداشتی که از زندگی دهاتی - زندگی پدران دهاتی و پشت کوهیشان - دارند نمونه‌ای به عنوان یادگاری بخرند و به خانه ببرند.

مایرا خوشش می‌آید از این گنج مخفی‌اش هدیه‌هایی هم برای من بیاورد. چیزهایی را که مردم نمی‌خرند و به عبارت دیگر روی دستش مانده‌اند برایم می‌آورد. یک حلقه گل کج‌شده، یک سری ناقص دستمال سفره که رویشان تصویر آناناس است و یک شمع چاق با بویی که به نظر می‌رسد بوی نفت است. برای تولدم یک جفت دستکش آورد؛ شاید می‌خواهد با این کارش عقیده مرا عوض کند: او معتقد به غسل تعمید است و می‌خواهد قبل از این که خیلی دیر شود، به مسیح اعتقاد پیدا کنم. چنین عقایدی در خانواده‌اش معمول نبود: مادرش، رنی، هیچ وقت چندان اعتقادی به خدا نداشت. فقط نوعی احترام دوجانبه احساس می‌کرد، و اگر مشکلی داشت، همان‌طور که سراغ وکلا را می‌گرفت، به سراغ خدا می‌رفت، اما باید مشکل بزرگی می‌داشت؛ در غیر این صورت صرف نمی‌کرد با خدا درگیر شود. مطمئناً دلش نمی‌خواست او را به آشپزخانه‌اش راه بدهد، چون به اندازه کافی کار دور و برش بود.

1. Gingerbread House



بعد از کمی تأمل، از بیسکویت‌فروشی کوکی گرم‌لین^۱ یک بیسکویت شکلاتی و بلغور جو و یک فنجان کاغذی قهوه خریدم، روی یکی از نیمکت‌های پارک نشستم، قهوه خوردم، انگشتانم را لیسیدم، به پاهایم کمی استراحت دادم و به موسیقی تودماغی و خوش‌آهنگ تپ‌گوش دادم.

پدربزرگم بنجامین کارخانه دکمه‌سازی را اوایل دهه ۱۸۷۰ ساخت. آن زمان تقاضای زیادی برای دکمه و هر چیزی که مربوط به لباس بود وجود داشت؛ جمعیت قاره به سرعت بالا می‌رفت، و می‌شد دکمه را به قیمت ارزانی تهیه کرد و فروخت، و به قول رنی، فرصت خوبی برای پدربزرگم بود تا از استعداد خدادادش استفاده کند.

پدربزرگ و خانواده‌اش در سال ۱۸۲۰ به خاطر ارزان بودن زمین و موقعیت‌های ساخت و ساز، از پنسیلوانیا به آنجا آمده بودند. شهر در جنگ سال ۱۸۱۲ سوخته بود و احتیاج زیادی به بازسازی داشت. آن‌ها متعلق به فرقه‌ای بودند که ترکیبی از نژاد آلمانی بود و تا هفت پشت پروتستان بودند. مردمی پرکار، اما با علایق متفاوت – تعدادیشان زارعان باشرافت بودند، به اضافه سه سوارکار سیرک، دو کارگزار نالایق زمین و یک مختلس خرده‌پا – با کمی آینده‌نگری و چشم براه فرصت‌های مناسب. این استعداد در پدربزرگم به صورت قماربازی ظهور کرد، ولی تنها چیزی که رزیش قمار کرد، خودش بود. پدرش در زمانی که همه چیز با آب حرکت می‌کرد، صاحب یکی از اولین آسیاب‌های تی‌کوندروگا بود که غله در آن آسیاب می‌شد. وقتی در اثر سکنه مغزی مرد پدربزرگم ۲۶ ساله بود. آسیاب به او رسید، پول قرض کرد و از آمریکا ماشین‌آلات کارخانه دکمه‌سازی را خرید. اولین دکمه‌ها از چوب و دکمه‌های بهتر از استخوان و شاخ گاو ساخته شده بودند. دو ماده اخیر را می‌شد به قیمت بسیار ناچیزی از کشتارگاه‌های اطراف تهیه کرد. چوب هم آن قدر زیاد بود که همه جا را پر کرده بود و مردم آن را می‌سوزاندند تا از شرش خلاص شوند. با مواد خام ارزان و کارگر ارزان و بازاری که توسعه پیدا می‌کرد، می‌شد پول‌دار نشد؟

1. Cookie Gremlin



دکمه‌هایی که در کارخانه پدربزرگم ساخته می‌شد مطابق سلیقه دختری چون من نبود، نه آن دکمه‌های کوچک مرواریدی، نه دکمه‌هایی از کهربای سیاه، و نه دکمه‌های چرم سفید دستکش‌های زنانه. دکمه‌های ساخت کارخانه خانوادگی، در مقایسه با دکمه‌های دیگر مثل گالش‌های لاستیکی در مقابل کفش بودند؛ دکمه‌های زمخت محکم که از آن برای روپوش کار، پالتو، و پیراهن‌های مردانه کارگری استفاده می‌شد. در زیرشلواری‌های بلند و در شکاف جلوی شلواری‌های مردانه هم از آن‌ها استفاده می‌کردند. این دکمه‌ها چیزهایی را که آسیب‌پذیر، آویزان، خجالت‌آور و اجتناب‌ناپذیر بودند محافظت می‌کردند، چیزهایی که دنیا به آن‌ها نیاز داشت، اما سرزنششان می‌کرد.

نوه‌های مردی که چنان دکمه‌هایی را می‌ساخت نمی‌توانستند دختران فریبنده‌ای باشند. اما پول، یا حتی شایعه پولدار بودن، همیشه نوعی نور خیره‌کننده دارد، بنابراین من و لورا در هاله بخصوصی بزرگ شدیم. افزون بر آن، در بندرتی‌کوندروگا هیچ کس فکر نمی‌کرد آن دکمه‌ها خنده‌دار یا تحقیرآمیز باشند. دکمه‌ها برای مردم آن‌جا مسئله‌ای جدی بودند: مردم زیادی از وجود آن دکمه‌ها نان می‌خوردند، و به صورت دیگری به آن‌ها نگاه می‌کردند.

پدربزرگم به تدریج آسیاب‌های بیش‌تری خرید و آن‌ها را به صورت کارخانه درآورد. یک کارخانه زیرپیراهن‌دوزی و مخلفات آن، کارخانه دیگری برای جوراب کوتاه، و کارخانه دیگری که اشیائی سرامیکی مثل زیرسیگاری می‌ساخت. پدربزرگم به وضعیت کارخانه‌هایش افتخار می‌کرد: به شکایات کارگرانی که آن‌قدر جرئت داشتند که شکایت کنند گوش می‌داد، اگر به کارگری صدمه‌ای وارد می‌شد و به او خبر می‌دادند اظهار تأسف می‌کرد. ابزار و آلات مکانیکی را از هر نوع که بودند توسعه می‌داد. اولین کارخانه‌دار شهر بود که نیروی برق را به کارخانه آورد. فکر می‌کرد گل و سبزه در بهتر کردن روحیه کارگران اثر می‌گذارد، همیشه گل میمون و آهار که ارزان‌تر بودند و عمر بیش‌تری داشتند می‌خرید. می‌گفت: وضعیت زنان کارگر در کارخانه به امنی اتاق نشیمنشان است. (دوست داشت فکر کند آن‌ها اتاق نشیمن دارند، و فرض می‌کرد این اتاق‌ها امنند.) دوست داشت به فکر همه باشد. به کارگران اجازه نمی‌داد موقع کار می‌گساری کنند، فحش بدهند و رفتار نامناسب داشته باشند.



شاید هم این‌ها چیزی است که فقط در کتاب تاریخ کارخانجات چیس نوشته شده، کتابی که پدربزرگم در سال ۱۹۰۳ مخارج تهیه و چاپش را داد. کتاب جلد سبز چرمی دارد و نه تنها عنوان بلکه امضای مخصوصش هم با حروف طلائی روی جلد آن چاپ شده است. یک نسخه از این کتاب غیرضروری را به همکارانش می‌داد؛ همکارانی که شاید از این کارش تعجب هم کرده بودند. ولی اگر این کار غیرضروری بود، مادر بزرگم، آدلیا^۱، اجازه چاپش را نمی‌داد.

در پارک نشستم و بیسکویت بی‌مزه، چرب و شکننده را که به بزرگی لقمه گاو بود خوردم. نمی‌توانستم آن را بجوم. در چنین هوایی بهتر بود چنین چیزی نمی‌خوردم. کمی هم احساس گیجی می‌کردم، که شاید اثر قهوه بود. فنجان قهوه را کنار گذاشتم. عصایم با سر و صدا به زمین افتاد. برای برداشتنش یک‌وری خم شدم، اما نمی‌توانستم از زمین برش دارم. بعد تعادلم را از دست دادم و فنجان قهوه‌ام را چپه کردم. قهوه از میان دامنم نشت کرد و گرمای ملایمش را احساس کردم. فکر کردم وقتی از جایم بلند شوم لکه قهوه‌ای‌رنگی روی لباسم خواهد بود، و مردم فکر خواهند کرد آدم شلخته‌ای هستم. چرا همیشه فکر می‌کنیم در چنان لحظاتی همه تماشایمان می‌کنند؟ معمولاً هیچ کس این کار را نمی‌کند. اما ما را تماشا می‌کرد. حتماً آمدنم را دیده بود و از دور مواظبم بود. با عجله از مغازه بیرون آمد. «رنگت به زردی گه شده. مثل این که تازه آمده‌ای. بگذار این جا را تمیز کنم. خدای من، آیا همه راه را پیاده آمده‌ای؟ نمی‌توانی پیاده برگردی! بهتر است والتر را خبر کنم، تا به خانه ببرد.» گفتم: «خودم می‌روم. حال خوب است.» اما گذاشتم والتر را خبر کند.

1. Adelia



اویلیون

استخوان‌هایم، مطابق معمول، در این هوای مرطوب درد گرفته است. این درد کهنه شده است: وقایع گذشته به صورت درد منعکس می‌شوند. وقتی درد شدید است نمی‌توانم بخوابم. هر شب آرزوی خواب می‌کنم، برای کمی خواب می‌میرم، ولی خواب مانند یک پردهٔ دودزده پیشاپیشم پرپر می‌زند.

شب گذشته بعد از ساعت‌ها کلافگی در این هوای نم‌دار، از جا بلند شدم، بدون سرپایی از پله‌ها پایین رفتم و در نور ضعیفی که از پنجره به پله‌ها می‌تابید راهم را پیدا کردم. وقتی با احتیاط به پایین رسیدم، با پاهایی که به زمین کشیده می‌شد خودم را به آشپزخانه رساندم و به یخچال سرک کشیدم. چیز زیادی برای خوردن نبود: باقی‌مانده پلاستیک یک دسته کرفس، نانی که دور آن از کپک آبی شده بود، یک لیموی پلاستیک و باقی‌مانده پنیری که در کاغذ چرب پیچیده بود و مثل ناخن نیمه شفاف و سخت شده بود. دچار عادت‌های تنهایی شده‌ام و به آن خو گرفته‌ام، نامرتب و خرده‌خرده غذا می‌خورم. لقمه‌های یواشکی، لذت‌های یواشکی. تغذیهٔ پیک‌نیکی. از توی شیشه با انگشت سبابه کره بادام‌زمینی برداشتم و شکمم را سیر کردم: چرا یک قاشق را کثیف کنم؟

با شیشهٔ کره و انگشت به دهان ایستاده بودم و احساس می‌کردم یک نفر، یک زن دیگر، یک زن نامرئی که صاحب حقیقی خانه است، حالا وارد آشپزخانه می‌شود و از من می‌پرسد در آشپزخانه‌اش چه می‌کنم. قبلاً هم چنین احساسی داشته‌ام. حتی هنگام انجام کارهای ضروری و معمولی روزانه، مثل پوست‌کندن موز، یا شستن دندان‌هایم، احساس می‌کنم حق کس دیگری را پایمال می‌کنم.



خانه شب‌ها بیش از بقیه اوقات به خانه یک غریبه شباهت دارد. برای این که نیفتم دستم را به دیوار می‌گیرم و دور و بر خانه در اتاق‌های جلویی، اتاق ناهارخوری و نشیمن می‌گردم. اشیای مختلفی که مال منند، جدا از من و مثل این که مال من نیستند، در حوضچه‌ای از سایه‌ها شناورند. از دید یک دزد به آن‌ها نگاه می‌کنم تا ببینم کدامشان ارزش دزدیدن دارد و کدام ندارد. دزدها چیزهایی را که قیمتش معلوم است می‌برند، قوری نقره را که به مادر بزرگم تعلق داشت و شاید ظرف‌های چینی کار دست را و باقی مانده قاشق‌هایی که رویشان حروف اول اسم خانواده کنده شده، و تلویزیون را. اما در واقع هیچ کدام از آن‌ها را نمی‌خواهم.

وقتی بمیرم، همه آن‌ها به دقت بررسی خواهند شد و کسی که مسئول این کار باشد کلکشان را خواهد کند. بدون شک ما را این کار را به عهده خواهد گرفت؛ فکر می‌کند مرا از رنی به ارث برده است. از بازی کردن نقش کسی که حافظ خانواده است خوشش خواهد آمد. به او غبطه نمی‌خورم: هر کسی حتی در زنده بودن یک پا زباله‌دانی است چه برسد به بعد از مردن. اما اگر یک زباله‌دانی خیلی کوچک را هم، پس از مردن صاحبش، تمیز کنید، چندان از آن کیسه‌های زباله سبز را هم برای خودتان برمی‌دارید: آن فندق‌شکن شکل سوسمار، دگمه سردست مروارید، شانه پوست لاک‌پشت که یک دندان‌ه‌اش شکسته، فندق نقره شکسته، فنجان بدون نعلبکی، تنگ کوچک بدون سرکه. چیزهای کهنه‌ای که استخوان‌های پراکنده یک خانه هستند. چیزهایی چون پاره سفال‌های باقی مانده از کشتی غرق شده که با موج به ساحل آمده‌اند.

ما را متقاعد کرد یک پنکه پایه‌بلند که از پنکه کوچک پر سر و صدایی که دارم بهتر است، بخرم. پنکه در بازارچه تازه‌ای، آن طرف پل رودخانه یوگز، به حراج گذاشته شده بود. مرا با اتومبیلش برد: خودش آن‌جا کار داشت، بنابراین مزاحمتی برایش نداشتم. از بهانه‌هایی که برای کشاندن من به آن‌جا می‌آورد ناراحت می‌شوم.

سر راهمان از آویلیون^۱ یا جایی که زمانی آویلیون نام داشت، و حالا به طور

1. Avilion



غم‌انگیزی تغییر شکل پیدا کرده است می‌گذریم. حالا به آن‌جا والهاالا^۱ می‌گویند. کدام احمق بوروکراتی فکر کرد این نام مناسبی برای خانه سالمندان است؟ تا آن‌جا که یادم می‌آید بعد از مردن آدم را به چنین جایی می‌بردند، نه در دم‌مای مردن. اما شاید انتخاب چنین نامی اشاره‌ای هم به مردن باشد.

آویلیون در ساحل شرقی رودخانه لووتو، در محل تلاقی رودخانه، در جایی بسیار استثنایی قرار گرفته است و منظره شاعرانه یوگز را با موقعیت امنی که برای لنگر انداختن قایق‌های بادبانی دارد تکمیل می‌کند. خانه وسیع است اما دور و برش با خانه‌های ویلایی معماری‌سازی که بعد از جنگ ساخته شدند، پر شده است. سه زن پیر روی ایوان نشسته بودند که یکی از آن‌ها در صندلی چرخدار بود و مانند نوجوانان شیطانی که در دستشویی سیگار می‌کشند، سیگار می‌کشید. حتماً یکی از این روزها خانه آتش خواهد گرفت.

داخل آویلیون را، از وقتی به این صورت درآمده ندیده‌ام؛ بدون شک بوی پودر بچه، شاش و سیب‌زمینی‌گندیده می‌دهد. ترجیح می‌دهم آن را به صورت قبلی‌اش به خاطر آورم، با آن تالارهای خنک وسیع، آشپزخانه وسیع که از تمیزی برق می‌زد، و کاسه بلور فرانسوی پر از گلبرگ‌های خشک شده که روی میز کوچک چوب گیللاس راهروی ورودی قرار داشت. آن‌جا، از وقتی که یادم می‌آید شروع به خراب شدن کرده بود. طبقه بالا، در اتاق لورا، تکه‌ای از گچ جلوی بخاری دیواری، وقتی منقل آهنی درون بخاری از دست لورا افتاد پریده است. حالا من تنها کسی هستم که این را می‌دانم. با توجه به پوست شفاف، رفتار ملایم و گردن کشیده و خوش‌تراشش، هیچ کس فکر نمی‌کرد چنین کار ناشایسته‌ای از او سر بزنند.

آویلیون مثل خانه‌های دیگر این شهر از سنگ آهک ساخته نشده است. سازندگان می‌خواستند یک چیز غیرعادی بسازند، بنابراین نمای ساختمان را از قلوه سنگ‌های گرد رودخانه که با سمنت به هم چسبیده شده ساختند. ظاهر آویلیون شبیه پوست دایناسور زگیل‌دار یا چشمه‌های کتاب‌های مصور است. حالا، فکر می‌کنم آویلیون یک معبد تمام‌عیار جاه‌طلبی بود.

1. Valhalla



ساختمان زیبا نیست، اما یک وقتی برای خودش ابهتی داشت – قصر یک تاجر بود با یک راه اتومبیل رو پیچ در پیچ که به ساختمان منتهی می شد، و برج های کوچک سبک گوتیک و یک ایوان پهن قرقره مانند نیم دایره مشرف به رودخانه ها. روی ایوان، در سال های اول قرن بیستم، در بعدازظهرهای بی روح تابستان خانم ها با کلاه های مزین به گل، چای صرف می کردند. در گاردن پارتی ها گروه چهارنفره نوازنده سازهای زهی را آن جا مستقر می کردند؛ مادر بزرگم و دوستانش در غروب آفتاب زیر نور مشعل ها، نمایشنامه های آماتوریشان را اجرا می کرده اند؛ من و لورا بیش تر اوقات زیر ایوان قایم می شدیم. حالا آن ایوان نشست کرده و به بازسازی احتیاج دارد.

در باغ خانه، زمانی یک عمارت کلاه فرنگی و یک آشپزخانه مخصوص و چندین باغچه گل وجود داشت، با حوضی که ماهی قرمز و نیلوفر آبی داشت، و یک گلخانه شیشه ای که با بخار گرم می شد و حالا خرابش کرده اند، اما آن وقت ها در آن فوژر و نیلوفر و گاه لیمو و پرتقال پرورش داده می شد. یک اتاق بیلارد و یک اتاق نشیمن و یک اتاق صبح، و یک کتابخانه هم بود با سربخاری ای که به مجسمه ای از مدوسا^۱ – از آن نوع مخصوص قرن نوزدهم – مزین بود که لبخندی شوخ و دلنشین بر لب داشت و مارهایی به نشانه افکار پریشان از سرش بیرون آمده بود. سربخاری ساخت فرانسه بود. در اصل سربخاری دیگری با مجسمه دیونیزوس^۲، خدای شراب و انگور، سفارش داده بودند، اما به جای آن سربخاری مدوسا آمده بود و چون برگرداندنش به فرانسه که خیلی دور بود مشکل بود، نگهش داشته بودند.

اتاق وسیع ناهارخوری نورگیر نبود و فقط سه پنجره شیشه ای رنگین داشت که از انگلستان آورده بودند. دیوارهای این اتاق با کاغذ دیواری ویلیام موریس پوشیده شده بود و روشنایی اتاق را چلچراغی با نیلوفرهای برنز به هم پیچیده برعهده داشت. (روی شیشه های پنجره ها داستان عشق تریستان به ایزوت نشان داده می شد. تریستان زانو زده بود، و ایزوت سرش را خم کرده بود و موهای زردرنگش را که به سختی توانسته بودند روی شیشه تصویر کنند، و بیش تر به

1. Medusa

2. Dionysus



یک جاروی ذوب شده شبیه بود، به پایین ریخته بود. از ایزوت تصویر دیگری هم بود با پارچه چین داری که دورش پیچیده شده بود و کنار چنگی ایستاده بود.) طراحی و دکور خانه با نظر مادر بزرگم، آدلیا انجام گرفته بود. او قبل از به دنیا آمدن من مرد، اما شنیده‌ام که به نرمی ابریشم و به سردی خیار بود، و اراده‌ای به سختی اره استخوان بر داشت. همچنین زنی فرهنگ دوست بود، که به او نوعی صلاحیت اخلاقی می داد. البته حالا این طور نیست؛ اما آن زمان مردم معتقد بودند آدم‌های فرهنگ دوست انسان‌های بهتری هستند. معتقد بودند توجه به فرهنگ می تواند روحیه انسان را بهتر کند. شاید هم فقط زن‌ها این عقیده را داشتند. آن‌ها هنوز هیتلر را ندیده بودند که به اپرا می رفت.

نام فامیل دوشیزگی آدلیا، مانفورت^۱، بود. او از یک خانواده اصیل، یا چیزی مشابه آن، از نسل دوم یک خانواده انگلیسی اهل مونترال بود که با فرانسوی‌های هوگنو پیوند بسته بودند. مانفورت‌ها زمانی پولدار بودند. در گذشته هنگام راه اندازی راه آهن پول زیادی در آورده بودند؛ اما در آن زمان، به خاطر معاملات مخاطره آمیز و کم کاری وضع مالیشان خراب شده بود. بنابراین چون خواستگار متشخصی برای آدلیا پیدا نشد، او با پول ازدواج کرد، آن هم پول تازه به جیب زده؛ پولی که از فروش دکمه به دست می آمد. آدلیا وظیفه داشت این پول را مانند نفت تصفیه کند و موجه جلوه اش دهد.

(رنی، همان طور که شیرینی زنجبیلی درست می کرد، گفت: به میل خودش ازدواج نکرد، بلکه شوهرش دادند. خانواده ترتیب این ازدواج را داد. چنین ازدواجی در چنان خانواده‌هایی مرسوم بود. اما کی می تواند بگوید بهتر یا بدتر از ازدواجی است که خود آدم انتخاب می کند؟ آدلیا مانفورت به وظیفه اش عمل کرد، و شانس داشت که چنین موقعیتی برایش پیش آمد، چون آن موقع ۲۳ سال داشت و سنش بیش تر از سن معمول ازدواج دختران آن دوره بود.)

هنوز یک عکس از پدر بزرگ و مادر بزرگم دارم که در یک قاب عکس نقره‌ای با طرح شکوفه‌های نیلوفر قرار دارد و بلافاصله بعد از ازدواجشان گرفته شده است. پشت سرشان یک پرده مخمل حاشیه دار و دو گلدان فوزر که روی پایه‌ای

1. Monfort



قرار دارد، دیده می‌شود. مادر بزرگ آدلیا زن درشت‌هیکل خوش‌قیافه‌ای است که به یک صندلی تکیه داده، لباس چین‌داری پوشیده، دو ردیف مروارید بلند و یک گردنبند به گردن دارد و دستانش مانند گوشت مرغ لوله‌شده بدون استخوان است. پدر بزرگ بنجامین، مثل این‌که آماده عکس گرفتن نباشد، محکم اما با کمرویی پشت سر او ایستاده است. به نظر می‌رسد هر دو کرسست بسته‌اند.

وقتی به سن بلوغ رسیدم، در سیزده یا چهارده سالگی، به صورت شاعرانه‌ای به آدلیا فکر می‌کردم. شب‌ها از پنجره اتاقم به چمن‌ها و گل‌کاری‌هایی که در مهتاب نقره‌فام به نظر می‌رسیدند خیره می‌شدم و او را می‌دیدم که در لباسی از تور و با حالتی حسرت‌آمیز عبور می‌کند. از روی بی‌میلی و رخوت لبخندی استهزاآمیز می‌زنم. خیلی زود به این خیالبافی‌هایم یک معشوق هم اضافه کردم. معشوقش را بیرون گلخانه، که آن موقع مورد استفاده نبود، ملاقات کرد - پدرم علاقه‌ای به درختان پرتقالی که در گرمخانه پرورش یافته باشند نداشت - اما من در فکرم آن را بازسازی کرده و با گل‌هایی چون ارکیده و کاملیا پرش کرده بودم. (نمی‌دانستم گل کاملیا چه نوع گلی است، اما در باره آن خوانده بودم). مادر بزرگم و معشوقش درون گلخانه ناپدید می‌شدند، و چه می‌کردند؟ نمی‌دانستم.

در دنیای واقعی، شانس این‌که آدلیا معشوقی داشته باشد صفر بود. شهر خیلی کوچک بود، مردم اخلاقی به شدت محافظه‌کارانه و سنتی داشتند و اگر کسی چنین کاری می‌کرد بدبخت می‌شد. آدلیا احمق نبود، به علاوه از نظر مالی به خود متکی نبود.

مادر بزرگ در کنار بنجامین چیس، و به عنوان بانوی خانه او و یک میزبان، زن موفقی بود. او به سلیقه‌اش افتخار می‌کرد و پدر بزرگم هم در این مورد تسلیم بود؛ یکی از دلایل ازدواجش با آدلیا سلیقه او بود. پدر بزرگم در آن زمان چهل ساله بود و برای به دست آوردن ثروتش زحمت زیادی کشیده بود و حالا قصد داشت چیزی در مقابل پولش به دست آورد، یعنی بگذارد تازه‌عروزش به او بگوید چه بپوشد و چگونه رفتار کند. او هم به نوع خود طالب فرهنگ، یا لاقلاً شواهد عینی آن بود. می‌خواست ظروف چینی اصل داشته باشد.

این کار را هم کرد، و مهمانی‌های شامی ترتیب داد که به مهمانان دوازده پرس



غذا در ظروف اصل داده می‌شد. شام با کرفس و آجیل بوداده شروع و به شکلات ختم می‌شد. غذاها عبارت بودند از چیزهایی چون کنسومه، شامی، خوراک مرغ و سبزیجات، ماهی بریان، پنیر، میوه و انگورهای پرورش داده شده در گلخانه که از ظرف انگورخوری کریستال آویزان بودند. حالا که به آن فکر می‌کنم یاد غذای هتل‌های راه‌آهن یا غذای کشتی‌های اقیانوس‌پیما می‌افتم. نخست‌وزیرها به شهر که آن زمان چندین کارخانه‌دار برجسته داشت، و احزاب سیاسی به پشتیبانی‌شان اهمیت می‌دادند، می‌آمدند و در آویلیون اقامت می‌کردند. در کتابخانه عکس‌هایی از پدربزرگ با سه نخست‌وزیر بود که در قاب‌های طلایی قرار داشتند – سر جان اسپارو^۱، سر مکنزی باول^۲، سر چارلز تاپر^۳. آن‌ها مطمئناً غذای آن‌جا را به غذای هر جای دیگری ترجیح می‌دادند.

آدلیا موظف بود ترتیب تهیه و تزئین شام آن‌ها را بدهد، اما از خوردن غذا در حضور آن‌ها خودداری کند. رسم بود در حضور آن‌ها فقط با غذا بازی کند. جویدن و بلعیدن فعالیت‌هایی پر سر و صدا و حیوانی بودند. تصور می‌کنم بعد از تمام شدن شام، دستور می‌داد یک سینی غذا به اتاقش ببرند، و لابد غذا را با هر ده انگشتش می‌خورد.

ساختمان آویلیون در سال ۱۸۸۹ تمام شد، و آدلیا نام آویلیون را برای آن انتخاب کرد. آن نام را از تنیسون گرفته بود:

در دره جزیره آویلیون؛
باران و برف و تگرگ نمی‌بارد،
باد هرگز نمی‌تازد، و در ژرفنای آن،
باغ‌های سرسبز میوه و دره‌های آلاچیق مانند
با تاجی از دریا بر فرازشان.

دستور داده بود این شعر تنیسون در طرف چپ داخل کارت تبریک کریسمس چاپ شود. (در آن زمان تنیسون در انگلیس دمه شده بود، و لااقل در میان جوانان اسکار و ایلد نامی پیدا کرده بود – اما در تی‌کوندر وگا همه چیز دمه بود.)

1. Sir John Sparrow

2. Sir Mackenzie Bowell

3. Sir Charles Topper



حتماً مردم شهر، حتی افراد متظاهر و مؤدبی که از او با عنوان لیدی یا دوشس یاد می‌کردند، ولی اگر نامشان از لیست مهمانانش حذف می‌شد آدم‌های دیگری می‌شدند، به خاطر این شعر مسخره‌اش کرده بودند. باید در باره کارت کریسمسش گفته باشند، خوب، در مورد تگرگ و برف که شانس ندارد، شاید باید در این مورد با خدا حرف بزنند. یا شاید در کارخانه‌ها می‌گفتند، آیا این دور و بر، به غیر از روی پیراهنش، جایی که دره‌های آلاچیق‌مانند داشته باشد دیده‌اید؟ آن آدم‌ها را می‌شناسم و شک دارم که تا به امروز هم فرقی کرده باشند.

آدلیا با کارت کریسمسش به آن‌ها پز می‌داد، اما مطمئنم معنی دیگری هم در آن کارت نهفته بود. آویلیون جایی بود که آرتور شاه برای مردن به آن‌جا رفت. مطمئناً انتخاب آن نام نشان می‌داد که آدلیا تا چه اندازه خود را در تبعید حس می‌کرد. شاید با نیروی اراده به خود تلقین می‌کرد که آویلیون کپی سرهم‌بندی شده‌ای از یک جزیره خوشبختی است؛ اما واقعیت چیز دیگری بود. در واقع می‌خواست مانند وقتی که خانواده‌اش پولدار بودند، یا وقتی که برای دیدن خویشاوندانش به انگلستان می‌رفت، محفلی از هنرمندان، شعرا، آهنگسازان، متفکران سیاسی و نظیر آن‌ها دور و برش باشند. دلش می‌خواست زندگی‌ای رؤیایی با چمن‌های وسیع داشته باشد. اما در بندر تی‌کوندروگا چنین مردمی پیدا نمی‌شدند، و بنجامین هم نمی‌خواست مسافرت کند. می‌گفت باید نزدیک کارخانه‌هایش باشد. به احتمال زیاد نمی‌خواست به جایی برود که مورد استهزا قرار گیرد، یا به جایی برود که ظروف ناشناسی در انتظارش باشند که نداند چگونه از آن‌ها استفاده کند، و آدلیا به خاطر آن خجالت بکشد.

آدلیا بدون او به اروپا یا جای دیگری سفر نمی‌کرد. می‌ترسید رفتن به چنان جاهایی به بازنگشتن و سوسه‌اش کند. می‌ترسید سرگردان بماند و مانند بالنی که بادش را از دست می‌دهد، پولش را از دست بدهد، طعمه آدم‌های بی‌سواد و ناجوانمرد شود و به زن بینوایی تبدیل گردد. با لباس‌های یقه‌بازی که می‌پوشید مستعد چنان حوادثی هم بود.

از چیزهای دیگری که آدلیا دوست داشت، مجسمه بود. در دو طرف گلخانه دو مجسمه سنگی وجود داشتند که من و لورا از آن‌ها بالا می‌رفتیم، به اضافه مجسمه یک جن که در حال جست و خیز بود، با گوش‌های نوک‌تیز و برگ



بزرگی که مانند نشان لیاقت قسمت خصوصی بدنش را می پوشاند؛ جن از پشت یک نیمکت سنگی چشم چرانی می کرد. یک مجسمه پری دریایی هم کنار برکه نیلوفرهای آبی بود، با قیافه نسبتاً معمولی و پستانهای کوچک دختران تازه رسیده و رشته‌ای از گیسوان مرمری که روی یک شانه‌اش ریخته بود. ما کنار این پری که پایش را با دودلی در آب گذاشته بود سبب می خوردیم و ماهی‌های قرمز را که دهانشان را به پاهای او می زدند تماشا می کردیم.

(می گفتند این مجسمه‌ها «اصل» هستند، اما چه جور اصلی؟ و آدلیا چگونه آن‌ها را خریده بود؟ تصور می کنم دسته‌ای از دلال‌های شارلاتان اروپایی کپی‌هایش را برای آدلیا به آن نقطه دوردست فرستاده بودند و تفاوت پول اصل و بدل را هم، با این فرض درست که یک زن پولدار امریکایی ملتفت بدلی‌بودنشان نمی شود، به جیب زده بودند.)

دو مجسمه مقبره خانوادگی را هم آدلیا طراحی کرد. می خواست آن‌جا را به صورت مقبره دودمان خانواده چیس درآورد، قصد داشت نیاکانش را از قبرهایشان بیرون بیاورد و به آن‌جا منتقل کند، اما هیچ وقت موفق نشد. اتفاقاً خودش اولین کسی بود که آن‌جا دفن شد.

آیا وقتی آدلیا مرد پدر بزرگ بنجامین نفس راحتی کشید؟ شاید از این که هیچ وقت نتوانسته بود مرد دلخواه او باشد خسته شده بود، اما واضح است که تا حد ترس تحسینش می کرد. برای مثال بعد از مرگش نباید هیچ چیز در آویلیون تغییر می کرد: جای هیچ عکسی عوض نشد و مبلمان هیچ تغییری نکرد. شاید از نظر او تمام خانه بنای یادبود آدلیا بود.

و به این ترتیب من و لورا هم به وسیله او بزرگ شدیم. ما در داخل خانه او و در چهارچوب مفهومی که او از خود داشت بزرگ شدیم. وقتی به دنیا آمدیم او مرده بود اما هرگز نمی توانستیم در این باره حرفی بزنیم.

آدلیا سه پسر داشت که پدر من بزرگ‌ترینشان بود. برایشان نام‌های اشرافی: نوروال، ادگار، و پرسیوال را برگزیده بود؛ نام‌هایی که آدم را یاد دوران شاه آرتور می انداختند و شباهت کمی هم به نام‌های دوران واگنر داشتند. تصور می کنم آن‌ها خوشحال بودند که به نام‌هایی چون آتھر، زیگموند یا اولریخ مفتخر



نشدند. پدر بزرگ بنجامین پسرهایش را خیلی دوست داشت، و می‌خواست دکمه‌سازی را یاد بگیرند، اما آدلایا هدف‌های بزرگ‌تری داشت. آن‌ها را به پورت هوپ به دانشکده‌ی ترینیتی فرستاد تا بنجامین و کارخانه دکمه‌سازی‌اش اثر بد رویشان نگذارد. دوست داشت از ثروت بنجامین استفاده کند، اما ترجیح می‌داد کسی نداند این ثروت از کجا آمده است.

پسرها برای تعطیلات تابستان به خانه می‌آمدند. در مدرسه شبانه‌روزی و پس از آن در دانشگاه نسبت به پدرشان که نمی‌توانست زبان لاتین را، حتی به بدی آن‌ها بخواند، احساس حقارت می‌کردند. در باره مردمی که او نمی‌شناخت حرف می‌زدند، آوازهایی می‌خواندند که هیچ وقت به گوشش نخورده بود، و لطیفه‌هایی می‌گفتند که او نمی‌توانست بفهمد. در شب‌های مهتاب با قایق بادبانی کوچکش که آدلایا نام آن را واتر دیکسی، یکی دیگر از آن نام‌های ادبی سبک گوتیک، نهاده بود، به قایقرانی می‌رفتند. ادگار ماندولین و پرسیوال بانجو می‌زد، پنهانی آبجو می‌خوردند و طناب بادبان را بد گره می‌زدند و بنجامین مجبور می‌شد واریسی‌اش کند. سوار یکی از دو ماشین تازه پدر بزرگ می‌شدند و در جاده‌های اطراف که نصف سال پوشیده از برف و نصف دیگر سال گلی یا خاکی بود و هیچ چشم‌اندازی هم نداشت رانندگی می‌کردند. لاقل در مورد دو پسر کوچک‌تر شایع بود که با دخترهای ولنگار رابطه دارند و پول به آن‌ها پرداخته‌اند – باز خوب بود که به این دخترها پول داده شده بود تا مشکلشان را حل کنند؛ آیا درست بود در خانواده چیس بچه حرامزاده به دنیا بیاید؟ اما چون دخترها از شهر خودمان نبودند، کار آن‌ها خلاف به حساب نیامد؛ لاقل در میان مردان عکس‌العمل بدی نداشت. مردم کمی مسخره‌شان کردند، اما نه خیلی زیاد. از آن‌ها به عنوان بچه‌های نسبتاً روبراه و اجتماعی یاد می‌شد. ادگار و پرسیوال را ادی و پرسی صدا می‌کردند، ولی پدرم را که خجالتی‌تر و جدی‌تر بود نوروال صدا می‌کردند. آن‌ها پسران خوش‌قیافه و مثل همه پسرها کمی شیطان بودند.

دقیقاً بگو منظورت از «شیطان» چیست؟

رنی جواب داد: «شیطنت می‌کردند، اما رذالت نه.»

«فرقش چیست؟»



آه کشید و گفت: «امیدوارم هیچ وقت متوجه تفاوت آن نشوی.»

آدلیا در سال ۱۹۱۳ در اثر بیماری سرطان مرد، نوعی سرطان بی‌نام ولی به طور قاطع مربوط به امراض زنانه. در ماه‌های آخر بیماری‌اش رنی و مادرش برای کمک اضافی در آشپزخانه به خانه آن‌ها آمدند؛ آن زمان رنی سیزده ساله بود و بیماری آدلیا اثر عمیقی بر او گذاشت. «پرستار تمام وقت داشت و دردش آن قدر شدید بود که مجبور بودند هر چهار ساعت یک بار به او آمپول مرفین بزنند. اما در رختخواب نمی‌ماند، و با وجودی که معلوم بود از شدت درد فکرش کار نمی‌کند، درد را تحمل می‌کرد. همیشه مرتب و سرپا بود. با لباس‌های کم‌رنگ و کلاه توردار در باغ قدم می‌زد. در روزهای آخر بیماری‌اش برای این که نگرش دارند، او را به تخت می‌بستند.» وقتی بزرگ‌تر شدم و حرف‌های رنی را کم‌تر باور کردم، برای تحت تأثیر قرار دادنم، فریادهایی را که مادر بزرگ در دهانش خفه می‌کرد و سوگندهای بستر مرگش را هم به داستان اضافه کرده بود، ولی هیچ وقت نفهمیدم منظورش از این حرف‌ها چه بود. شاید می‌خواست بگوید که من هم باید مثل او باشم و اگر ناراحت شدم به روی خودم نیاورم، یا فقط از شرح آن جزئیات وحشتناک لذت می‌برد؟ تردید ندارم هر دو دلیل را داشت.

وقتی آدلیا مرد پسرها تقریباً بزرگ شده بودند. آیا دلشان برای مادرشان تنگ می‌شد، آیا از مردنش ناراحت بودند؟ البته که ناراحت بودند. می‌توانستند محبت‌هایش را فراموش کنند؟ با وجود این خیلی به آن‌ها سخت می‌گرفت، یا آن قدر که می‌توانست، و وقتی به خاک سپرده شد کمی از شدت آن سختگیری‌ها کاسته شد.

پسرها که تنفر از کارخانه دکمه‌سازی را از مادر به ارث برده بودند و واقع‌بینی‌اش را نه، نمی‌خواستند در کارخانه کار کنند. البته می‌دانستند پول از درخت نمی‌روید، اما برنامه‌های دیگری برای پول درآوردن داشتند. نوروال، پدر من، که نقشه‌هایی برای پیشرفت کشور داشت، می‌خواست حقوق بخواند و وارد سیاست شود. آن دو تای دیگر می‌خواستند سفر کنند: قصد داشتند وقتی پرسى دانشکده را تمام کرد در جستجوی طلا به آفریقای جنوبی بروند. راه باز به آن‌ها چشمک می‌زد.



پس کی اداره کارخانجات چیس را به عهده می‌گرفت؟ پس شرکت چیس و پسران چه می‌شد؟ اگر چنین قراری نبود چرا بنجامین آنقدر زحمت کشیده بود؟ آن هم حالا که به این نتیجه رسیده بود که علاوه بر جاه‌طلبی‌ها و آرزوهای شخصی، این کار را به خاطر نفس کار کرده است. میراثی ساخته است که از این نسل به نسل دیگر داده شود.

این مسئله یکی از موضوعاتی بود که در صحبت‌های پس از شام به نحوی به آن اشاره می‌شد. اما پسرها پایشان را در یک کفش کرده بودند. نمی‌شود مرد جوانی را که نمی‌خواهد تمام عمرش را صرف دکمه ساختن کند، مجبور به این کار کرد. آن‌ها نمی‌خواستند پدرشان را ناامید کنند، اما در عین حال نمی‌خواستند مسئولیت خطیر چنان باری را به دوش بکشند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جهیزیه

پنکه تازه را خریدم. در یک جعبه بزرگ مقوایی به این جا آورده شد. والتر جعبه ابزارش را آورد و برایم سوارش کرد. وقتی کار تمام شد گفت: «خانم باید خوب کار کند.»

برای والتر قایق، موتور ماشین، چراغ‌ها و رادیوهایی که خراب می‌شوند – هر نوع شیئی که مردانی چون او می‌توانند با آن ور روند و درستش کنند – حالت مؤنث دارد. چرا از این حرف او احساس اطمینان می‌کنم؟ لابد در گوشه‌ای از ذهن بچگانه و معتقد به سرنوشتم فکر می‌کنم شاید والتر بتواند به کمک انبردست و آچار رینگی‌اش مرا هم درست کند.

پنکه پایه‌دار را در اتاق خوابم گذاشتم و پنکه قدیمی را کشان‌کشان به طبقه پایین و به ایوان بردم؛ جایی گذاشتمش که باد ملایم ولی تکان‌دهنده‌اش به پشت گردنم بخورد و مانند دستی از هوای سرد به ملایمت روی شانهم قرار گیرد. پشت میز می‌نشینم، جریان هوا را احساس می‌کنم و روی کاغذ با قلم و با خطی بد می‌نویسم. نه، قلم کاری نمی‌کند، بلکه کلمات بدون صدا و به آرامی روی کاغذ غلت می‌خورند؛ تنها مشکل جریان دادن کلمات از بازوان به انگشتان و از آن‌جا به کاغذ است.

تقریباً غروب شده است. باد نمی‌وزد؛ صدای آب رودخانه که در باغ جریان دارد به تنفسی عمیق شباهت دارد. گل‌های آبی هم‌رنگ با هوا شدند، گل‌های سرخ، سیاه به نظر می‌رسند، گل‌های سفید مانند شب تابند. گلبرگ‌های لاله‌ها ریخته‌اند و مادگی‌شان چون پوزه‌ای سیاه و شهوت‌انگیز باقی مانده است. گل‌های صد تومانی با گلبرگ‌های ژولیده و شل و مرطوب به آخر عمرشان رسیده‌اند، اما



یاس‌ها گل داده‌اند؛ همچنین گل‌های فلوکس. آخرین شکوفه‌های نارنج که به زمین ریخته به کاغذهای رنگینی شباهت دارند که روی سر عروس و داماد می‌ریزند.

پدر و مادرم در ژوئیه ۱۹۱۴ با هم ازدواج کردند. لازم بود کسی در این مورد توضیحات بیش‌تری بدهد.

بهترین کس رنی بود. وقتی ده، یازده، دوازده و سیزده سالم بود به چنین چیزهایی علاقه‌مند بودم، پشت میز آشپزخانه می‌نشستم و مانند قفلی که کلیدی را باز کند رنی را وادار می‌کردم برایم توضیح دهد.

وقتی رنی برای کار تمام‌وقت به آویلیون آمد هفده سال داشت. تا آن موقع در خانه کوچکی در یک محله کارگری در ساحل جنوب شرقی یوگز زندگی کرده بود. می‌گفت مخلوطی از نژاد ایرلندی و اسکاتلندی است، البته نه ایرلندی کاتولیک، یعنی مادر بزرگ‌هایش ایرلندی کاتولیک بودند. کارش را به عنوان مراقبت از من شروع کرده بود، اما با کم شدن خدمه، خدمتکار اصلی شده بود و در خانه ما زندگی می‌کرد. چند سال داشت؟ به تو مربوط نیست. سنش آن قدر بود که از ما بیش‌تر بداند، و همین کافی بود. اگر در باره زندگی‌اش کنجکاوی می‌کردم دهانش را می‌بست. زندگی من به خودم مربوط است. چقدر آن زمان این حرف او به نظرم سنجیده می‌رسید و حالا کمال خساست. آن زمان با شنیدن این جواب فکر کردم چه آدم دوراندیشی است. اما حالا که به آن فکر می‌کنم به نظرم جوابش نهایت تنگ‌نظری بود.

به هر حال از تاریخچه خانواده ما، یا لاقلاً بعضی از قسمت‌های آن باخبر بود. تعریف‌هایی که برایم می‌کرد با توجه به سنم و این که موقع صحبت چقدر حواسش پرت بود تغییر می‌کرد. با همه این‌ها به این طریق توانسته بودم آن قدر اطلاعات در باره خانواده به دست آورم که بتوانم در ذهنم بازسازی‌شان کنم. این اطلاعات همان قدر به واقعیت نزدیک بود که یک تصویر کاشیکاری به نسخه اصلی. در هر حال به دنبال واقعیت نبودم: می‌خواستم چیزهایی بشنوم که در عین سادگی و سراسستی، خیلی رنگین باشد. چیزی که باب سلیقه بیش‌تر بچه‌هایی



است که می‌خواهند داستان زندگی پدر و مادرشان را بدانند. دلشان می‌خواهد یک کارت پستال زیبا ببینند.

به گفته رنی، پدرم در یک برنامه پاتیناژ به مادرم پیشنهاد ازدواج کرده بود. بالای رودخانه در قسمت آبشار، یک خلیج کوچک با جریان کند آب وجود دارد. در زمستان وقتی هوا به اندازه کافی سرد می‌شد، ورقه‌ای از یخ روی خلیج را می‌گرفت و برای اسکی روی یخ مناسب می‌شد. در این‌جا جوانان منتسب به کلیسا پاتیناژ ترتیب می‌دادند.

مادرم پیرو کلیسای متدیست بود، اما پدرم به کلیسای انگلستان منتسب بود. به این ترتیب، مطابق ارزش‌های آن زمان، مادرم از نظر اجتماعی پایین‌تر از پدرم بود. (بعدها فکر کردم اگر مادر بزرگم آدلیا زنده بود نمی‌گذاشت چنان ازدواجی سر بگیرد. از نظر او مادرم از طبقه پستی بود، علاوه بر این که خیلی خشکه مقدس، شهرستانی و صاف و ساده بود. آدلیا پدرم را به مونترال می‌کشاند و وادارش می‌کرد لااقل با دختری نوجوان که لباس‌های بهتری می‌پوشید ازدواج کند.)

رنی می‌گفت، مادرم فقط هجده ساله و خیلی جوان بود، اما دختر احمق و بلهوسی نبود. او تدریس می‌کرد؛ آن زمان حتی اگر زیر بیست سال هم بودی می‌توانستی معلم شوی. البته او مجبور نبود کار کند: پدرش وکیل ارشد کارخانجات چیس بود و زندگی مرفهی داشتند. اما مثل مادرش که در جوانی مرد – مادرم نه ساله بوده – به مذهبش اهمیت بسیار می‌داد و معتقد بود که باید به کسانی که به اندازه او خوشبخت نبودند کمک کند. رنی با لحن تحسین‌آمیزی می‌گفت، درس دادن به فقرا را به جدیت یک میسیونر مذهبی انجام می‌داد. (رنی غالباً بعضی از کارهای مادرم را که اگر قرار بود خودش انجام دهد احمقانه می‌دانست، تحسین می‌کرد. رنی در میان فقرا بزرگ شده بود و آن‌ها را تنبل می‌دانست. می‌گفت، می‌توانی آن‌قدر به آن‌ها درس بدهی که ضعف کنی، اما درس دادن به بیش‌تر آن‌ها بی‌فایده است و مثل این است که سرت را به دیوار بکوبی. اما مادر خدا بیمارزت این‌ها را نمی‌دید.)

یک عکس از مادرم دارم که با دو دختر دیگر در مدرسه نرمال، در شهر لندن انتشاریو گرفته شده است؛ هر سه با چهره‌ای خندان، دست‌هایشان را دور کمر هم



حلقه کرده‌اند و روی پله‌های جلویی پانسیونشان ایستاده‌اند. برف در یک طرف آن‌ها توده شده و روی پشت‌بام قندیل‌ها دیده می‌شوند. مادرم کت پوست سگ آبی پوشیده است و موهای کمرنگش از زیر کلاهش پیداست. یادم می‌آید نزدیک‌بین بود و باید از عینک پرسی که جانشین عینک‌های ته‌استکانی شده بود استفاده می‌کرد، اما در این عکس عینک ندارد. یکی از پاهایش در پوتین لبه پوستی در عکس پیداست؛ میچ پایش را عشوه‌گرانه برگردانده. قیافه‌اش مثل یک دزد دریایی جوان، جسور و حتی زیباست.

بعد از پایان تحصیل، در نقطه‌ای دورافتاده واقع در شمال‌غربی کشور که آن موقع کشور عقبی نامیده می‌شد، شغل معلمی در یک مدرسه یک‌کلاس را قبول کرد. از درس دادن به بچه‌های فقیر و آلوده به شپش آن مدرسه یکه خورده بود. جزئیات نکبت‌بار لباس بچه‌های آن‌جا هنوز در ذهنم باقی است – در پاییز زیرپیراهنی بچه‌ها به لباس رویشان دوخته می‌شد و تا بهار از تنشان در نمی‌آمد. رنی می‌گفت، البته آن‌جا مناسب خانمی چون مادرت نبود.

اما مادرم احساس می‌کرد یا لااقل امیدوار بود که برای تعداد کمی از آن بچه‌های بدبخت، کاری انجام دهد. بعد برای تعطیلات کریسمس به خانه آمد. مردم به بدن لاغر و صورت بی‌رنگش اشاره می‌کردند و می‌گفتند باید گونه‌هایش صورتی شوند. به این شکل با پدرم به آن برکه یخ‌زده آمد. پدرم زانو زد و بند کفش‌های او را بست.

آن‌ها مدت‌ها قبل از طریق پدرهایشان با هم آشنا شده بودند و قبلاً به طور رسمی همدیگر را دیده بودند. در آخرین تئاتر در باغ ادلیا، پدرم در نقش فردیناند و مادرم در نقش میراندا در اجرای سانسور شده نمایشنامه معبد – روابط جنسی‌اش حذف شده بود – با هم بازی کرده بودند. رنی می‌گفت، مادرم در یک لباس صدفی و با حلقه‌ای از گل رز، و آن نگاه بدون هدف چشمان درخشان و نزدیک‌بینش خیلی قشنگ شده بود و درست مثل یک فرشته حرف می‌زد. آه دنیای جسور نو که چنین مردمی دارد! می‌توانم حدس بزنم که آن‌ها چگونه به هم علاقه‌مند شدند.

پدرم می‌توانست دنبال زن پولدارتری باشد، اما دنبال کسی می‌گشت که دیده و شناخته باشد، کسی که بتواند به او تکیه کند. پدرم با وجود



ماجراجویی هایش - ظاهراً یک وقتی ماجراجو بوده - آدم جدی ای بود، اگر نه، به قول رنی، مادرم پیشنهاد ازدواجش را رد می‌کرد. هر دوی آن‌ها در حد خودشان آدم‌های شرافتمندی بودند و می‌خواستند با کارهای باارزش دنیا را جای بهتری کنند. چه عقاید و سوسه‌انگیز و ایده‌آلی!

بعد از این که چند دور روی برکه اسکی کردند، پدرم به مادرم پیشنهاد ازدواج داد. تصور می‌کنم این کار را با دستپاچگی انجام داد، اما در آن زمان این نشانه اعتماد به نفس مردان بود. در این لحظه به هم نگاه نمی‌کردند، شانه به شانه هم حرکت می‌کردند؛ دست‌های راستشان را از جلو و دست‌های چپشان را از پشت به هم گرفته بودند. (مادرم چی پوشیده بود؟ رنی آن را هم می‌دانست. شال‌گردن آبی بافتنی و دستکش‌های بافتنی هم‌رنگ شال که خودش بافته بود، و پالتو زمستانی سبز شکاری. یک دستمال در لبه آستینش فرو کرده بود. رنی می‌گفت برخلاف خیلی از زن‌ها، مادرم همیشه دستمال همراهش داشت.)

مادرم در آن لحظه حساس چه کار کرد؟ به یخ نگاه کرد و بلافاصله جواب بله نداد، که معنایش بله بود.

دور و برشان پوشیده از سنگ‌های برف گرفته و قندیل‌های سفید بود. زیر پایشان یخ بود و زیر آن رودخانه باگرداب و جریان آب عمیقش دیده نمی‌شد. این تصویری بود که من از آن زمان، وقتی که هنوز من و لورا به دنیا نیامده بودیم، در ذهنم داشتم؛ تصویری سفید، معصوم و به ظاهر جامد، و در عین حال مثل یخ نازک. زیر ظاهر اشیا چیزهای ناگفتنی وجود داشت که به آرامی می‌جوشید. بعد نوبت حلقه نامزدی و اعلان ازدواج در روزنامه رسید؛ و سپس وقتی مادرم بعد از پایان دوره تحصیلی آن سال، که موظف بود تمامش کند، برگشت، مهمانی‌های چای قبل از عروسی برگزار شد. در این مهمانی‌ها که به صورت زیبایی ترتیب داده می‌شد، از مهمان‌ها با ساندویچ مارچوبه، ساندویچ‌های تزئین‌شده، سه نوع کیک - کیک سبک، شکلاتی و میوه‌ای - و یک نوع میوه و چای در سرویس چایخوری و سینی نقره پذیرایی می‌شد. روی میزها با گل‌های رز سفید، صورتی، نه قرمز و زرد، تزئین شده بود. برای مهمانی‌های نامزدی از گل رز قرمز استفاده نمی‌کردند. چرا؟ رنی جواب داد، بعدها می‌فهمی. بعد نوبت به شرح جزئیات جهیزیه می‌رسید. رنی از شرح جزئیات آن لذت



می برد - پیراهن خواب‌ها، ربدشامبرها که توردوزی شده بود، روبالش‌هایی که حرف اول اسم عروس و داماد روی آن گلدوزی شده بود، ملافه‌ها و ژپون‌ها. از قفسه‌ها و کشوهایشان و کمدهایی که برای نگهداری ملافه‌ها بود و چیزهای تاشده‌ای که در کمدها بود صحبت می‌شد، اما اشاره‌ای به بدن‌هایی که نهایتاً این ملافه‌ها به دورشان پیچیده خواهد شد نمی‌شد، ظاهراً فقط صحبت از پارچه بود. بعد صحبت از تهیه لیست نام مهمانان، فرستادن کارت‌های دعوت، گل‌هایی که برای عروسی انتخاب شد و چیزهای دیگر بود. و بعد، بعد از عروسی جنگ شروع شد. عشق، ازدواج، و بدبختی. به گفته رنی جنگ اجتناب‌ناپذیر بود.

جنگ در اوت ۱۹۱۴ کمی بعد از ازدواج پدر و مادرم شروع شد. هر سه برادر، بدون درنگ، برای رفتن به جبهه نام‌نویسی کردند. حالا که به آن فکر می‌کنم این کار به نظرم شگفت‌آور می‌آید. از آن‌ها یک عکس در لباس و هیبت سربازی وجود دارد که قبل از شروع خدمت گرفته شده است: با قیافه‌های جدی و بی‌گناه، سبیلی تازه‌سبزشده، تبسم‌های بی‌تفاوت و نگاهی مصمم. پدرم قدبلندترین آن‌هاست. این عکس همیشه روی میز تحریرش بود. آن‌ها به لشکر سلطنتی کانادا، آن لشکری که اگر اهل تی‌کوندروگا بودی به آن می‌پیوستی، ملحق شدند و تقریباً بلافاصله به لشکر بریتانیا که در برمودا بود اعزام شدند تا نیروی کمکی باشند. هر سه سال اول را، آن‌طور که در نامه‌هایشان نوشته بودند، به رژه رفتن و بازی کریکت، گذراندند. پدربزرگ بنجامین نامه‌هایشان را مرتب می‌خواند و با گذشت زمان و مغلوبه نشدن جنگ به نفع هیچ کدام از طرفین، عصبی‌تر و بی‌تفاوت‌تر می‌شد. قرار نبود وضع به این صورت باشد؛ اگرچه از قضای روزگار تجارتش شکوفاتر شده بود. اخیراً برای بالا بردن میزان تولید دکمه، از پلاستیک و لاستیک هم استفاده می‌کرد؛ و به دلیل آشنایان تجاری‌ای که ادلیا معرفی کرده بود، کارخانجاتش سفارشات زیادی برای سربازان می‌گرفتند. پدربزرگ مطابق معمول آدم باشرافتی بود و اجناس بنجل تحویل نمی‌داد و سودمدار نبود، اما نمی‌شود گفت که از این سفارشات سود نبرد.



جنگ برای تجارت دکمه خوب است. دکمه‌های زیادی در جنگ گم می‌شوند و باید به جایشان دکمه تازه خرید - یک قوطی یا یک کامیون دکمه. دکمه‌ها در اثر انفجار تکه‌تکه می‌شوند و روی زمین می‌افتند، یا در اثر شعله آتش از بین می‌روند. در مورد لباس‌های زیر هم این مسئله صادق است. از نقطه نظر اقتصادی جنگ یک آتش معجزه‌آسا بود؛ یک حریق عظیم کیمیاگرانه که دود بلندشده از آن به پول تبدیل می‌شد. یا برای پدربزرگم این طور شد. اما این حقیقت، مثل سال‌های اولیه، سال‌هایی که از کارش احساس رضایت می‌کرد، دیگر خوشحالش نمی‌کرد یا به او اعتماد به نفس بیش‌تری نمی‌داد. می‌خواست پسرانش برگردند. البته آن‌ها تا آن موقع به جای خطرناکی نرفته بودند: هنوز در برمودا بودند و در آفتاب رژه می‌رفتند.

بعد از برگشتن از ماه عسلشان (از جزیره فینگر لیکز^۱ نیویورک) پدر و مادرم تا خانه‌ای برای خود تهیه کنند در آویلیون اقامت کرده بودند. بعد مادرم برای سرپرستی از خانه پدربزرگم همان جا ماند. از تعداد خدمتکاران کاسته شده بود، چون همه آن‌هایی که می‌توانستند کار کنند یا کارخانه‌ها به وجودشان احتیاج داشتند یا ارتش. گذشته از این آویلیون باید مخارجش را کم می‌کرد تا نمونه‌ای برای دیگران باشد. مادر اصرار داشت که غذاهای ساده بخورند: تاس کباب برای چهارشنبه شب‌ها و لوبیای کبابی - غذای مورد علاقه پدربزرگم - برای یکشنبه شب‌ها. پدربزرگم هیچ وقت از غذاهای فانتزی آدلیا خوشش نیامده بود. در اوت ۱۹۱۵ به لشکر سلطنتی کانادا دستور داده شد که به هالیفاکس برگردد تا برای رفتن به جبهه فرانسه مجهز شود. بنابراین یک هفته در بندر هالیفاکس توقف کرد تا تجهیزات و سربازان تازه بگیرد و یونیفورم‌های مناطق گرمسیری سربازان را با یونیفورم‌های گرم‌تری معاوضه کند.

مادرم برای بدرقه پدرم با ترن به هالیفاکس رفت. مردانی که به خط اول جبهه می‌رفتند ترن را پر کرده بودند و مادرم نتوانست یک کوپه جداگانه بگیرد بنابراین تمام راه را نشسته سفر کرد. بسته‌های مسافران و پاهایشان راهروهای ترن را هم پر کرده بود و بدون شک صدای خرخر آدم‌های مست هم بلند بود. همان طور که

1. Finger Lakes



به چهره‌های پسرانه دور و برش نگاه می‌کرد، مفهوم جنگ که تا آن زمان برایش فقط یک حرف بود، عینیت پیدا کرد. حالا برایش روشن شده بود که امکان داشت شوهر جوانش هم کشته شود؛ بدنش پاره پاره شود و از بین برود؛ قربانی جنگ شود. با پی بردن به این مسئله احساس ترس و استیصال کرد، اما مطمئناً این احساس با افتخار همراه بود.

نمی‌دانم در هالیفاکس کجا و برای چه مدت با هم بودند. آیا در هتل آبرومندی اقامت کردند، یا چون اتاق خالی در هتل‌ها کم بود در یک مکان ارزانقیمت، یک مهمانخانه کنار لنگرگاه؟ آیا چند روز، یک شب یا چند ساعت با هم بودند؟ بین آن‌ها چه گذشت و با هم چه حرف‌هایی زدند؟ تصور می‌کنم همان حرف‌های معمول، اما کجا بودند؟ امکان پی بردن به این مسئله دیگر ممکن نیست. بعد کشتی و لشکر لنگرگاه را ترک کرد. نام کشتی اس اس کاله دوین بود. مادرم کنار زن‌های دیگری که شوهرانشان در کشتی بودند در لنگرگاه ایستاد، دست تکان داد و گریه کرد. شاید هم گریه نکرد، گریه را نشانه‌ای از خودخواهی می‌دانست.

نمی‌توانم آنچه را این‌جا اتفاق می‌افتد شرح دهم، بنابراین چیزی در این مورد نمی‌نویسم. فقط امیدوارم این جنگ به نفع بشریت و برای حفظ تمدن و پیشرفت آن باشد. تلفات (خط خوردگی) بی‌شمارند. قبلاً تصورش را هم نمی‌کردم که بشر قادر به چنین کارهایی باشد. آنچه باید تحمل کرد ورای (خط خوردگی). به یاد همه به خصوص به یاد تو لیلیانای بسیار عزیزم هستم. از جایی در فرانسه.

مادرم با اراده قوی این دوری را تحمل می‌کرد. به خدمت به مردم اعتقاد داشت؛ معتقد بود باید آستین‌هایش را بالا بزند و به خاطر جنگ کار مفیدی انجام دهد. یک گروه پشتیبانی ترتیب داد که با حراج خرت و پرت‌های مردم پول جمع می‌کردند. با این پول جعبه‌های توتون و آب‌نبات می‌خریدند و برای سربازانی که در سنگرها می‌جنگیدند می‌فرستادند. برای اجرای این برنامه‌ها درهای آویلیون را به روی مردم گشود. به عقیده رنی این کار به خراب شدن کف اتاق‌ها منجر شد. این گروه، علاوه بر آن حراج‌ها، بعد از ظهرهای سه‌شنبه در اتاق نشیمن برای سربازان بافتنی می‌بافتند – برای سربازان جدید حوله کوچک، برای



سربازان رده میانه کلاه و برای سربازان رده بالاتر دستکش – به زودی یک گروه تازه – زنان مسن تر و کم سوادتر جنوب رودخانه یوگز – به آنها پیوست. این زنان که روزهای پنجشنبه می آمدند می توانستند با چشمان بسته بافتنی بیافند. آنها برای کودکان شیرخوار آرامنه که می گفتند از گرسنگی می میرند و برای عده دیگری که نامشان پناهندگان خارجی بود لباس می بافتند. بعد از دو ساعت کار در اتاق ناهارخوری، جایی که ترستان و ایزوت با دلخوری به پایین نگاه می کردند، چای مختصری به آنها داده می شد.

وقتی سر و کله سربازان علیل در خیابانها و بیمارستانهای شهرهای مجاور پیدا شد – هنوز تی کوندروگا بیمارستان نداشت – مادرم به عیادتشان می رفت. او به دیدن سربازانی که در بدترین وضع بودند – مردانی که به قول رنی نمی توانستند در مسابقه زیبایی برنده شوند – می رفت و با عیادت از آنها رنجور و بهت زده می شد و احتمالاً همان طور که از لیوان کاکائویی که رنی برای تقویتش به او می داد می آشامید، گریه می کرد. با توجه به وضعی که داشت، بیش از قدرتش کار می کرد و به سلامتی اش صدمه می زد.

در پس این عقیده آرمانی – بیش از توانایی خود کار کردن و به خود نرسیدن و از دست دادن سلامتی – عجب فضیلتی نهفته بود! هیچ کس با چنان از خودگذشتگی ای به دنیا نیامده است. فقط با ریاضت فوق العاده می توان به چنین مرحله ای از نادیده گرفتن تمایلات طبیعی رسید. در نسل من به دست آوردن چنین فضیلتی بی معنی بود.

من اوایل ژوئن ۱۹۱۶ به دنیا آمدم. مدت کمی بعد از آن، پرسی در تیراندازی شدیدی در پیرس سالینت^۱ کشته شد، و ادی در ژوئیه در سوم^۲ کشته شد، یا این طور تصور می شد، چون آخرین بار قبل از یک انفجار شدید، آنجا دیده شده بود. تحمل این اتفاقات برای مادرم خیلی سخت بود، اما برای پدر بزرگ خیلی سخت تر بود. او در ماه اوت سخته مغزی شدیدی کرد که بر کلام و حافظه اش اثر گذاشت.

1. Ypres Salient

2. Somme



مادرم به طور غیررسمی اداره کارخانه را به عهده گرفت. چون تنها کسی بود که حرف‌های پدربزرگم را می‌فهمید، یا ادعا می‌کرد می‌فهمد. مادرم تنها وسیله ارتباط بین پدربزرگم، که دوران نقاهت پس از بیماری را می‌گذراند، و دیگران شد: حرف‌های پدربزرگ را برای دیگران ترجمه می‌کرد، هر روز با منشی و سرکارگرهای کارخانه تماس داشت و تنها کسی بود که پدربزرگ اجازه می‌داد دستش را بگیرد و برایش امضا کند؛ و کسی چه می‌داند که بعضی اوقات نظر خود را هم اعمال نمی‌کرد؟

اداره کارخانه چندان هم آسان نبود. وقتی جنگ شروع شد یک ششم کارگران زن بودند. وقتی جنگ تمام شد تعداد آن‌ها به دوسوم رسیده بود. در نتیجه عده‌ای از ترقی زنان ناراحت بودند، غرغر می‌کردند و متلک می‌گفتند. و زن‌ها هم به نوبه خود مردها را ضعیف و کم‌کار و تنبل می‌نامیدند و تحقیرشان می‌کردند. وضع طبیعی، یا آنچه مادرم آن را طبیعی می‌نامید، عوض شده بود. با وجود این، نتیجه کار مادرم خوب بود و توانسته بود همه چیز را خوب اداره کند و نهایتاً پول است که چرخ‌ها را به حرکت می‌اندازد.

پدربزرگم را مجسم می‌کنم که شب‌ها در کتابخانه‌اش، پشت میز تحریر ماهون، در صندلی چرمی سبز میخ‌کوب برنزی‌اش نشسته است. انگشتانش، انگشتان آن دستی که حس می‌کند و آن دست لمس شده درهم پیچیده‌اند. در نیمه‌باز است و گوش به زنگ کسی است. سایه‌ای بیرون در می‌بیند. می‌گوید، یا می‌خواهد بگوید، «بیا تو.» اما هیچ‌کس وارد اتاق نمی‌شود، یا کسی به او پاسخ نمی‌دهد.

پرستار بی‌حوصله از راه می‌رسد. از او می‌پرسد، در تاریکی به چه فکر می‌کند. صدایی می‌شنود که به کلام شباهتی ندارد، و بیش‌تر مثل صدای غار کلاغ است. پرستار بازویش را می‌گیرد، به آسانی از صندلی بلندش می‌کند و کشان‌کشان به تختخواب می‌بردش. دامن سفید پرستار خش‌خش می‌کند. پدربزرگ صدای باد را می‌شنود که در میان علف‌های پاییزی می‌وزد. صدای زمزمه برف را می‌شنود.

آیا می‌دانست دو پسرش مرده‌اند؟ آیا آرزو می‌کرد که زنده می‌بودند و



سلامت به خانه برمی‌گشتند؟ آیا اگر به آرزویش می‌رسید زندگی‌اش پایان
غم‌انگیزتری داشت؟ شاید، معمولاً این‌طور است، اما چنان افکاری
تسکین‌دهنده نیستند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گرامافون

شب گذشته مطابق معمول برنامه هواشناسی را تماشا کردم. در جاهای دیگر دنیا سیل آمده: آب گل آلود غلت می‌زند، گاوهای ورم کرده روی آب شناورند و مردم سیل زده روی سقف خانه‌ها کز کرده‌اند و هزاران نفر را سیل برده است. می‌گویند مردم باید از مصرف بنزین و نفت و سوزاندن درخت‌های جنگل خودداری کنند. اما کی به این حرف‌ها گوش می‌دهد. مطابق معمول همه این‌ها نتیجه حرص و گرسنگی بشر است.

کجا بودم؟ ورق را برمی‌گردانم: جنگ هنوز بیداد می‌کند. کلمه بیداد را برای جنگ به کار می‌بردند؛ هنوز هم تا آن‌جا که می‌دانم از این کلمه برای جنگ استفاده می‌کنند. اما من در این صفحه تازه، به تنهایی، و با سیاه کردن سطری با قلم پلاستیکی‌ام جنگ را تمام می‌کنم. تنها کاری که باید بکنم این است که بنویسم: ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸، روز آتش‌بس.

به همین سادگی جنگ تمام می‌شود. توپ‌ها بی صدا شده‌اند. مردانی که زنده مانده‌اند با چهره‌ای اندوهبار و لباس‌های خیس از سوراخ‌ها و سنگ‌هایشان بیرون می‌آیند و به آسمان نگاه می‌کنند. هر دو طرف جنگ احساس شکست می‌کنند. در شهرها و دهکده‌ها، این‌جا و آن طرف اقیانوس زنگ‌های کلیساها به صدا درمی‌آید. (صدای زنگ‌ها یکی از اولین خاطرات کودکی‌ام است. وضع عجیبی بود، هوا پر از صدا، و در عین حال خالی بود. رنی مرا بیرون برد تا صدای زنگ‌ها را بشنوم. صورتش از اشک خیس شده بود. گفت، خدا را شکر.



روز سردی بود. برگ‌های روی زمین یخ‌زده بودند و ورقه نازکی از یخ روی برکه را فرا گرفته بود. یخ را با چوب شکستم. مادرم کجا بود؟

پدرم در سوم زخمی شده بود، اما زخم‌هایش خوب شد و به مقام ستوان دومی ارتقاء یافت. دوباره در ویمی ریج زخمی شد که زیاد صدمه ندید و به مقام سروانی رسید و مجدداً به صورت بدی در بورلون وود^۱ زخمی شده بود و در انگلستان دوران نقاهت را می‌گذراند که جنگ تمام شد.

پدرم در استقبال پیروزمندانه‌ای که در هالیفاکس برای لشکر بازگشته از جنگ برگزار شد، و در رژه‌ها و مراسمی که به این مناسبت برگزار شد حضور نداشت، اما وقتی مراجعت کرد مردم تی‌کوندروگا استقبال فوق‌العاده‌ای از او کردند. با دیدنش فریاد شادمانی سر دادند و دست‌هایشان را دراز کردند تا برای پیاده شدن از ترن کمکش کنند، و بعد مکث کردند. او یک چشم و یک پای سالم داشت. صورتش نحیف، بخیه‌خورده و عاری از احساس بود.

خداحافظی‌ها ممکن است بسیار ناراحت‌کننده باشند، اما مطمئناً بازگشت‌ها بدترند. حضور عینی انسان نمی‌تواند با سایه درخشانی که در نبودنش ایجاد شده برابری کند. زمان و فاصله لکه‌ها را محو می‌کنند؛ بعد ناگهان عزیز سفر کرده باز می‌گردد و نور بی‌رحم آفتاب هر نقطه صورت، حتی جوش‌ها و چروک‌ها و موهای ریز را هم به خوبی نشان می‌دهد.

پدر و مادرم این طور همدیگر را دیدند. چگونه می‌توانستند آن همه تغییری را که در دیگری ایجاد شده بود بپذیرند؟ گیرم تغییرات را از روی غفلت پیش‌بینی نکرده بودند، اما این دلیل می‌شود که از دیدن آن همه دگرگونی دلخور نشوند؟ با این حال دلخوری‌شان را با سکوت و به ناحق در خود نگه داشتند، زیرا نمی‌شد کسی را به خاطر آنچه پیش آمده بود سرزنش یا محکوم کرد. هیچ کس مسئول این کار نبود. چگونه می‌توان طوفان را سرزنش کرد؟

روی سکوی ایستگاه راه‌آهن ایستاده‌اند. ارکستر جاز شهرداری آهنگی می‌نوازد. پدرم لباس نظامی پوشیده است؛ مدال‌های لباسش مانند سوراخ

1. Bourlon Wood



گلوله‌هایی هستند که از میان آن‌ها برق تیره بدن واقعی و فلزی او دیده می‌شود. احساس می‌کند برادران از دست رفته و نامرئی‌اش در کنارش ایستاده‌اند. مادرم بهترین پیراهنش را که یقه برگردان و کمر دارد پوشیده است و کلاهی با روبان نو به سر دارد، و لبخند لرزانی به لب. هیچ کدام نمی‌دانند چه بکنند. دوربین‌های روزنامه‌ها عکس می‌گیرند. مثل کسی که حین ارتکاب جرم غافلگیر شده باشد، به دوربین خیره شده‌اند. پدرم چشم‌بند سیاهی روی چشم راستش دارد. چشم چپش با حالتی خصمانه خیره شده است. زیر چشم‌بند وجود زخم‌هایی تار عنکبوتی احساس می‌شود، زخم‌هایی که عنکبوتش، چشم از دست رفته اوست.

«بازگشت وارث قهرمان چیس.» روزنامه‌ها با این عنوان پرطمطراق ورودش را خبر دادند: او حالا وارث پدرش شده است، یعنی هم پدر و هم برادرهایش را از دست داده است. حالا تمام آن امپراتوری در اختیار اوست. مثل این است که در گل گیر کرده باشد.

آیا مادرم با دیدنش گریه کرد؟ ممکن است. حتماً، گویی هر کدام به لژ اشتباهی رفته باشند، یکدیگر را نامطمئن بوسیده‌اند. این زن توانای غمگین با آن عینک پنسی زنجیر نقره‌ای به گردن، که به یک خاله باکره ترشیده شباهت داشت، آن زنی نبود که پدر می‌شناخت. نسبت به یکدیگر بیگانه بودند، و باید متوجه شده باشند که همیشه برای هم بیگانه بوده‌اند. چقدر نور آفتاب زننده بود. چقدر از آنچه بودند، پیرتر خواهند شد؟ نه نشانه‌ای از مرد جوانی بود که یک وقتی مشتاقانه روی یخ زانو زد تا بندهای کفشش را ببندد، و نه اثری از آن دختر جوانی که با طنازی محبت او را پذیرفته بود.

چیز دیگری هم مثل یک شمشیر بین آن‌ها پیدا شد. فاحشه‌هایی که هیچ وقت مادرم اشاره‌ای به آن‌ها نکرد. باید اولین بار که پدرم دست به او زد به این مطلب پی برده باشد، احترامی که به هم داشتند از میان رفته بود. شاید تا وقتی در برمودا بود، و بعد در انگلستان، زمانی که پرسوی و ادی کشته شدند و خود زخمی شد، در مقابل وسوسه رفتن با این زنان مقاومت کرده بود. بعد به زندگی و هرچه سر راهش پیدا شده بود چسبیده بود. چرا مادرم نتوانسته بود موقعیت او را در آن شرایط درک کند؟



مادرم می دانست که باید موقعیت او را درک کند؛ این را فهمیده بود، اشاره‌ای به آن نکرده بود و از خدا خواسته بود که به او قدرت دهد تا پدرم را ببخشد، و او را بخشیده بود. اما برای پدرم، زندگی آمیخته با بخشودگی آسان نبود. صبحانه در هاله‌ای از بخشودگی، قهوه و بخشودگی، نان تست و کره و بخشودگی، از رفتار مادرم عاجز شده بود، آیا می توانست چیزی را که راجع به آن حرفی زده نمی شد انکار کند؟ مادرم به پرستارهایی که در بیمارستان‌های مختلف از پدرم مراقبت کرده بودند حسادت می کرد. دلش می خواست پدرم سلامتی اش را فقط مدیون او بداند، می خواست پدرم به وفاداری خستگی ناپذیر او اهمیت دهد. دیکتاتوری روی دیگر فداکاری است.

در هر حال پدرم سالم نبود. در واقع فریادهایش در تاریکی، کابوس‌هایش، عصبانیت‌های ناگهانی‌اش، کاسه یا لیوانی که به زمین یا دیوار، ولی نه به سوی مادرم، پرت می شد گواه روحیه خرد شده‌اش بود. او شکسته بود و احتیاج به بند زدن داشت: پس مادرم هنوز می توانست برایش مفید باشد. سعی می کرد محیط آرامی برایش به وجود آورد، لوسش می کرد، بغلش می کرد، روی میز صبحانه‌اش گل می گذاشت و شامی را که دوست داشت می پخت. باز جای شکر داشت که پدرم به بیماری وحشتناکی مبتلا نشده بود.

با این حال اتفاق بدتری افتاده بود، پدرم کافر شده بود. خدا در بالای سنگرها مانند بادکنکی ترکیده بود و چیزی غیر از خرده‌های تزویر از او باقی نمانده بود. مذهب فقط چوبی بود که با آن سربازان را می زدند، و هر کس ادعایی جز این داشت، پر از مزخرفات خشکه مقدسانه بود. شجاعت و مردانگی پرسبی و ادی و مرگ هراسناکشان به چه دردی خورده بود؟ با مرگ آن‌ها چه کاری انجام شده بود؟ آن‌ها به خاطر بی‌عرضگی یک دسته پیرمرد جانی نالایق کشته شده بودند. این طور مردنشان با این که در کشتی اس اس کاله دونین گردنشان را می زدند و در اقیانوس می انداختنشان چه فرقی داشت؟ پدرم از هر صحبتی در باره جنگ حتی به بهانه خدا و تمدن بشری بیزار بود.

مادرم از حرف‌های او وحشت کرده بود. آیا منظورش این بود که مرگ پرسبی و ادی دلیل مهمی نداشته است؟ که همه آن مردان بر سر هیچ و پوچ مرده‌اند؟ در مورد خدا چی؟ چه کسی غیر از خدا در این دوران سخت مواظب آن‌ها بود؟ از او



تقاضا می‌کرد که لااقل عقاید کفرآمیزش را بروز ندهد و در خود نگه دارد، و بعد از این که چنین حرفی می‌زد خجالت می‌کشید، چون با این حرف می‌خواست بگوید که عقیده همسایه‌ها برایش اهمیت بیش‌تری دارد تا رابطه روح زنده پدرم با خدا.

ولی پدرم به خواست مادرم احترام می‌گذاشت. می‌توانست لزوم آن را ببیند. در هر حال فقط وقتی مشروب می‌خورد چنان حرف‌هایی می‌زد. قبل از جنگ این‌طور مرتب و در ساعت معینی مشروب نمی‌خورد، اما حالا این کار را می‌کرد. مشروب می‌خورد و پای ناقصش را روی زمین می‌کشید و در اتاق قدم می‌زد. بعد شروع می‌کرد به لرزیدن. مادرم سعی می‌کرد آرامش کند، اما او نمی‌خواست آرام شود. به برج کوچک آویلیون می‌رفت و سیگار می‌کشید. در واقع رفتن به آن‌جا بهانه‌ای بود که تنها باشد. در آن بالا با خودش حرف می‌زد، خودش را به دیوار می‌کوبید و آن‌قدر مشروب می‌خورد که از حال می‌رفت. نمی‌خواست در حضور مادرم چنان رفتاری داشته باشد، عقیده داشت هنوز هم نجیب‌زاده است، یا می‌خواست که این‌گونه باشد. نمی‌خواست مادرم را بترساند. به نظرم از مراقبت‌های صمیمانه مادرم هم عصبانی می‌شد.

درست مثل حیوانی که یک پایش در تله گیر کرده باشد یک قدم سبک و یک قدم سنگین برمی‌داشت، و سعی می‌کرد فریادهای خروشان را که می‌کشید خفه کند، شیشه‌ها را می‌شکست. و این صداها مرا که اتاقم زیر برج کوچک بود، از خواب بیدار می‌کرد.

صدای قدم‌هایش را می‌شنیدم که پایین می‌آمد؛ بعد سکوت برقرار می‌شد و بیرون اتاق درسته‌ام طرح بدنش نمایان می‌شد. نمی‌توانستم ببینمش، اما می‌توانستم وجود هیولایی با یک چشم غم‌انگیز را احساس کنم که پایش را به زمین می‌کشید. به صداها عادت کرده بودم، فکر نمی‌کردم مرا اذیت کند، اما با احتیاط مقابلش ظاهر می‌شدم.

هر شب این کار را نمی‌کرد. با مرور زمان حمله‌ها کم‌تر و کم‌تر می‌شدند. همیشه با جمع شدن لبان مادرم حدس می‌زدم چنین حمله‌ای در شرف وقوع است. نوعی رادار داشت که می‌توانست امواج خشمی را که درون پدرم می‌جوشید پیش‌بینی کند.



مادرم را دوست نداشت؟ نه، هیچ این طور نبود. دوستش داشت و به نحوی به او وفادار بود. اما نمی‌توانست با او ارتباط برقرار کند. مادرم هم همین طور. انگار چیزی مثل یک طلسم آن‌ها را به رگم با هم بودن، با هم غذا خوردن، و خوابیدن در یک رختخواب، برای همیشه از هم دور نگه داشته بود. به آدمی که آرزوی رسیدن به کسی را دارد که روز و شب جلو چشمش است، چه احساسی دست می‌دهد؟ نمی‌دانم.

بعد از چند ماه پدرم و لگردی‌های افتتاح‌آمیزش را شروع کرد. البته نه در شهر خودمان. به بهانه «انجام کارهای تجاری» سوار ترن می‌شد و برای می‌خوارگی و عیاشی به تورنتو می‌رفت. مطابق معمول همه خیلی زود از آبروریزی مطلع می‌شوند. ولی عجیب است که به خاطر آن مردم به مادر و پدرم احترام بیش‌تری می‌گذاشتند. چه کسی می‌توانست پدرم را، با همه مصیبت‌هایی که دیده بود، سرزنش کند؟ مادرم هم، با وجود بلاهایی که به سرش آمده بود، یک کلمه شکایت‌آمیز از دهانش بیرون نمی‌آمد، که باید این طور می‌بود.

(من چگونه این‌ها را می‌دانم؟ به شکلی غیرمعمول. در جایی چون خانه ما، آدم از سکوت، از لب‌هایی که روی هم فشرده می‌شدند، از سری که برمی‌گشت، از نگاه‌های سریع زیرچشمی، و از شانه‌هایی که سنگینی بار خمشان می‌کرد، بیش‌تر می‌شد چیز فهمید، تا از حرف‌هایی که گفته می‌شد. بیخود نبود که من و لورا عادت کرده بودیم پشت درها گوش بایستیم.)

پدرم چندین عصا داشت با دسته‌های مختلف عاج، نقره و ماهون. همیشه وسواس داشت خوب لباس بپوشد. هیچ وقت کسی فکر نمی‌کرد تجارت خانوادگی را دنبال کند، اما حالا که این کار را می‌کرد می‌خواست آن را به بهترین وجه انجام دهد. می‌توانست همه چیز را بفروشد، ولی خریداری نبود، آن هم به قیمتی که او در نظر داشت. به علاوه فکر می‌کرد، اگر نه به یاد پدرش، که به یاد برادرانش موظف است این مسئولیت را قبول کند. با وجودی که دیگر پسرانی در میان نبودند و فقط یک پسر باقی مانده بود، دستور داد سرب‌گ‌های کارخانه را به چیس و پسران تغییر دهند. می‌خواست صاحب دو پسر شود، احتمالاً برای



این که جانشینی برای دو برادر از دست رفته اش داشته باشد، می خواست خانواده را حفظ کند.

مردان کارخانه ابتدا به او احترام می گذاشتند، البته نه فقط به خاطر مدال هایش. به محض پایان جنگ زن ها از کار کناره گرفتند، تا مردانی که می توانستند کار کنند، جایشان را بگیرند. اما کار به اندازه کافی نبود: تقاضای دوران جنگ به پایان رسیده بود. در تمام کشور کارخانه ها را می بستند و کارگران را بی کار می کردند، اما نه در کارخانه پدرم. او سربازان از جنگ برگشته را استخدام می کرد، آن هم بیش از گنجایش کارخانه. می گفت تجار کشور باید مقداری از پولی را که به خاطر جنگ به دست آورده اند با استخدام مردانی که جنگیده اند بپردازند، و ناسپاس بودن کشور از آن ها نفرت انگیز است. عده کمی از تجار این کار را کردند. بقیه مثل این بود که کور بودند و آن مردان بی کار را نمی دیدند، در حالی که پدرم که یک چشمش واقعاً کور بود نمی توانست نادیده شان بگیرد. بنابراین به مرتد و دیوانه بودن مشهور شد.

ظاهر نشان می داد که دختر پدرم هستم. بیش تر شکل او بودم؛ سرسختی و چهره اخمو و بدبینی او را ارث برده بودم. (و نهایتاً مدال های او هم به من رسید.) وقتی سرکشی می کردم رنی می گفت، طبیعت سرسختی دارم. می داند این را از کی به ارث برده ام. اما لورا دختر مادرم بود. تا حدودی پرهیزکاری او را داشت؛ پیشانی بلند و معصوم مادرم را هم ارث برده بود.

ولی ظاهر آدم ها گول زننده اند. من هیچ وقت نمی توانستم خودم را با اتومبیل از پل پرت کنم. پدرم می توانست این کار را بکند. مادرم نمی توانست.

حالا پاییز سال ۱۹۱۹ است و ما سه نفر، پدرم، مادرم و من، سعی می کنیم با هم کنار بیاییم. شبی از ماه نوامبر است و تقریباً وقت خوابیدن رسیده است. در اتاق نشیمن آویلیون نشسته ایم. چون هوا سرد شده، بخاری دیواری را روشن کرده اند. مادرم که تازه از یک بیماری اسرارآمیز که گفته می شود به اعصابش ارتباط دارد بهبودی یافته، خیاطی می کند؛ البته می تواند کسی را برای این کار استخدام کند، اما دوست دارد دست هایش مشغول باشند. دکمه یکی از لباس هایم را که کنده شده می دوزد. می گفتند بد لباس می پوشم. یک سبد خیاطی کنار دست



سرخ پوستان روی میز عسلی است. توی آن قیچی و فرقره‌ها و وسیله رفوگری و همچنین عینک دوربینش قرار دارد. برای فاصله نزدیک عینک لازم ندارد. پیراهن آبی آسمانی یقه‌باز سفید با سردست‌های دوتکه سفید به تن دارد. موهایش خیلی زود شروع به سفید شدن کرده‌اند. به همان اندازه که نمی‌خواست دستش را قطع کند، نمی‌خواست موهایش را رنگ کند، و به این ترتیب به نظر می‌رسید صورت جوانش در آشیانه‌ای از پر نرم کمرنگ قرار گرفته است. گیسوان از وسط فرق باز کرده‌اش در پشت سر با موج‌های درشت و با چند حلقه و پیچ به گره تو در تویی ختم شده است. (پنج سال بعد، وقتی مرد، این مدل مو مد شده بود، البته نه درست به قشنگی قبل.) مژه‌هایش به سوی پایین است و گونه‌هایش به گردی شکمش. تبسم ملایمی به لب دارد. چراغ برق با نور زرد مایل به صورتی‌اش روشنایی کمرنگی به صورتش می‌اندازد.

پدرم روبرویش، روی یک کاناپه تکیه داده است ولی حالت بی‌قراری دارد. دستش روی زانوی پای بدش قرار دارد؛ پا به بالا و پایین تکان می‌خورد. (به کلمات پای خوب و پای بد علاقه‌مند شده‌ام. پای بد چه کار کرده که آن را بد می‌نامند؟ چون قطع شده و از نظر پنهان است باید تنبیه شود؟)

من کنارش نشسته‌ام، ولی خیلی نزدیک نیستم. دستش پشت سرم، روی پشتی کاناپه قرار دارد، اما لمس نمی‌کند. کتاب درسم مقابلم است و برای این که بدانم بلدم از روی آن می‌خوانم. ولی حروف را نمی‌شناسم، فقط شکلشان را و کلماتی را که به عکس‌ها می‌خورد حفظ کرده‌ام. روی یک میز گوشه‌اتاق یک گرامافون قرار دارد که بلندگویش به یک گل بزرگ فلزی شباهت دارد. صدایمانند صدایی است که گاهی از آن گرامافون شنیده می‌شود؛ صدایی زیر و کوتاه که از دور به گوش می‌رسد. صدایی که می‌شود با اشاره یک انگشت ساکتش کرد.

پ می‌شه گفت پای سیب
از درخت نمی‌شه چید
بعضی‌ها زیاد زیاد می‌خورنش
بعضی‌ها این شب عید اون شب عید.



به پدرم نگاه می‌کنم بینم به خواندن من توجه دارد یا نه. بعضی اوقات وقتی با او حرف می‌زنید حرف‌هایتان را نمی‌شنود. متوجه می‌شود که به او نگاه می‌کنم و تبسم خفیفی می‌کند.

ب می‌شه گفت بچه
ناز و خوشگل و عزیز
با دو دست کوچولو
با پاهایی خیلی ریز.

پدرم دوباره به بیرون خیره می‌شود. (آیا خود را بیرون پنجره می‌بیند که مانند یک یتیم، و شبگرد که برای همیشه از داشتن پدر محروم شده است به داخل این اتاق نگاه می‌کند؟ آیا به خاطر این منظره آرام کنار بخاری، و تصویر مرفهی که به یک آگهی شیک شباهت دارد جنگیده بود؟ یک همسر بسیار خوب و مهربان و باردار با گونه‌های گلگون، یک کودک حرف گوش کن. یک زندگی بی‌روح و کسل‌کننده. آیا به رغم کشتار بی‌معنی و بوی زننده جنگ، دلش برای آن تنگ شده است؟)

آ می‌شه گفت آتش
حسابی به درد خوره
اما غفلت که کنی
زندگیت رو می‌بره.

تصویر کتاب، عکس یک مرد لنگ است که بدنش با شعله‌های آتش پوشیده شده است، آتش به شکل بال از سر و شانه‌هایش، و به شکل شاخ‌های کوچک از سرش بیرون زده است، از روی شانه‌اش به پشت سر نگاه می‌کند و لبخندی شیطانی و وسوسه‌انگیز به لب دارد و هیچ لباسی به تن ندارد. از او خوشم می‌آید، چون آتش و هیچ چیز دیگری نمی‌تواند به او صدمه بزند. با مدادهایم شعله‌های بیش‌تری به او اضافه کرده‌ام.
مادرم سوزن را به درون دکمه می‌برد و نخ را می‌کشد. با صدایی نگران‌تر



حروف خوش صدای م و ن و حروف عجیب ک و ر و حرف آوازمند س را می خوانم. پدرم به شعله های آتش و مزارع و جنگل ها و خانه ها، شهرها و مردها و برادرها که دود می شوند، خیره شده و پای بدش مانند سگی که در خواب می دود، بدون اختیار حرکت می کند. این جا خانه او و قلعه تسخیر شده اوست؛ و او انسان گرگ نماست. بیرون پنجره آفتاب سرد لیمویی خاکستری می شود. هنوز نمی دانم که به زودی لورا متولد می شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روز پختن نان

کشاورزان می‌گویند، باران به اندازه کافی نباریده. سیرسیرک‌ها با صدای زیرشان هوا را می‌شکافند؛ در جاده‌ها گرد و خاک بلند می‌شود؛ صدای بال ملخ‌ها از میان علف‌های حاشیه مزارع به گوش می‌رسد. برگ درختان افرا مانند دستکش‌های شل از درخت آویزانند؛ سایه‌ام در پیاده‌رو خش‌خش می‌کند.

صبح زود و قبل از این که آفتاب بالا بیاید پیاده‌روی می‌کنم. دکتر وادارم کرده است؛ می‌گویند برایم خوب است، اما برای چه؟ در این پیاده‌روی‌های اجباری پایان‌ناپذیر به قلبم به صورت یک مصاحب نگاه می‌کنم؛ دوتایی مانند توطئه‌گران ناراضی در نوعی توطئه ناخواسته، با طناب به هم بسته شده‌ایم. کجا می‌رویم؟ به سوی روز بعدی. نمی‌توانم فکر نکنم که چیزی که زنده‌ام نگه داشته، همان چیزی است که روزی می‌کشدم. به این ترتیب این چیزی شبیه عشق، شبیه نوعی عشق است.

امروز دوباره به قبرستان رفتم. کسی یک دسته گل نارنجی و قرمز آهار روی قبر لورا گذاشته بود؛ گل‌هایی با رنگ‌های تند که اصلاً آرامش‌بخش نیستند. اگر اشتباه نکنم یک هواخواه بنجل یا یک آدم تقریباً دیوانه آن‌ها را از باغچه جلو کارخانه دکمه‌سازی کنده است؛ اما خوب، مثل کارهای خود لوراست. تصور خیلی مبهمی از مالکیت داشت.

در مراجعت جلوی مغازه اغذیه‌فروشی توقف کردم. به خاطر گرمای بیرون این کار را کردم. احتیاج داشتم در سایه باشم. راستش را بخواهید این مغازه با وجود ظاهر مثلاً مدرنش: کاشی‌های زرد و رنگ و رورفته، میزهای سفید



پلاستیکی که به کف مغازه میخ شده، و صندلی‌های قالب‌ریزی شده چسبیده به آن، جای امروزی‌ای نیست و به یک کودکستان، در محله‌ای فقیرنشین‌تر از این جا یا به مرکز تجمع آدم‌های روانی شباهت دارد. هیچ چیزی نیست که برای صدمه زدن به دیگران بتوان از آن استفاده کرد؛ حتی کارد و چنگال‌ها پلاستیکی‌اند. بوی روغن سرخ کرده با بوگیر اسانس کاج و قهوه بی‌رنگ مخلوط شده است.

یک چای سرد و یک شیرینی سنتی لعاب‌دار خریدم، که مانند لیوان‌های یک بار مصرف بین دندان‌هایم صدا می‌کرد. بعد از این که نصف آن را خوردم، همان اندازه که می‌توانستم، در حالی که مواظب بودم سر نخورم به طرف دستشویی رفتم. در پیاده‌روی‌هایم نقشه‌ای از محل تمام دستشویی‌های قابل دسترسی‌تی کوندروگا را در ذهن دارم تا در صورت نیاز بتوانم از آن‌ها استفاده کنم؛ در حال حاضر دستشویی اغذیه‌فروشی بیش از همه مورد علاقه‌ام است. نه این که از بقیه تمیزتر باشد، یا کاغذتوالت داشته باشد؛ نه به این خاطر که روی در و دیوارش چیزهایی نوشته شده است. روی در و دیوار همه دستشویی‌ها چیزهایی نوشته شده است، اما مرتب رویشان را رنگ کرده‌اند، در حالی که نوشته‌های دستشویی اغذیه‌فروشی عمر بیش‌تری دارند. بنابراین نه تنها نوشته‌ها را می‌بینی، بلکه تفسیرهایی را هم که از این نوشته شده می‌بینی.

در حال حاضر، بهترین نوشته‌ها در توالت وسطی است. اولین جمله با مداد و به خطی شبیه نوشته‌های روی قبرهای رومی است که خیلی خوب روی دیوار حک شده است: چیزی را که حاضر نیستی بگوشی نخور.

بعد با ماژیک سبز: چیزی را که حاضر نیستی بخوری، نگش.

زیر آن با خودکار: نگش.

زیر آن با ماژیک سرخابی: نخور.

و زیر آن، آخرین کلمه تا امروز، با حروف درشت سیاه: لعنت بر سبزی‌خواران

— همه خدایان گوشت‌خوارند — لورا چیس.

بنابراین لورا زنده است.



رنی می‌گفت، لورا خیلی طول داد تا به این دنیا آمد. مثل این بود که فکر می‌کرد شاید آمدن به این دنیا اصلاً کار خوبی نباشد. بعد هم که به دنیا آمد تا مدتی مریض بود و نزدیک بود بمیرد، تصور می‌کنم هنوز مردد بود زنده بماند. اما بالاخره تصمیم گرفت سعی‌اش را بکند و به زندگی چسبید و حالش بهتر شد.

رنی معتقد بود که مردم تصمیم می‌گیرند کی می‌خواهند بمیرند؛ همین‌طور هم تصمیم می‌گیرند به دنیا بیایند یا نه، و قتش را هم خودشان انتخاب می‌کنند. یک بار وقتی به سن جواب دادن رسیده بودم، مثل این‌که بخواهم به بحث خاتمه بدهم، گفتم، من هیچ وقت نخواستم به دنیا بیایم؛ و رنی جواب داد، البته که می‌خواستی بیایی، مثل همه آدم‌های دیگر. به نظر رنی وقتی زنده‌ای به زندگی می‌چسبی.

مادرم بعد از تولد لورا بیش از گذشته احساس خستگی می‌کرد. چابکی‌اش را از دست داده بود. اراده‌اش سست شده بود؛ روزهایش را به سختی می‌گذراند. دکتر می‌گفت باید بیش‌تر استراحت کند. رنی به خانم هیلکوت^۱ که برای شستن رخت‌ها می‌آمد، گفت حالش خوب نیست. مثل این بود که مادر قبلی‌ام را پری‌ها دزدیده بودند، و این مادر دیگر، این زن مسن‌تر و خاکستری‌تر و شل‌تر و بدون امید را به جایش گذاشته بودند. آن موقع چهار سالم بود و از تغییری که در او ایجاد شده بود وحشت کرده بودم. دلم می‌خواست بغلم می‌کرد و به من اطمینان خاطر می‌داد؛ اما مادرم دیگر مثل گذشته نبود و انرژی این کار را نداشت. (چرا می‌گویم دیگر مثل گذشته نبود؟ او محبت مادری‌اش را بیش‌تر به صورت آموزش ما نشان می‌داد تا عزیز کردنمان، قلباً همیشه معلم بود.)

به زودی فهمیدم اگر ساکت بمانم و برای جلب توجه الم‌شنگه راه نیندازم، و از همه مهم‌تر اگر بتوانم کمک کنم، به خصوص وقتی که قرار بود نوزاد بخوابد – کاری که تا مدت‌ها برایش آسان نبود – کنارش باشم و گهواره‌اش را تکان بدهم، اجازه خواهم داشت در اتاق پیش مادرم بمانم؛ و الا از اتاق بیرونم می‌کردند. بنابراین خودم را به ساکت بودن و کمک کردن عادت دادم.

1. Hillcoate



اما شاید باید جیغ و داد می‌کردم. باید بهانه‌گیری می‌کردم. رنی می‌گفت، به چرخشی روغن می‌زنند که صدا کند.
 (عکس آن زمانم در یک قاب عکس نقره‌ای روی میز کنار تخت مادرم بود. پیراهن تیره‌ای با یقه سفید تور پوشیده‌ام، پتوی برودری دوزی‌شده نوزاد را محکم گرفته‌ام و ملامت‌بار به دوربین یا هر کسی که عکس را می‌گیرد نگاه می‌کنم. در این عکس خود لورا دیده نمی‌شود. از او غیر از نوک سرش که از موهایی به نرمی پر پوشیده شده و یک انگشت کوچک که شست مرا گرفته، دیده نمی‌شود. آیا به خاطر این‌که گفته بودند انگشت نوزاد را بگیرم عصبانی بودم، یا از او حمایت می‌کردم؟ محافظتش می‌کردم یا نمی‌خواستم ولش کنم؟)

لورا نوزاد ناآرامی بود، ولی بیش‌تر مضطرب بود تا بدعنت. بعد به کودک ناآرامی بدل شد. در اشکاف‌ها و کشوها نگرانش می‌کردند. انگار همیشه به صدای چیزی شبیه ترنی از باد ساخته و بی‌صدا که از راه دور یا از زیر اتاق، به او نزدیک می‌شد گوش می‌داد. خیلی زود پریشان می‌شد. دیدن یک کلاغ مرده، یا گربه‌ای که زیر ماشین رفته بود، یا یک ابر تیره در آسمان صاف، به گریه‌اش می‌انداخت. از سوی دیگر مقاومت عجیبی در مقابل دردهای جسمی داشت: معمولاً اگر دهان یا جای دیگرش را می‌سوزاند گریه نمی‌کرد. نحوست، نحوست طبیعت او را به گریه می‌انداخت.

به خصوص از سربازان معلول، سربازان از جنگ برگشته، لات‌ها، بی‌کارها و گداها که آن‌قدر خرد شده بودند که کاری از آن‌ها ساخته نبود می‌ترسید. مرد بدون پایایی که با چهارچرخه به اطراف حرکت می‌کرد، همیشه ناراحتش می‌کرد. شاید خشمی که در چشمان آن مرد بود ناراحتش می‌کرد.

لورا مثل همه کودکان خردسال کنایه‌ها را نمی‌فهمید و به اولین برداشتش از کلمات عمل می‌کرد و واقعاً عمل می‌کرد. نمی‌توانستید بگویید، گم شو، یا پیر توی دریاچه، و منتظر نتیجه آن نباشید. رنی با سرزنش می‌گفت، به لورا چی گفتی، هنوز یاد نگرفته‌ای چه جووری با او حرف بزنی؟ اما حتی خود رنی هم این را خوب



یاد نگرفته بود. برای این که از سؤالات عجیب لورا جلوگیری کند به او گفت، زیانش را گاز بگیرد، و لورا تا چند روز نمی توانست چیزی بجود.

حالا به مرگ مادرم می رسم. لطفی ندارد اگر بگویم که این واقعه همه چیز را عوض کرد، اما حقیقت دارد، بنابراین می نویسم:
این واقعه همه چیز را عوض کرد.

یک سه شنبه که روز پختن نان بود این اتفاق افتاد. نان هفتگی ما در آشپزخانه آویلیون پخته می شد. با وجودی که یک نانوائی کوچک در تی کوندروگا وجود داشت، رنی می گفت که خوردن نان نانوائی کار آدم های تنبل است، زیرا نانوا برای این که آرد کمتری مصرف کند به خمیر نان گچ اضافه می کند و مایه خمیرش را هم زیاده تر می کند تا نان پف کند و مردم فکر کنند نان بیش تر می خورند. برای همین خودش نان می پخت.

آشپزخانه آویلیون مانند میخانه های سبک ویکتوریا تاریک نبود. همه چیز سفید بود، دیوارهای سفید، میز آشپزخانه سفید و اجاق چوبی سفید. کف آشپزخانه کاشی های سفید و سیاه داشت و پنجره ها که تازه بزرگشان کرده بودند، پرده های زرد نرگسی داشتند. (پنجره ها را بعد از جنگ بزرگ کردند که یکی از هدایای حاکی از شرمساری و آشتی طلبی پدرم به مادرم بود.) به نظر رنی آنجا مدرن ترین آشپزخانه بود و به خاطر چیزهایی که مادرم در باره میکرب ها، مضرات آن ها و جاهایی که پنهان می شوند، به او آموخته بود، بی نهایت تمیز بود.

در روزهای نان پزی رنی تکه ای خمیر به ما می داد که با آن آدمک درست کنیم؛ برای چشم ها و دهانش هم کشمش می داد. بعد برایمان می پختش. من نانم را می خوردم، اما لورا نگهش می داشت. یک بار رنی در کشو بالایی قفسه اتاق لورا یک ردیف از آن آدمک ها را که مثل سنگ سخت شده بودند و مانند مومیایی های کوچولو در یکی از دستمال هایش پیچیده شده بودند، پیدا کرد. رنی گفت وجودشان موش ها را جلب می کند و باید به زباله دانی انداخته شوند، اما لورا آن ها را در یک قبر مشترک در باغچه آشپزخانه که پشت بوته ریواس قرار



گرفته بود، به خاک سپرد و گفت باید برایشان دعا کنیم، و الا دیگر شام نخواهد خورد. همیشه اگر می خواست کاری بکند برای انجام دادنش خیلی چک و چانه می زد.

رنی چاله ای برای دفن کردن آدمک ها کند. آن روز باغبان به مرخصی رفته بود؛ بنابراین چون یک کار ضروری بود از بیل او که هیچ کس اجازه نداشت دست به آن بزند، استفاده کرد. همان طور که لورا آدمک های نانی اش را در یک ردیف مرتب در قبرشان می گذاشت رنی گفت، «خدا به شوهرش رحم کند، به لجبازی یک خوک است.»

لورا گفت: «ولی من شوهر نمی کنم و تنها در گاراژ زندگی خواهم کرد.»
من هم برای این که از قافله عقب نمانم گفتم، «من هم شوهر نخواهم کرد.»
رنی گفت: «شک دارم. تو رختخواب گرم و نرم تمیزت را دوست داری. اگر بخواهی در گاراژ زندگی کنی باید روی سمنت بخوابی و همه جاییت روغنی و بنزینی می شود.»

گفتم: «من در گلخانه زندگی می کنم.»
رنی گفت: «آن جا را گرم نمی کنند و در زمستان از سرما یخ می زنی و می میری.»

لورا گفت: «من توی یکی از ماشین ها می خوابم.»

در آن سه شنبه وحشتناک صبحانه را با رنی در آشپزخانه خوردیم. صبحانه سبوس گندم، شوربا و مارمالاد بود. بعضی اوقات با مادر صبحانه می خوردیم، اما آن روز او خیلی خسته بود. مادر مقرراتی تر بود و ما را مجبور می کرد راست تر بنشینیم و خرده های نان را هم بخوریم. می گفت: «گرسنگی آرامنه را به یاد داشته باشید.»

شاید دیگر آن موقع آرامنه گرسنگی نمی کشیدند. مدت ها بود که جنگ تمام شده بود و نظم برقرار. اما بدبختی آن ها به صورت نوعی شعار در ذهن مادر باقی مانده بود. نوعی توسل، نوعی ورد. خرده های نان به یاد آن آرامنه که معلوم نبود حالا کجا بودند، خورده می شد؛ نخوردن آن ها بی حرمتی بود. من و لورا حتماً اهمیت این ورد را دریافته بوده ایم، زیرا هیچ وقت بدون اثر نبود.



آن روز مادر خرده‌های نان‌ش را نخورد. خوب یادم می‌آید. لورا به او گفت پس چرا خرده نان‌ها را نمی‌خوری، آن آرامه گرسنه چی؟ و بالاخره مادرم گفت که حالش خوب نیست. وقتی این حرف را زد، مثل این بود که مرا برق گرفت، چون فهمیدم که جریان از چه قرار است. مدت‌ها بود می‌دانستم.

رنی گفت خدا آدم‌ها را همان طور که نان درست می‌شود می‌آفریند، برای همین است که شکم مادرها وقتی می‌خواهند بچه‌دار شوند، بزرگ می‌شود؛ خمیر پف می‌کند. گفت چال‌های گونه‌هایش جای شست خداست. گفت او سه تا چال در صورتش دارد، اما بعضی‌ها هیچ چالی در صورتشان ندارند چون خدا همه را یک‌جور نمی‌آفریند، و الا از آن‌ها خسته می‌شود. این شاید به نظر عادلانه نیاید، ولی نهایتاً عادلانه است.

آن زمان لورا شش ساله و من نه ساله بودم. می‌دانستم که بچه‌ها از خمیر درست نمی‌شوند. این داستان به درد بچه‌های کوچکی مثل لورا می‌خورد. با وجود این دقیقاً نمی‌دانستم این کار چگونه انجام می‌شود.

مادرم بعد از ظهرها در ساختمان کلاه فرنگی می‌نشست و یک بلوز کوچولو می‌بافت، مثل همان‌ها که برای پناهندگان خارجی بافته بود. می‌خواستم بدانم این را هم برای پناهندگان می‌بافد؟ تبسم می‌کرد و می‌گفت، شاید. بعد از مدتی چشمانش بسته می‌شد و عینک‌گردش از روی چشم‌ها پایین می‌آمد. به ما می‌گفت، پشت سرش چشم دارد و هر کار بدی که بکنیم می‌بیند. مجسم می‌کردم این چشم‌ها مثل عینک صاف و بدون رنگ و درخشانند.

اهل خواب بعد از ظهرها نبود، آن هم این‌قدر طولانی. خیلی از کارهایش غیرعادی بود. لورا نگران نبود، اما من نگران بودم و به آنچه به من گفته بودند یا از حرف‌های دیگران فهمیده بودم فکر می‌کردم. به من گفته بودند «مادرت حالش خوب نیست. باید مواظب لورا باشی که مزاحمش نشود.» یا شنیده بودم (رنی به خانم هیلکوت گفت) «دکترها از حال خانم راضی نیستند. شاید کم‌بینه شده. البته به روی خودش نمی‌آورد، اما حالش خوب نیست. بعضی مردها نمی‌توانند بدون زن زندگی کنند.» بنابراین می‌دانستم خطری که مادرم را تهدید می‌کند به سلامتی‌اش و به پدرم ارتباط دارد، اما نمی‌دانستم این چه خطری است.



گفتم که لورا نگران نبود، ولی بیش از گذشته به مادرم می‌چسبید. وقتی مادرم استراحت می‌کرد همان گوشه و کنار در جای خنکی چهارزانو می‌نشست، یا وقتی چیزی می‌نوشت پشت سرش می‌ایستاد. وقتی مادر در آشپزخانه بود، لورا دوست داشت زیر میز آشپزخانه باشد. یک کوسن و کتاب الفبایش را که یک موقع مال من بود با خود به زیر میز می‌برد.

حالا لورا می‌توانست بخواند، یا لاقلاً حروف الفبا را می‌خواند. حرف مورد علاقه‌اش ل حرف اول اسمش بود، ل مثل لورا. من هیچ وقت حرف مورد علاقه‌ای نداشتم که نامم با آن شروع شود - نام من آیریس^۱ بود که با حرف آ شروع می‌شود، حرفی که شروع کلمه آن است و برای هر چیزی به کار برده می‌شود.

ل می‌شه گفت لی لی آبی
به گل پاک و...

تصویر کتاب دو کودک را در کلاه‌های حصیری قدیمی کنار گل لی لی آبی نشان می‌داد که یک فرشته عریان با بال‌های درخشان رویش نشسته بود. رنی می‌گفت، اگر به چنین فرشته‌ای بربخورد با یک مگس‌کش به سراغش خواهد رفت. این را به شوخی می‌گفت، البته به من و نه به لورا، چون ممکن بود لورا حرفش را باور کند و ناراحت شود.

لورا فرق داشت. معنای فرق داشتن یعنی عجیب و غریب بودن، اما من رنی را سؤال پیچ می‌کردم که «چه فرقی دارد؟»

رنی می‌گفت، «مثل بقیه نیست.»

اما، با همه این‌ها، شاید لورا با آدم‌های دیگر فرقی نداشت. مثل همه آدم‌ها بود که بعضی از رفتارهای عجیب و غریب و متفاوتشان را پنهان می‌کردند، ولی چون او این کار را نمی‌کرد، از رفتارش می‌ترسیدند، یا به نحوی مضطرب می‌شدند؛ البته هر چه بزرگ‌تر می‌شد بیش‌تر کارهای غیرعادی می‌کرد.

صبح سه‌شنبه بود و رنی و مادرم در آشپزخانه نان می‌پختند، نه، رنی نان

1. Iris



می پخت و مادرم چای می خورد. رنی به مادرم گفته بود، هوا خیلی گرفته است و ممکن است رعد و برق شود. بهتر است او در آشپزخانه نماند و بیرون زیر سایه بان استراحت کند؛ اما مادر به او گفته بود که از بی کاری متنفر است. گفته بود دوست ندارد بی کار باشد و دلش می خواهد پیش رنی بماند.

تا آن جا که به رنی مربوط بود، مادر اگر دلش می خواست می توانست روی آب هم راه برود، و در هر حال به حرف او گوش نمی داد. بنابراین همان طور که مادر نشسته بود و چایی اش را می خورد، رنی خمیر نان را می چرخاند، با دو دستش خمیر را فشار می داد، می چرخاند و فشار می داد. دستانش از آرد پوشیده شده بود و مثل این بود که دستکش هایی از آرد سفید به دست دارد؛ روی پیش بندش هم آردی شده بود. زیر بغلش عرق کرده بود و نرگس های زرد پیراهنش تیره شده بود. بعضی از قرص های نان آماده شده و در سینی بودند؛ یک حوله مرطوب رویشان کشیده شده بود. بویی شبیه بوی قارچ مرطوب آشپزخانه را پر کرده بود.

برای پختن نان باید تنور پر از آتش باشد، بنابراین هوای آشپزخانه گرم شده بود، و به خاطر گرمای آشپزخانه پنجره باز بود و هوای گرم بیرون هم به داخل می آمد. آرد را از خمیره بزرگی که در آبدارخانه بود می آوردند. ما اجازه نداشتیم از آن خمیره بالا برویم، چون دماغ و دهانمان آردی و کثیف می شد. رنی بچه ای را می شناخت که برادر و خواهرانش او را توی خمیره آرد انداخته بودند و چیزی نمانده بود بمیرد.

من و لورا زیر میز آشپزخانه بودیم. من یک کتاب مصور بچه ها را که مردان بزرگ تاریخ نام داشت می خواندم. ناپلئون با دستی در جیب کت در جزیره سنت هلن در تبعید به سر می برد. فکر کردم دلش درد می کند. لورا بی قرار بود. از زیر میز بیرون خزید تا آب بخورد. رنی گفت: «می خواهی خمیر نان بدهم که آدمک درست کنی؟»

لورا گفت: «نه.»

مادرم هم گفت: «نه، متشکرم.»

لورا زیر میز خزید. زیر میز دو جفت پا می دیدیم، پاهای لاغر مادر و پاهای چاق رنی در کفش های کهنه اش، و ران های لاغر مادر و چاق رنی در جوراب های



صورتیشان. صدای خفه برگرداندن و ضربه زدن به خمیر نان به گوش می‌رسید. بعد ناگهان فنجان چای شکست و مادر روی کف آشپزخانه بود، و رنی کنار او زانو زده بود. می‌گفت: «اوه، خدای من. آیریس بدو، پدرت را صدا کن.»

به کتابخانه دویدم. تلفن زنگ می‌زد، ولی پدر آن‌جا نبود. به طبقه بالا و به طرف برج کوچک که معمولاً کسی حق ورود به آن را نداشت رفتم. در برج باز بود. آن‌جا چیزی جز یک صندلی و چندین زیرسیگاری وجود نداشت. در اتاق جلویی و اتاق صبحانه و درگاراژ هم نبود. فکر کردم باید در کارخانه باشد، اما آن‌جا تا خانه‌مان خیلی فاصله داشت و راهش را هم خوب بلد نبودم.

به آشپزخانه رفتم و به زیر میز، جایی که لورا نشسته بود و زانوانش را بغل کرده بود، خزیدم.

گریه نمی‌کرد. لکه‌هایی مثل لکه‌های خون، روی کف سیاه و سفید آشپزخانه دیده می‌شد. انگشت زدم. خون بود. طعم خون می‌داد. حوله‌ای برداشتم و پاکش کردم. به لورا گفتم: «نگاه نکن.»

بعد از مدتی رنی به طبقه پایین آمد و به دکتر تلفن زد. دکتر در مطبش نبود و مطابق معمول جایی مشغول پرسه‌زدن بود. بعد به کارخانه زنگ زد و سراغ پدرم را گرفت. گفت: «هر جا هست پیدایش کنید و بگویید زود خودش را به خانه برساند.» بعد دوباره به طبقه بالا دوید. یادش رفت به نان که خیلی پف کرده و بعد پفش از بین رفته و خراب شده بود سر بزند.

رنی به خانم هیلکوت گفت: «در این هوا و رعد و برقی که به دنبالش بود نباید در آن آشپزخانه داغ می‌ماند، اما به خودش نمی‌رسد، و هر چیزی را هم نمی‌شود به او گفت.»

خانم هیلکوت با صدای شفقت‌آمیز و علاقه‌مند گفت: «آیا خیلی درد داشت؟»

رنی جواب داد: «بدترین از این‌ها دیده‌ام، خدا به او رحم کرد. مثل یک بچه گریه افتاد، اما به اندازه چند سطل خون از دست داد. باید تشکش را بسوزانیم، فکر نمی‌کنم بتوانیم آن را به هیچ صورتی تمیز کنیم.»

خانم هیلکوت گفت: «عیب ندارد، عزیزم همیشه می‌تواند یکی دیگر داشته باشد. قسمتش بوده که این یکی را از دست بدهد، حتماً یک مشکلی بوده.»



رنی گفت: «آن طور که شنیدم دیگر نمی تواند. دکتر می گوید که بهتر است این آخرین باشد، چون یک حاملگی دیگر او را می کشد، و این بار هم نزدیک بود بمیرد.»

خانم هیلکوت گفت: «بعضی از زن ها نباید ازدواج کنند. ازدواج برای آن ها مناسب نیست. کسی که ازدواج می کند باید قوی باشد. مادر خود من ده بچه زایید، و یک مژه هم نزد. البته هر ده تا زنده نماندند.»

رنی گفت: «مادر من یازده بار زایید. تا وقتی مرد حامله بود.»
از تجربیات گذشته ام می دانستم که حالا هر کدام سخت جان بودن مادرش را به رخ دیگری خواهد کشید، و به زودی راجع به رختشویی حرف خواهند زد. دست لورا را گرفتم و با نوک پا از پله ها بالا رفتیم. نگران و کنجکاو بودیم. می خواستیم بدانیم چه بلایی سر مادرمان آمده، می خواستیم بچه گربه را هم ببینیم. بیرون اتاق مادرم، کنار ملافه های آغشته به خون، توی یک لگن لعابی بود. اما بچه گربه نبود. چیزی شبیه یک سیب زمینی پخته خاکستری بود و یک سر خیلی بزرگ داشت؛ به هم پیچ خورده بود و چشمانش را، مثل این که نور اذیتش کند، محکم بسته بود.

لورا آهسته گفت: «این چیه؟» سرپا نشست و به دقت نگاهش کرد.
گفتم: «بیا برویم پایین.» دکتر هنوز در اتاق بود، صدای قدم هایش را می شنیدیم. نمی خواستم ما را ببیند، چون می دانستم ما نباید این مخلوق را ببینیم، می دانستم نباید آن را می دیدیم. به خصوص لورا. ظاهر بدی مثل یک حیوان له شده داشت، که معمولاً دیدن آن لورا را به جیغ زدن و می داشت، و مرا به خاطر آن سرزنش می کردند.

لورا گفت: «یک نوزاد است. هنوز کامل نشده.» به طور خارق العاده ای آرام بود. «بی چاره، نمی خواست به دنیا بیاید.»

عصر رنی ما را به دیدن مادر برد. دو بالش زیر سرش بود؛ بازوهای لاغرش بیرون ملافه بودند؛ موهای سفیدش شفاف شده بود. حلقه عروسی اش در انگشت دست چپش برق می زد، مشت های گره کرده اش ملافه ها را در دو طرفش می فشرد. دهانش را، انگار که در باره چیزی فکر می کند، محکم بسته بود؛ حالت



وقتی را داشت که در ذهنش فهرستی درست می‌کرد. چشمانش بسته بودند و مژگان تابدار رو به پایش، بزرگ‌تر از وقتی که باز بودند نشانشان می‌داد. عینکش، خالی و درخشان، روی میز کنار تخت، کنار پارچ آب قرار داشت.

رنی آهسته گفت: «خوابیده، تکانش ندهید.»

چشمانش کمی باز شد و دهانش لرزش خفیفی کرد؛ انگشتان دستی که نزدیک ما بود باز شد. رنی گفت: می‌توانید ببوسیدش، اما نه خیلی محکم. به حرفش گوش کردم. لورا سرش را به سختی به پهلوی مادر و به زیر بازوی او فرو کرد. بوی اسطوخدوس، آهار ملافه‌ها، و بوی صابون مادر، و ته بویی از زنگ‌زدگی و بوی شیرین اسیدی برگ‌هایی که در هوای مرطوب می‌پوسند به مشام می‌رسید.

مادر پنج روز بعد مرد. رنی گفت از شدت تب و به خاطر آن‌که خیلی ضعیف شده بود و نتوانست توانایی‌اش را بازیابد مرد. در این مدت دکتر می‌آمد و می‌رفت، و گروهی پرستاران تر و تمیز و بدعنت هم می‌آمدند و می‌رفتند، و صندلی راحتی اتاقش همیشه اشغال بود. رنی با لگن و حوله و فنجان و شوربا از پله‌ها بالا و پایین می‌رفت. پدر با حالتی بی‌قرار بین خانه و کارخانه در رفت و آمد بود و مثل گداهای ژولیده به سر میز شام می‌آمد. معلوم نشد آن بعدازظهری که هیچ‌کس نتوانست پیدایش کند کجا بود.

لورا در راهرو طبقه بالا چمباتمه زده بود. به من گفته بودند برای این‌که سرراه نباشد با او بازی کنم، اما نمی‌خواست بازی کند. بازوهایش را دور زانوانش حلقه کرده بود و چانه‌اش را روی آن‌ها گذاشته بود. قیافه‌اش متفکر بود و حالت صورتش طوری بود که انگار دارد آبنبات می‌مکد. اجازه نداشتیم آبنبات بخوریم. اما وقتی مجبورش کردم نشانم دهد چه می‌مکد، فقط یک سنگ گرد سفید در دهانش بود.

در این هفته آخر اجازه داشتم هر روز صبح مادر را ببینم، اما فقط چند دقیقه. اجازه نداشتیم با او حرف بزنم (چون رنی می‌گفت). درهم برهم حرف می‌زد. فکر می‌کرد جای دیگری است. روز به روز حالش بدتر می‌شد. گونه‌هایش برجسته



شده بودند. بوی شیر، و بوی یک چیز خام می داد، چیزی نامطبوع؛ بوی کاغذی که گوشت در آن پیچیده باشند.

قیافه ام در این دیدارها اخمو بود. حس می کردم خیلی بیمار است و به خاطر این از دستش ناراحت بودم. احساس می کردم به نحوی به من خیانت می کند، فکر می کردم پشت پا به مسئولیت هایش می زند و خود را از انجام وظایفش کنار می کشد. به فکر نمی رسید که ممکن است بمیرد. قبلاً می ترسیدم بمیرد، اما حالا آن قدر دلگیر بودم که احتمال مردنش را از یاد برده بودم.

در آخرین صبحی که نمی دانستم آخرین روز زندگی اوست، به گذشته شبیه تر شده بود. ضعیف تر بود، در عین حال حواسش جمع تر بود. مثل این که مرا دید، نگاهم کرد و آهسته گفت: «نور این جا خیلی زیاد است. می توانی پرده را بکشی؟» کشیدم و به کنار تختش برگشتم. دستمالی را که رنی داده بود تا اگر گریه ام گرفت اشک هایم را پاک کنم، در دستم مجاله می کردم. دستم را گرفت؛ دستش داغ و خشک و انگشتانش مثل یک سیم نرم بودند.

گفت: «دختر خوبی باش. امیدوارم برای لورا خواهر خوبی باشی، می دانم سعی ات را خواهی کرد.»

سرم را تکان دادم. نمی دانستم چه بگویم. احساس می کردم قربانی بی عدالتی شده ام. چرا همیشه، به جای این که او خواهر خوبی برای من باشد، من باید خواهر خوبی برای او باشم؟ حتماً مادرم لورا را بیش از من دوست دارد.

شاید این طور نبود؛ شاید هر دوی ما را یک اندازه دوست داشت. یا شاید آن قدر قدرت نداشت که کسی را دوست داشته باشد. از مرحله دوست داشتن گذشته بود و به فضای سرد و یخ زده، به ماورای گرما و مغناطیس فشرده عشق رسیده بود. عشقش، هدیه ای مثل یک تکه کیک جامد و قابل لمس بود که به ما داده شده بود. تنها مسئله این بود که تکه بزرگ تر نصیب کدام یک از ما می شد.

(مادرها چه ماهیتی دارند؟ طرح های خام، لولوی سرخرمن، یا عروسک مومی ای که سنجاق به آن بزنند؟ راحتشان نمی گذاریم و وادارشان می کنیم خود را به میل ما، به خاطر گرسنگی، هوس ها و نقص هایمان، شکل دهند. تا وقتی خودم مادر نشدم این را نمی فهمیدم.)

مادرم با آن چشمان آبی آسمانی اش خیره نگاهم می کرد. به زحمت



چشمانش را باز نگه می‌داشت. حتماً یک لکه صورتی خیلی دور به نظرش می‌آمد. با چه زحمتی حواسش را متوجه‌ام کرده بود! با وجود این، به آن زن شکیبایی که می‌شناختم شبیه نبود.

می‌خواستم به او بگویم که در موردم اشتباه می‌کند. نمی‌خواستم خواهر خوبی باشم: برعکس می‌خواستم خواهر بدی باشم. گاهی لورا را انگل صدا می‌کردم و می‌گفتم به من کاری نداشته باشد، و همین هفته قبل، وقتی دیدم یکی از پاکت‌هایم را با زبانش تر می‌کند، به او گفته بودم که چسب آن پاکت از اسب‌های جوشیده شده درست شده، و او با شنیدن آن دچار حال تهوع شد و به فین‌فین افتاد. بعضی وقت‌ها خودم را پشت بوته یاسی که کنار گلخانه است پنهان می‌کردم و در حالی که انگشتانم را در گوش‌هایم فرو می‌کردم تا صدایش را که دنبالم می‌گردد و پیدایم نمی‌کند، نشنوم کتاب می‌خواندم. بنابراین غالباً، با حداقل آنچه از من انتظار می‌رفت، کارم را از پیش می‌بردم.

اما نمی‌توانستم مخالفتم را با خواست مادرم به زبان بیاورم. نمی‌دانستم که به زودی با نظری که از من دارد؛ و با عقیده خوب بودنم که مانند نشانه‌ای به من سنجاق شده، و هیچ موقعیتی وجود ندارد که آن را به سوی او پرتاب کنم تنها می‌مانم. (مثل رابطه‌ای که بین مادران و دختران معمول است، اگر او زنده مانده بود و من بزرگ‌تر شده بودم.)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روبان‌های سیاه

خورشید سرخ‌فام با تأمل غروب می‌کند. در شرق آسمان رعد و برق به چشم می‌خورد، بعد ناگهان صدای رعد به گوش می‌رسد و یک در به هم می‌خورد. خانه با وجود پنکه تازه مثل فر داغ است. چراغ بیرون روشن است. بعضی اوقات در نور کم بهتر می‌بینم.

از هفته گذشته چیزی ننوشته‌ام. اشتیاقی نداشتم. چرا چنان وقایع غم‌انگیزی را به روی کاغذ بیاورم؟ اما به خودم که می‌آیم می‌بینم دوباره شروع کرده‌ام به نوشتن. با خطی خرچنگ‌قورباغه‌ولی خوانا نوشتنم را که مانند اثر تیره‌ای از جوهر روی صفحه آرام می‌گیرد، از سر گرفته‌ام. آیا قصد دارم اثری از خود به جا گذارم؟ بعد از همهٔ کوشش‌هایی که برای پنهان کردن آیریس و اثر نسبتاً کوتاه‌اش کردم، می‌خواهم رازم را افشا کنم: هویت کسی را آشکار کنم که در پیاده‌رو حروف اول نامش را نوشته، یا جای آن علامت ایکس روی نقشه را که یک دزد دریایی به نشانه جای پنهانی غنایمیش در خشکی به جا گذاشته لو بدهم.

چرا این قدر به نوشتن خاطراتمان علاقه‌مندیم؟ حتی وقتی که هنوز زنده‌ایم، می‌خواهیم وجودمان را، مانند سگ‌هایی که به شیر آتش‌نشانی می‌شاشند اثبات کنیم. عکس‌های قاب‌کرده‌مان را، دیپلم‌هایمان را، کاپ‌های روکش نقره‌شده‌مان را به نمایش می‌گذاریم؛ حروف اول ناممان را روی ملافه‌هایمان می‌دوزیم، ناممان را روی تنه درختان حک می‌کنیم، یا با خط بد روی دیوارهای دستشویی می‌نویسیم. همه این‌ها زاییده یک احساس است: امید! یا به کلام ساده‌تر جلب توجه! حداقل در پی شاهدهی هستیم. نمی‌توانیم تحمل کنیم صدایمان، مانند رادیویی که از کار می‌افتد، سرانجام ساکت شود.



روز بعد از تشییع جنازه مادرم، رنی از من و لورا خواست به باغ برویم. گفت، تمام روز سرپا بوده و می‌خواهد استراحت کند و پاهایش را بالا بگذارد. گفت: «دیگر توانایی ندارم.» زیر چشمانش لکه‌های سرخ پیدا شده بود. فکر می‌کنم برای این که کسی ناراحت نشود، یواشکی گریه کرده بود و می‌خواست یک بار دیگر، وقتی ما نیستیم این کار را بکند.

گفتم: «شیطانی نمی‌کنیم.» نمی‌خواستم بیرون بروم، بیرون خیلی روشن و درخشان بود، و پلک چشمانم صورتی شده و ورم کرده بود، اما رنی گفت باید برویم بیرون، هوای تازه برایمان خوب است. به ما نگفت برویم بیرون بازی کنیم. چون این کار یک روز بعد از مرگ مادر بی‌احترامی به او بود فقط به ما گفت، بروید بیرون.

بعد از تشییع جنازه در آویلیون از مردم پذیرایی شد. مجلس عزاداری نداشتیم. عزاداری ساکنان آن طرف رودخانه یوگز پر سر و صدا و نامناسب و همراه با میخوارگی بود. عزاداری ما یک مهمانی معمولی بود. جمعیت زیادی - کارگران کارخانه، زن‌ها و بچه‌هایشان و افراد سرشناس شهر چون وکلا، روحانیان، کارشناسان بانک و پزشکان - برای تشییع جنازه آمده بودند، اما مهمانی برای همه نبود. هرچند همه آمدند. رنی به خانم هیلکوت که آمده بود کمک کند گفت، اگر مسیح بود مقدار غذا را چند برابر می‌کرد، اما سروان چیس مسیح نبود و مردم انتظار نداشتند همه را به خانه‌اش دعوت کند. ولی پدرم، مطابق معمول، ندانسته بود چه کار کند، و رنی خدا خدا می‌کرد مردم زیر دبت و پا له نشوند.

مدعوین با چشمانی اشکبار، مؤدبانه و خیلی کنجکاو خانه را پر کردند. رنی هم قبل و هم بعد از مهمانی قاشق‌ها را شمرد و گفت، کاش از ظروف دم‌دستی استفاده کرده بودم، بعضی‌ها برای این که یادگاری از آویلیون ببرند، هرچه به دستشان بیاید برمی‌دارند، و با آن طرز غذا خوردنشان شاید بهتر بود به جای قاشق بیل می‌گذاشتم.

با وجود این مقداری غذا - گوشت، کیک و شیرینی - باقی ماند. من و لورا برای خوردن آن‌ها یواشکی به آبدارخانه می‌رفتیم. رنی می‌دانست چه کار می‌کنیم، اما نیرویی برایش باقی نمانده بود که بگوید: «اشتهایتان را برای شام از



دست می‌دهید.» یا «به غذاهای آبدارخانه ناخنک نزنید» یا «این همه غذا می‌خورید به موش تبدیل می‌شوید.» یا «یک ذره دیگر بخورید می‌ترکید»، یا یکی دیگر از آن هشدارهای معمولی‌اش را که همیشه از شنیدنش سرحال می‌آمدم.

این بار ما را به حال خود گذاشته بود که هرچه دلمان خواست بخوریم. من یک عالم شیرینی و تکه‌های گوشت و کیک میوه خوردم. ما هنوز پیراهن سیاهمان را که خیلی گرم بود به تن داشتیم. رنی موهایمان را محکم بافته بود و هر موی بافته را با دو روبان سیاه پاپیون زده بود. چهار پاپیون سیاه محکم برای هر کدامان.

بیرون پلک‌هایم را از نور آفتاب به هم کشیدم. از سبزی زیاد برگ‌ها، زردی و سرخی تند گل‌ها، و جنبش جسورانه‌شان ناراحت شدم. فکر کردم آن‌ها را بکنم و به زمین بیندازم تا خشک شوند. احساس تنهایی، بدعنقی و پف‌کردگی می‌کردم. قند خونم بالا رفته بود.

لورا می‌خواست از مجسمه کنار گلخانه بالا برویم، ولی من مخالفت کردم. بعد می‌خواست به کنار پری دریایی سنگی برود و ماهی‌ها را تماشا کند. ضرری در آن نمی‌دیدم.

جلوتر از من روی چمن جست و خیز می‌کرد. به طرز ناراحت‌کننده‌ای آرام بود، مثل این که به چیزی در این دنیا اهمیت نمی‌دهد؛ در تمام مدت تشییع جنازه مادر این طوری بود. به نظر می‌رسید از غصه مردم دور و برش تعجب کرده بود. چیزی که بیشتر عذابم می‌داد این بود که مردم به خاطر این حالتش بیش‌تر برایش غصه می‌خوردند.

می‌گفتند: «حیوونکی، خیلی بچه‌است، هنوز نمی‌فهمد چه بلایی سرش آمده.»

لورا گفت: «مادر پیش خدا رفته.» این یک تفسیر رسمی از مردن بود. از حرف‌هایی بود که مردم می‌زدند؛ اما لورا با آن معیار دوگانه آدم‌های دیگر این حرف را نمی‌زد، بلکه با رفتار آرام و لجوجانه‌ای که دلم می‌خواست به خاطر آن کتکش بزنم، نشان می‌داد که این مسئله را پذیرفته است.

روی لبه حوض نشستیم. برگ‌های نیلوفر آبی زیر نور آفتاب مثل لاستیک



برق می‌زدند. باید روحیه لورا را با شرایط هماهنگ می‌کردم. به پری دریایی تکیه داده بود و پاهایش را تکان می‌داد، انگشتش را به آب می‌زد و زمزمه می‌کرد. گفتم: «آواز نخوان، مادر مرده.»

با حالتی از خودراضی گفتم: «نه، نمرده. او و نوزاد به بهشت رفته‌اند.» هلش دادم، اما نه به طرف حوض، زیاد هم بی‌عاطفه نبودم. به طرف چمن هلش دادم. فاصله زیادی نبود و چمن هم نرم بود. چیزیش نشد. به پشت افتاد و غلت زد و مثل این‌که باور نکند که این کار را با او کرده‌ام، با چشمانی متعجب نگاهم کرد. دهانش مانند کودکی که شمع تولد را فوت می‌کند، به شکل شکوفه رز باز شد و گریه کرد.

(اعتراف می‌کنم که خشنود شدم. می‌خواستم او هم به اندازه من رنج ببرد. از این‌که به خاطر بچه بودن از همه چیز معاف می‌شد، خسته شده بودم.) لورا، انگار کارد خورده باشد، بلند شد و جیغ‌زنان از راه پستی به سوی آشپزخانه رفت. دنبالش دویدم. بهتر بود وقتی کسی را می‌دید آن‌جا باشم که تقصیر را به گردن من نیندازد. به صورت عجیبی می‌دوید: بازوهایش در هوا معلق بود، پاهای دراز و باریکش یک‌وری شده بود، روبان‌های محکم نوک موهای بافته‌اش تکان می‌خورد و دامن سیاهش بالا و پایین می‌رفت. یک بار توی راه زمین خورد، و این بار خودش را زخمی کرد و پوست دستش خراشیده شد. وقتی این را دیدم دلم خنک شد: کمی خون بدجنسی‌ام را کامل می‌کرد.



سودا

کمی بعد، همان ماهی که مادرم مرد، دقیقاً یادم نیست کی، پدرم گفت می خواهد مرا با خود به شهر ببرد. پدر هیچ وقت به من یا لورا توجه نداشت و ما را در اختیار مادر یا رنی گذاشته بود. بنابراین از این پیشنهاد تعجب کردم. لورا را با خود نمی برد، حتی حرفش را هم نزد.

خبر این سفر کوتاه را سر میز صبحانه به من داد. اصرار داشت من و لورا صبحانه را مثل گذشته با او صرف کنیم، و نه در آشپزخانه و با رنی. ما در یک طرف میز دراز می نشستیم و او در طرف دیگر. به ندرت با ما صحبت می کرد. روزنامه اش را می خواند و ما جرئت نداشتیم خواندنش را قطع کنیم. (ستایش یا تنفر؛ فقط یکی از این دو تا. از احساسات ملایم تر استقبال نمی کرد.)

آفتاب از پشت شیشه های رنگی، نورهای رنگارنگی روی او می انداخت، مثل این بود که در جعبه رنگ های نقاشی فرو شده باشد. هنوز رنگ کبالت گونه ها و آلبالویی درخشان انگشتانش را به خاطر دارم. چنان رنگ هایی به من و لورا هم تابیده بود. بشقاب هایمان را کمی به راست و چپ می بردیم تا سبوس گندم خاکستری رنگ درون بشقاب هایمان به رنگ سبز، آبی، بنفش یا قرمز تبدیل شود: یک غذای سحرآمیز که بنا به حالت من یا لورا می توانست به تلخی زهر یا خوشمزه باشد. بعد ضمن خوردن، به آرامی برای همدیگر شکلک درمی آوردیم. می خواستیم بدون این که او را ناراحت کنیم بتوانیم به رفتارمان ادامه دهیم. خوب، باید یک طوری خودمان را سرگرم می کردیم.

در آن روز غیرعادی پدرم زودتر از کارخانه برگشت و ما با هم پیاده به شهر رفتیم.



در آن زمان شهر خیلی دور نبود، هیچ جا در آن زمان دور نبود. پدرم ترجیح می داد پیاده برود تا خود رانندگی کند یا در اتومبیلی که راننده دارد به این طرف و آن طرف برود. تصور می کنم به خاطر پای بدش می خواست نشان دهد می تواند راه برود. دوست داشت دور و بر شهر با قدم های بلند راه برود، و با آن که می لنگید این کار را می کرد. من به زحمت می توانستم پا به پای او راه بروم و سعی می کردم خود را با قدم های ناموزونش وفق بدهم.

پدرم گفت: «به مغازه بتیز می رویم و آن جا برایت یک سودا می خرم.» رنی می گفت، کافه بتیز جای دهاتی هاست نه آدم هایی چون من و لورا. برای ما کسر شأن است به چنین جاهایی برویم. سودا هم چیز خوبی نیست و دندان های تان را خراب می کند. از پیشنهاد دو چیزی که همیشه از آن منع شده بودم دستپاچه شدم.

خیابان اصلی بندر تی کوندروگا پنج کلیسا و چهار بانک داشت که همه شان سنگی و خپله بودند. با وجودی که بانک ها مناره نداشتند، بعضی اوقات باید نامشان را می خواندی تا بتوانی تفاوت بینشان را تشخیص دهی.

کافه بتیز کنار یکی از این بانک ها بود. یک سایبان سبز راه راه داشت و عکسی از یک پای جوجه روی شیشه ویترویش بود. عکس شبیه کلاه چین دار نوزادان بود و انگار از خمیر شیرینی درست شده بود. داخل کافه نور زردرنگی می تابید و بوی وانیل و قهوه و پنیر در فضا پیچیده بود. سقف کافه از حلب قالب زده ساخته شده بود و پنکه هایی که از آن آویزان بود پره هایی شبیه پره های هواپیما داشتند. چند زن کلاه به سر پشت میزهای تزئین شده سفید نشسته بودند. پدرم برایشان سر تکان داد و آن ها هم سر تکان دادند.

یک طرف کافه اتاقک های چوبی سیاه رنگ داشت. پدرم وارد یکی از آن ها شد و من هم خودم را روبرویش روی صندلی سر دادم. پرسید چه نوع سودایی دوست دارم، و من که عادت نداشتم با او بیرون بروم خجالت می کشیدم چیزی بگویم. بعد هم نمی دانستم سودا چند نوع است. عاقبت یک سودای توت فرنگی برای من و یک قهوه برای خودش سفارش داد.



زن پیشخدمت پیراهن سیاه پوشیده بود، کلاه کپی سفید به سر داشت، ابروهایش را مثل هلال نازک کرده بود و لب‌های قرمزش مثل مربا برق می‌زد. پدرم را سروان چیس صدا کرد و پدرم هم او را اگنس^۱. قهوه پدرم را بلافاصله آورد. موقع راه رفتن با کفش‌های پاشنه‌بلندش کمی لق می‌زد. وقتی قهوه پدرم را می‌داد دست او را لمس کرد. (متوجه این کارش شدم، ولی معنای آن را درک نکرده بودم). بعد سودای مرا در لیوانی آورد که شبیه قیف بود و به کلاه وارونه گذاشته شده آدم‌های جاهل مسلک می‌ماند. دو نی در لیوان سودا بود. گاز سودا به دماغم خورد و از چشمانم اشک آمد.

پدرم یک دانه قند توی قهوه‌اش انداخت و آن را با قاشق هم زد، و قاشق را کنار فنجان گذاشت. از لبه لیوان سودا با دقت او را زیر نظر گرفتم. ناگهان به نظرم رسید که قیافه‌اش فرق کرده؛ انگار تا به حال ندیده بودمش – باریک‌تر، و نه چندان استوار، ولی جزئیات چهره‌اش نمایان بود. به ندرت از چنان فاصله نزدیکی او را دیده بودم. موهایش را که در قسمت بالای پیشانی کمی ریخته بود و از دو طرف کوتاه بود به عقب شانه کرده بود. چشم خوبش مانند کاغذ آبی، آبی صاف بود. صورت صدمه‌دیده و هنوز خوش‌قیافه‌اش همان حالت بی‌تفاوتی را که صبح‌ها، غالباً سر میز صبحانه به خود می‌گرفت داشت. انگار به یک آواز یا انفجاری در دوردست گوش می‌داد. سبیلش بیش از گذشته خاکستری شده بود و وقتی فکر می‌کردم به نظرم عجیب می‌آمد که مردها چنان موهایی در صورتشان درمی‌آورند و زن‌ها نه. حتی لباس‌های معمولی‌اش در آن نور و بوی وانیل، اسرارآمیز به نظر می‌رسید؛ مثل این بود که به کس دیگری تعلق دارد و فقط آن‌ها را به امانت گرفته است. فهمیدم چرا: خیلی برایش بزرگ بودند. هیکلش کوچک شده بود، گرچه کشیده‌تر به نظر می‌رسید.

لبخند زد و پرسید از سودا خوشم آمد. بعد ساکت شد و به فکر فرو رفت. بعد از قوطی سیگار نقره‌ای که همیشه همراهش بود سیگاری درآورد، روشن کرد و دودش را بیرون داد. بالاخره گفت: «باید قول بدهی هر اتفاقی که افتاد از لورا مواظبت کنی.»

1. Agnes



سرم را به طور جدی تکان دادم. منظورش از هر اتفاقی چه بود؟ چه اتفاقی ممکن است بیفتد؟ اتفاق ناخوشایندی که نمی‌توانستم نامی روی آن بگذارم. شاید می‌خواهد به مسافرت برود، به راه دور. داستان‌های جنگ را فراموش نکرده بودم. ولی توضیحی نداد.

گفت: «دست بدهیم؟» دست‌هایمان را از دو طرف میز به هم نزدیک کردیم و فشردیم. دست‌هایش مانند دسته یک چمدان چرمی محکم و خشک بود. با تنها چشم آبی‌اش ارزیابی‌ام می‌کرد تا ببیند می‌تواند به من اعتماد کند یا نه. چانه‌ام را بالا گرفتم و شانه‌هایم را راست نگه داشتم. خیلی دلم می‌خواست نظر خوبی را که به من دارد حفظ کنم.

بعد گفت: «با ده سنت چی می‌توانی بخری؟» از سؤالش یکه خوردم و زبانم بند آمد. نمی‌دانم. به من و لورا پول نمی‌دادند که خودمان چیزی بخریم، رنی می‌گفت ما هنوز ارزش دلار را نمی‌دانیم.

از جیب کت تیره‌اش دفتر یادداشتی که جلدش از پوست خوک بود بیرون آورد و یک ورق آن را کند. بعد شروع کرد به صحبت در باره دکمه‌ها. گفت، وقتی بزرگ‌تر شوم باید احساس مسئولیت بیش‌تری بکنم و بهتر است هرچه زودتر اصول ساده اقتصاد را یاد بگیرم.

گفت: «تصور کن می‌خواهی کارت را با دو دکمه شروع کنی.» ادامه داد، باید به اندازه بهای درست کردن دکمه‌ها پول خرج کنی، درآمد خالصت پولی است که از فروش آن دکمه‌ها بعد از کسر مخارج به دست آورده‌ای. بعد می‌توانی مقداری از آن سود را برای خودت برداری و بقیه‌اش را صرف ساختن چهار دکمه بکنی، و بعد آن‌ها را بفروشی تا بتوانی هشت دکمه بسازی. با مداد نقره‌ای‌اش جدول کوچکی کشید: دو دکمه، بعد چهار دکمه، بعد هشت دکمه. دکمه‌ها به صورت گیج‌کننده‌ای چند برابر شدند؛ در ستون کنار آن‌ها، پول‌ها روی هم توده شد. مانند پوست کندن نخودسبز بود، نخودها در یک کاسه و پوست آن‌ها در کاسه دیگر. پرسید که فهمیده‌ام یا نه.

با دقت به چهره‌اش نگاه کردم، جدی به نظر می‌رسید. همیشه می‌شنیدم که از کارخانه دکمه‌سازی به عنوان یک چیز شوم و طوق لعنت، یک تله و شن لغزان، نام می‌برد. البته وقتی مشروب می‌خورد از این حرف‌ها می‌زد، حالا به



اندازه کافی حواسش جمع بود. به نظر نمی‌رسید توضیح می‌دهد، بیش‌تر معذرت‌خواهی می‌کرد. علاوه بر جواب به سؤالش چیزی از من می‌خواست. مثل این که می‌خواست او را به خاطر جرمی که کرده ببخشم و تبرئه کنم؛ اما نمی‌توانستم بفهمم چه کار بدی با من کرده است.

گیج شده بودم و احساس می‌کردم صلاحیت کاری را که از من می‌خواهد ندارم، آنچه از من می‌خواست در توانایی‌ام نبود. این اولین باری بود که مردی انتظاراتی از من داشت که بیش از توانایی‌ام بود، اما آخرین بار نبود.
جواب دادم: «بله.»

مادرم در هفته آخری که زنده بود حرف عجیبی به من زد، ولی آن موقع فکر نکردم حرفش عجیب است. گفت: «پدرت، برخلاف ظاهرش، دوستت دارد.»
مادرم عادت نداشت با ما در باره احساساتمان حرف بزند و غیر از دوست داشتن خدا، در باره دوست داشتن خود یا دیگران صحبت کند. اما پدر و مادر فرزندان‌شان را دوست دارند. این حرفش را به عنوان یک اطمینان‌خاطر تلقی کردم. پدرم، برخلاف ظاهرش، مانند پدران دیگر بود، یا این‌طور به نظر می‌رسید.

حالا که به آن فکر می‌کنم، حرفش را پیچیده‌تر می‌یابم. شاید یک هشدار. شاید هم یک مسئولیت. حتی اگر این جمله برخاسته از عشق و محبت بود، خیلی چیزها روی آن انباشته شده بود، و وقتی به عمق مسئله می‌رسیدی چه پیدا می‌کردی؟ نه هدیه ساده‌ای از طلای خالص و براق؛ بلکه چیزی قدیمی و شاید مصیبت‌بار، که مانند یک طلسم آهنی در میان استخوان‌های کهنه زنگ زده بود. این عشق نوعی طلسم بود، اما یک طلسم سنگین؛ طلسمی که با یک زنجیر محکم آهنی به گردنم آویخته شده بود و هر جا می‌رفتم همراهم بود.



بخش چهارم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: کافه

باران بند نیامده است، اما به شدت ظهر نمی‌بارد. از روی درخت‌ها و سطح خیابان‌ها مه بلند می‌شود. از جلو ویتترین مغازه رد می‌شود. روی شیشه ویتترین یک فنجان سفید نقاشی شده است. دور فنجان خط‌های سبز دارد و از رویش بخاری به شکل سه خط لرزان بیرون می‌آید. بخار به انگشتانی می‌ماند که از روی لیوان شیشه‌ای خیس به پایین سر خورده باشد. روی در مغازه با حروف طلایی که در آمده کلمه کافه نوشته شده است. در کافه را باز می‌کند و همان طور که وارد می‌شود چترش را تکان می‌دهد. رنگ چتر کرم و هم‌رنگ بارانی‌اش است. کلاه بارانی را از روی سرش به عقب سر می‌دهد.

مرد همان طور که گفته بود، در اتاقک آخری نزدیک در کشویی آشپزخانه نشسته است. دیوارهای کافه در اثر دود زرد شده‌اند، اتاقک‌های رقت‌آور به رنگ قهوه‌ای تیره‌ای درآمده‌اند و هر کدام یک قلاب فلزی شبیه چنگال مرغ دارند که برای آویزان کردن کت از آن استفاده می‌شود. در کافه، فقط مردها با کت‌های گل و گشادی شبیه پتوهای کهنه، بدون کراوات، با موهای ژولیده، و پاهای پوتین پوشیده باز از هم نشسته‌اند. دست‌هایشان شبیه ته سیگار است، دست‌هایی که می‌توانند از یک زن حمایت کنند یا آن‌قدر کتکش بزنند که به صورت خمیر درآید. و در هر دو حالت قیافه‌شان تغییری نکند. همان طور که حالت نگاهشان، مانند ابزاری که کند شده باشد، هرگز تغییر نمی‌کند. بویی در آن جا به مشام می‌رسد که ترکیبی است از بوی چوب پوسیده، بوی شلوار پشمی که سرکه رویش ریخته شده باشد، بوی گوشت مانده و بوی بدن‌هایی که هفته‌ای



یک بار حمام می‌روند، و بوی فقر و تقلب و بیزاری. می‌داند که نباید به روی خود بیاورد که از این بو ناراحت می‌شود.

مرد با دیدن زن دستش را بالا می‌برد، و زن در حالی که پاشنه کفش‌هایش روی چوب توتق می‌کند، و مردهای دیگر با سوءظن و تحقیر نگاهش می‌کنند، به سوی مرد می‌رود.

خدای من، شاید بهتر بود پالتو پوست می‌پوشیدی.

مگر چه کار کرده‌ام؟ لباسم چه عیبی دارد؟

منظورم بارانی‌ات است.

زن تردیدآمیز می‌گوید، یک بارانی معمولی است.

خدای من، یک نگاه به خودت بکن و یک نگاه به دور و برت. بارانی‌ات

خیلی تمیز است.

هر کاری بکنم از من عیب می‌گیری، نه؟

این طور نیست. فقط دقت نمی‌کنی.

به من نگفتی این‌جا چه جور جایی است. تا به حال به چنین جایی نیامده

بودم. بعد هم نمی‌توانم با قیافه خدمتکارها از خانه بیرون بیایم، هیچ فکر کرده

بودی؟

اگر فقط یک روسری یا چیزی سرت می‌کردی که موهایت پیدا نبود خیلی

خوب بود.

زن با ناامیدی می‌گوید، موهایم؟ مگر موهایم چه عیبی دارند؟

موهایت خیلی طلایی است و جلب نظر می‌کند، موطلایی‌ها مثل موش

سفیدند که فقط در قفس پیدا می‌شود. در طبیعت آن قدر زود جلب توجه می‌کند

که بلافاصله نابود می‌شود.

کم لطفی می‌کنی.

از لطف کردن متنفرم. از مردمی هم که به لطف کردن افتخار می‌کنند متنفرم.

آدم‌های از خود متشکری که با بخشیدن چند سنت ادعای مهربانی می‌کنند. آن‌ها

نفرت‌انگیزند.

زن که سعی می‌کند لبخند بزند می‌گوید، در هر حال من به تو لطف

می‌کنم.



اگر فکر می‌کردم رفتار تو مثل شیر نیم‌گرم یک لطف ظاهری است، تا حالا ترکت کرده بودم. با قطار نیمه‌شب از این جهنم فرار می‌کردم. از چیزی نمی‌ترسم. نمی‌خواهم به من ترحم کنی. نمی‌خواهم کسی پنهانی به من ترحم کند. زن از رفتار وحشیانه مرد تعجب کرده است. از یک هفته قبل او را ندیده. شاید باران چنین اثری روی او گذاشته.

زن می‌گوید، شاید هم لطف نباشد. شاید خودخواهی باشد. شاید به طور حریصانه‌ای خودخواهم.

مرد می‌گوید، حالا بهتر شد. ترجیح می‌دهم حریص باشی. همان طور که سیگارش را خاموش می‌کند و یک سیگار دیگر روشن می‌کند، به نظرش می‌رسد که از حریص بودن بیش‌تر خوشش می‌آید. هنوز سیگار فیلتردار که برایش نوعی تجمل است می‌کشد. باید در سیگار کشیدن صرفه‌جویی کند. زن نمی‌داند پول به اندازه کافی دارد یا نه، اما جرئت نمی‌کند بپرسد.

خوشم نمی‌آید این طوری روبرویم بنشین، خیلی با من فاصله داری. می‌دانم. اما به جای دیگری هم نمی‌شود برویم. همه جا خیس است. یک جایی، جایی که برف نباشد پیدا خواهم کرد. الان که برف نمی‌بارد.

ولی به زودی می‌بارد. به زودی باد شمال شروع به وزیدن خواهد کرد. زن می‌گوید، و برف خواهیم داشت. وقتی برف بیارد دزدهای بی‌چاره چه کار می‌کنند؟ لاقل با این حرفش نیشخندی به صورتش خواهد آمد. ولی بیش‌تر شبیه اخم است تا نیشخند. می‌پرسد، این مدت کجا می‌خوابیدی؟ مهم نیست کجا می‌خوابیدم. لازم نیست بدانی. اگر سراغت بیایند و راجع به من سؤال کنند، مجبور نیستی دروغ بگویی.

زن که سعی می‌کند لبخند بزند می‌گوید، دروغگوی چندان بدی نیستم. مرد می‌گوید، شاید در مقابل یک آماتور چندان بد نباشی. اما آدم‌های حرفه‌ای خیلی زود می‌فهمند دروغ می‌گویی. دهانت را به آسانی یک پاکت باز می‌کنند.

هنوز از تعقیبت دست نکشیده‌اند؟

این طور که شنیده‌ام، نه هنوز.



زن می‌گوید، وحشتناک است، خیلی وحشتناک است، نه؟ با وجود این
خیلی خوش‌شانسیم، نه؟
چرا خوش‌شانسیم؟ دوباره قیافه دلخور گرفته است.
حداقل هر دو این‌جا با هم هستیم. حداقل...
پیشخدمت کنار اتاق ایستاده. آستین‌های پیراهنش را بالا زده، یک پیش‌بند
بلند کثیف بسته و تارهای موی شانه‌شده‌اش به روبان‌های روغنی شباهت دارد.
انگشتان دستش به انگشتان پا می‌مانند.

قهوه؟

زن جواب می‌دهد، بله، خواهش می‌کنم. سیاه. بدون شکر.
صبر می‌کند تا پیشخدمت برود، بعد می‌پرسد، مطمئن است؟
منظورت قهوه است؟ این که میکرب دارد یا نه؟ نباید میکرب داشته باشد،
چون چند ساعت جوشیده. نیشخند می‌زند، اما زن تظاهر می‌کند متوجه نشده
است.

منظورم این است که این‌جا امن است.

صاحب این‌جا دوست یکی از دوستانم است. در هر حال چشمم به در است.
می‌توانم از در عقب فرار کنم. پشت مغازه یک کوچه است.
زن می‌پرسد، کار تو نبود، نه؟

گفتم که کار من نبود. ولی آن‌جا بودم و ممکن بود کار من باشد. به هر حال
اهمیتی ندارد. چون من برایشان صید مناسبی هستم. خیلی دوست دارند خودم
و عقایدم را به دیوار پرچ کنند.

زن با نومییدی می‌گوید، باید از این‌جا بروی. و به اصطلاح محکم
می‌اندیشد، چه اصطلاح منسوخ‌ی. ولی در این لحظه دلش می‌خواهد او را
محکم در بازوانش بگیرد.

مرد می‌گوید، هنوز نه، هنوز نباید بروم. نباید سوار قطار شوم. نباید از مرز
بگذرم. شنیده‌ام که همه‌جا دنبال هستند.

زن می‌گوید، برایت نگرانم. تمام وقت نگران هستم. حتی در خواب.
مرد می‌گوید، عزیزم ناراحت نباش، لاغر می‌شوی و از فرم می‌افتی و هیچ
کس نگاهت نمی‌کند.



مارگارت انوود ۱۴۵ ❄️

انگار از مرد سیلی خورده باشد دست‌هایش را روی گونه‌هایش می‌گذارد.
کاش این طوری حرف نمی‌زدی.
مرد می‌گوید، می‌دانم از این طور حرف زدنم خوشت نمی‌آید. زن‌هایی که
بارانی‌های مثل مال تو دارند جور دیگری دوست دارند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روزنامه هرالد و بنر، بندر تی کوندروگا، ۱۶ مارس ۱۹۳۳

پشتیبانی چیس از کارهای امدادی

نوشته الود آر. موری. سردبیر

دیروز سروان نوروال چیس، رئیس کارخانه‌های چیس با مسئولیت محدود، دست به کاری زد که حکایت از حمایت او از کارهای مردمی می‌کند. او اعلام کرد به منظور پشتیبانی از اقدامات امدادی سه واگن باری از محصولات اضافی کارخانه‌های چیس را به قسمت‌هایی از کشور که بیش از جاهای دیگر از رکود اقتصادی صدمه دیده‌اند، اهدا می‌کند. محصولات اهدا شده شامل پتوی نوزاد، بلوز بچگانه، و مجموعه‌ای از لباس‌های زیر زنانه و مردانه می‌باشد.

سروان چیس در گفتگو با خبرنگار هرالد و بنر اظهار داشت که در این بحران اقتصادی فراگیر، همه، به خصوص آن‌ها که در انتاریو زندگی می‌کنند و لطمه اقتصادی کم‌تری دیده‌اند، باید مثل دوران جنگ به سختی کار کنند. رقبای سروان چیس، به خصوص ریچارد گریفین، مالک کارخانه رویال کلاسیک نیت‌ویر تورنتو، او را متهم کردند که با اهدا و عرضه محصولات غیرقابل استفاده در بازار به کارگران آسیب رسانده و آنان را از دست‌مزدشان محروم کرده است. سروان چیس اظهار داشت که چون دریافت‌کنندگان این محصولات توانایی خرید ندارند، بخشیدن این کالا به آن‌ها به دیگر سازندگان ضرری نمی‌رساند.



وی اضافه کرد همه بخش‌های کشور صدمه دیده‌اند، و کارخانه‌های چیس هم به دلیل تقاضای کم‌تر تولیدات خود را کم کرده‌اند. وی گفت تا آن‌جا که بتواند سعی می‌کند کارخانه‌ها را باز نگه دارد اما ممکن است به زودی مجبور شود به طور موقت کارگران کارخانه‌های چیس را تعدیل نماید یا با کار نیمه‌وقت و دستمزد کم‌تر بحران را پشت سر بگذارد.

ما فقط می‌توانیم از کوشش‌های سروان چیس تقدیر کنیم. او به قولش وفادار است و برخلاف روش‌های اعتصاب‌شکنی و قفل کردن درهای کارخانه‌های مراکز دیگری چون وینی‌پگ و مونترال، شهر تی‌کوندروگا را یک شهر قانونمند و عاری از صحنه‌های شورش‌های اتحادیه‌ها و خشونت‌های ظالمانه و خونریزی‌های ناشی از تحریک کمونیست‌ها که شهرهای دیگر را به نابودی قابل ملاحظه اموال مردم و صدمه جانی کشانده است، نگه داشته است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: روتختی حاشیه مخملی

زن می‌گوید، جایی که زندگی می‌کنی این جاست؟ دستکش‌هایش را، انگار خیس شده باشند و بخواهد آبشان را بگیرد، با دست‌هایش می‌چلانند. مرد جواب می‌دهد، این‌جا زندگی نمی‌کنم، فقط اقامت دارم. این دو تا با هم فرق دارند.

خانه‌های سراسر خیابان کم‌عرض و بلندند، با سقف‌های شیروانی یک‌دست و بنای آجر قرمز کثیف و سیاه شده. جلو خانه قطعه‌ای چمن چرک مستطیل و چند باغچه که در آن‌ها علف روئیده وجود دارد. یک پاکت قهوه‌ای پاره روی زمین افتاده است.

پلکانی با چهار پله به ایوان جلو خانه منتهی می‌شود. پنجره جلو خانه پرده‌های توری دارد. مرد کلیدش را درمی‌آورد.

زن وقتی به داخل خانه قدم می‌گذارد از روی شانه نگاهی به عقب می‌اندازد. مرد می‌گوید، نگران نباش کسی تماشایمان نمی‌کند. به هر حال این‌جا خانه دوستم است. امروز این‌جا هستم و فردا رفته‌ام.

زن می‌گوید، دوستان زیادی داری.

مرد می‌گوید، نه خیلی، اگر دوست بد نداشته باشی به دوستان زیاد احتیاج نداری.

وارد راهرو باریکی می‌شوند که یک ردیف قلاب برنزی برای آویزان کردن لباس به دیوارش نصب شده است. چهارگوش‌های قهوه‌ای و زرد لینولیم کف راهرو را پوشانده است. بر در شیشه‌ای مات داخل خانه یک طرح قدیمی از چند



درنا که گردن‌های خوش‌ترکیبشان را در میان نی‌ها و نیلوفرها فرو کرده‌اند، زده‌اند. مرد با کلید دیگری در را که به یک سرسرای کم‌نورتر داخلی منتهی می‌شود باز می‌کند. با انگشت کلید برق را می‌زند و چراغی که به شکل سه شکوفه گل صورتی است و دوتا از لامپ‌هایش سوخته روشن می‌شود.

مرد می‌گوید، عزیزم این قدر ناراحت نشو. هیچ میکربی به تو منتقل نخواهد شد، فقط کافی است به چیزی دست نزنی.

زن با خنده کوتاهی می‌گوید، چرا، شاید به من منتقل شود، مجبورم به تو دست بزنم و تو به من منتقل می‌کنی.

مرد در شیشه‌ای را پشت سرشان می‌بندد. سمت چپ آن‌ها یک در تیره لاک‌الکلی دیده می‌شود. زن تصور می‌کند کسی گوشش را به پشت در چسبانده است. صدای غژغژی مثل پا به پا شدن به گوش می‌رسد؛ صدای پای یک عجوژه موخاکستری. وجود چنین کسی با این پرده‌های توری جور در نمی‌آید؟ پلکان بلندی که فرش به آن پرچ شده است و نرده‌هایش فاصله دارند به طبقه بالا منتهی می‌شود. کاغذدیواری طرحی شبکه‌دار از درخت مو و گل رز درهم‌پیچیده دارد و زمانی صورتی بوده و حالا رنگ چای به خود گرفته است. مرد با احتیاط یک دستش را دور زن حلقه می‌کند و گردن، و نه دهانش را، با لبانش نوازش می‌کند. زن می‌لرزد.

مرد زمزمه می‌کند، راحت می‌توانی از شرم خلاص شوی. فقط به خانه که رسیدی دوش بگیر. زن هم زمزمه می‌کند، این حرف را نزن. مسخره می‌کنی. هیچ وقت درکم نمی‌کنی.

مرد می‌گوید، منظورت را در این مورد کاملاً فهمیده‌ام. زن دستش را دور کمر مرد حلقه می‌کند. آهسته و ناشیانه از پله‌ها بالا می‌روند. در راه پله یک پنجره گرد با شیشه‌های رنگین وجود دارد. رنگ آبی لاجوردی آسمان از میان انگورها و گل‌های قرمز پررنگ به صورتشان سایه می‌اندازد. در پاگرد طبقه دوم زن را به خودش نزدیک‌تر می‌کند.

کلاه زن از سرش می‌افتد، گردن و بدنش، مثل کسی که موهایش را به عقب بکشند، به عقب خم شده‌اند. سنجاق‌های گیسوانش درآمد و موهایش باز



شده‌اند: به یاد شعله شمع، شعله کمرنگ شمعی که وارونه شده باشد می‌افتد. اما شعله‌ای که وارونه شده باشد نمی‌تواند بسوزاند.

اتاق در طبقه سوم و در جایی است که باید یک وقتی طبقه خدمتکاران خانه بوده باشد. به داخل اتاق که می‌روند مرد زنجیر در را می‌اندازد. اتاق کوچک و تاریک و بدون هواست. لای تنها پنجرهٔ اتاق چند سانتیمتر باز است و پرده‌ای از تور سفید تقریباً تا پایین پنجره آمده و در دو طرف پنجره به صورت حلقه گره خورده است. نور آفتاب بعد از ظهر پرده را طلایی کرده است. بوی گندیدگی و صابون در هوا پیچیده است. یک دستشویی کوچک مثلثی شکل در گوشه اتاق قرار دارد. بالای دستشویی آینه‌ای که رنگش زرد شده به دیوار نصب شده و جعبه سیاه مربع ماشین تحریر به زور زیر دستشویی جا داده شده است. مسواکش، یک مسواک نو، در لیوان لعابی قرار دارد. احساس می‌کند به فضای خصوصی مرد وارد شده است. رویش را برمی‌گرداند. میز تحریر تیره‌رنگی می‌بیند که رویش از آتش سیگار و ته لیوان خیس لک شده است. اما بیش‌تر جای اتاق را تختخواب مفرغی قدیمی و دخترانه‌ای گرفته که همه جای آن به غیر از دسته‌هایش سفید شده‌اند. احتمالاً غرغز خواهد کرد. از این فکر گونه‌هایش سرخ می‌شود.

حدس می‌زند مرد زحمت زیادی برای مرتب کردن تختخواب کشیده، ملافه‌ها یا لااقل روبالشی‌ها را عوض کرده و روتختی سبز حاشیه مخملی را صاف کرده است. فکر می‌کند، کاش این قدر زحمت نکشیده بود، چون از دیدن آن چنان احساس ترحم می‌کند که گویی شاهد روستایی گرسنه‌ای است که آخرین قطعه نانی را که برایش مانده به او تقدیم می‌کند. دلش نمی‌خواهد نسبت به او احساس ترحم داشته باشد. دلش نمی‌خواهد احساس کند او آسیب‌پذیر است. فقط به خودش اجازه می‌دهد آسیب‌پذیر باشد. کیف و دستکش‌هایش را روی میز تحریر می‌گذارد. ناگهان متوجه این موقعیت اجتماعی می‌شود. این موقعیت اجتماعی بیهوده.

مرد می‌گوید، می‌بخشی که برای پذیرایی سرپیشخدمت ندارم. میل داری یک گیلاس ویسکی ارزانقیمت بخوری؟



زن می‌گوید، بله. مرد بطری ویسکی را که در کشوی بالایی میز تحریر نگه می‌دارد می‌آورد و برای خودش و او مشروب می‌ریزد. بگو چقدر برایت بریزم.

کافی است.

مرد می‌گوید، یخ نداریم، اما می‌توانم با آب مخلوطش کنم. زن که به میز تحریر تکیه داده جرعه‌ای می‌آشامد، سرفه می‌کند و لبخند می‌زند.

مرد می‌گوید، کم، قوی و ناب، همان طور که دوست داری. با گیللاس مشروبش لب تخت نشسته است. گیللاشش را بلند می‌کند و می‌گوید به سلامتی دوست داشتنش. قیافه‌اش جدی است.

امروز به طور غیرعادی بدجنس شده‌ای.

مرد می‌گوید، برای حفظ خودم این طور شده‌ام.

زن می‌گوید، از این حرفت خوشم نیامد، ولی دوستت دارم. می‌دانم فرق بین این دو چیست.

مرد می‌گوید، مطمئنی. یا این طور فکر می‌کنی. شاید برای حفظ ظاهر.

یک دلیل قانع‌کننده برایم بیاور که از این جا نروم.

مرد نیشخند می‌زند، بیا این جا پیش من.

با وجودی که می‌داند زن هم به او علاقه‌مند است، نمی‌گوید دوستش دارد. شاید اگر این را بگوید دیگر اسلحه‌ای نخواهد داشت، درست مثل اعتراف به یک گناه.

اول جوراب‌هایم را درمی‌آورم، تا نگاهشان کنی درمی‌روند.

مرد می‌گوید، مثل تو. درشان نیاور. بیا این جا.

خورشید پایین آمده و فقط حاشیه‌ای از نور در طرف چپ پرده باقی ماند است. از بیرون صدای تلو تلو شدن اتوبوس برقی به گوش می‌رسد. تمام این مدت اتوبوس برقی از آن جا رد می‌شده. پس چرا فکر می‌کرد هیچ صدایی شنیده نمی‌شود؟ سکوت و صدای نفس او و نفس‌هایشان، تقلایشان و امتناعشان و تقلایشان برای بی‌صدا یا کم‌صدا بودن. چرا باید لذت بردن شبیه



عذاب کشیدن باشد؟ انگار که زخمی شده باشد، مرد دستش را روی دهان زن می‌گذارد.

حالا اتاق تاریک‌تر شده است، اما او بیشتر می‌بیند: روتختی روی کف اتاق گلوله شده، ملافه مثل یک درخت مو پارچه‌ای ضخیم دورشان پیچیده است، تنها لامپ روشن بدون حباب است و کاغذ دیواری کرم‌رنگ است با گل‌های ریز و کوچک بنفشه و یک لکه بزرگ کرم‌رنگ در جایی که سقف چکه کرده است، و زنجیر در. زنجیری که در را بسته نگاه داشته به اندازه کافی زپرتی است. با یک فشار حسابی، لگد پایی پوتین پوشیده، از جا در می‌رود. اگر چنین اتفاقی بیفتد چه کار کند؟ احساس می‌کند دیوارها نازک و به یخ تبدیل می‌شوند، و آن‌ها مثل ماهی توی یک کاسه‌اند.

مرد دوتا سیگار روشن می‌کند، یکی را به او می‌دهد. هر دو پک محکمی به سیگار می‌زنند. مرد با انگشتان دستی که آزاد است دوباره نوازشش می‌کند. نمی‌داند زن چقدر بیشتر تر می‌تواند با او باشد، اما سؤال نمی‌کند. به جای آن مچ دستش را می‌گیرد. زن یک ساعت مچی طلا به دست دارد. دستش صفحه ساعت را می‌پوشاند.

مرد می‌گوید، خوب حالا وقت آن است که برایت قصه بگویم.
زن می‌گوید، آره، خواهش می‌کنم به داستانت ادامه بده.
کجا بودیم؟

آن جا که زبان آن دختران معصوم را که تور عروسی صورتشان را پوشانده بود بریدی.

آره، و تو به این قسمت داستان اعتراض کردی. اگر این داستان را دوست نداری می‌توانم داستان دیگری بگویم، اما نمی‌توانم قول بدهم که از این داستان دلپذیرتر باشد. ممکن است بدتر هم باشد. شاید موضوعش مدرن‌تر باشد. به جای چند زیکورنی مرده می‌توانیم جریب در جریب زمین‌های متعفن و هزاران نفر...

زن بلافاصله می‌گوید، همین داستان خوب است. در هر حال این داستانی است که دلت می‌خواهد برابم بگویی.



زن سیگارش را در زیرسیگاری شیشه‌ای قهوه‌ای خاموش می‌کند، بعد گوشش را روی سینه او می‌گذارد و به او تکیه می‌دهد. دوست دارد در این حالت به صدایش گوش کند، درست مثل این که صدای او را نه از راه گلو بلکه از بدنش می‌شنود، مثل زمزمه یا غرش یا صدایی که از عمق زمین به گوش می‌رسد. یا مثل جریان خون در قلبش: کلمه، کلمه، کلمه.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روزنامه مایل و امپایر، ۵ دسامبر ۱۹۳۴

تقدیر از بنت

گزارش اختصاصی روزنامه مایل و امپایر

شب گذشته آقای ریچارد ای. گریفین سرمایه‌دار تورنتویی و رئیس صریح‌اللهجه کارخانه‌های رویال کلاسیک نیتور در سخنرانی‌اش در باشگاه امپایر ضمن تقدیر از آقای ک. ب. بنت نخست‌وزیر، به منتقدان او حمله کرد.

وی با اشاره به تظاهرات میپل لیف گاردن که در تورنتو برگزار شد ابراز داشت در این تظاهرات پانزده هزار کمونیست استقبال پرهیاهویی از تیم باک^۱، رهبر کمونیست‌ها، کردند. گفتنی است تیم باک که به اتهام توطئه و فتنه‌اندازی زندانی شده بود، شنبه گذشته به قید ضمانت از زندان پورت موث آزاد گردید. آقای گریفین از عقب‌نشینی دولت در مقابل فشار کمونیست‌ها که به صورت عرض حالی با امضاء بیست هزار نفر فریب‌خورده اعمال گردید، اظهار نگرانی کرد و سیاست «پاشنه آهنین» آقای بنت را تأیید کرد. وی گفت زندانی کردن کسانی که برای سرنگون کردن دولت‌های منتخب مردم و مصادره اموال خصوصی توطئه می‌کنند، تنها راه جلوگیری از انهدام است.

آقای گریفین در مورد اخراج ده‌ها هزار مهاجر، که طبق ماده ۹۸ از

1. Tim Buck



کشور بیرون رانده شدند، و از جمله اخراج عده‌ای محکوم به اعدام در کشورهایی چون آلمان و ایتالیا، اظهار داشت این‌ها از حکومت‌های دیکتاتوری طرفداری می‌کردند و حال به سزای اعمالشان می‌رسند.

وی در مورد وضع اقتصادی کشور اظهار داشت: با وجود بالا بودن میزان بی‌کاری، که منجر به ناآرامی می‌شود و کمونیست‌ها و طرفدارانشان از آن بهره می‌گیرند، نشانه‌های امیدوارکننده‌ای وجود دارد که اطمینان می‌بخشد رکود اقتصادی تا بهار تمام خواهد شد. در ضمن تنها راه چاره آن است که به سیستم فرصت اصلاح داده شود. باید در مقابل هر نوع تمایلی در جهت سیاست سوسیالیسم ملایم آقای روزولت مقاومت کرد، چون چنان کوشش‌هایی منجر به بحرانی‌تر کردن این اقتصاد بیمار خواهد شد. وضعیت بی‌کاری مایه تأسف است، ولی خیلی‌ها هم آمادگی کار کردن ندارند. باید با قدرت از اعتصاب‌های غیرقانونی و دخالت‌های آشوبگران خارجی جلوگیری کرد.

حضار با کف زدن‌های بسیار سخنان آقای گریفین را تأیید کردند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: پیامبر

حالا چه بگویم. بگذار بگویم هوا تاریک شده است. هر سه خورشید غروب کرده‌اند. دو ماه در آسمان بالا آمده‌اند. در تپه‌ها گرگ‌ها پیدا شده‌اند. دختر منتخب منتظر قربانی شدن است: آخرین غذای خویش را به او خورانده‌اند، به او عطر و روغن خوشبو زده‌اند، در مدحش آواز خوانده‌اند، برایش دعا کرده‌اند و اکنون در تختخواب قرمزی که گلدوزی طلایی دارد، در اتاق در بسته معبد که بوی برگ گل، بخور و ادویه معطر خرد شده بر تابوت می‌دهد، خوابیده است. تختخوابی که رویش خوابیده تختخواب یک‌شبه نام دارد؛ هیچ دختری تا به حال دو شب روی آن نخوابیده است. آن تختخواب، بین خود دخترها، وقتی هنوز زبان دارند، به تختخواب اشک‌های بی‌صدا معروف است.

نیمه‌شب، سرور دنیای زیرزمین که گفته می‌شود سلاح زنگ‌زده حمایل دارد به دیدن او می‌آید. دنیای زیرزمین جای ازهم پاشیدگی و خراب کردن است. همه ارواح در راه رسیدن به سرزمین خدا باید از آن‌جا عبور کنند، و بعضی — گناهکارترین‌ها — باید همان‌جا بمانند. هر دختری که وقف خدایان شده، باید قبل از قربانی شدن به دیدار سرور زیرزمین تن دهد، در غیراین صورت، روحش عذاب خواهد کشید و به جای سفر به سرزمین خدا مجبور می‌شود به سرزمین زنان برهنه زیبای مرده که گیسوان لاجوردی، اندام خوش‌تراش، لبان یاقوتی و چشمانی چون گودال‌های پر مار دارند و در قبرهای قدیمی کوه‌های دورافتاده غرب سرگردانند، بپیوندند. می‌بینی آن زن‌ها را فراموش نکرده بودم. از توجه متشکرم.



من برای تو هرچه بکنم، کم کرده‌ام. فقط بگو چه چیزهای دیگری می‌خواهی تا به داستان اضافه کنم. مثل همه آدم‌های دیگر – از گذشته تا امروز – زیکورنی‌ها از دختران باکره، به خصوص دختران باکره مرده می‌ترسند. زنانی که عشق در حقشان خیانت کرده و قبل از عروسی مرده‌اند، پس از مرگ به دنبال چیزی که در زندگی شانس به دست آوردنش را نداشتند می‌روند. روزها در قبرهای مخروبه می‌خوانند و شب‌ها دنبال شکار رهگذران و به خصوص مردان جوان بی‌باکی هستند که جرئت می‌کنند به چنین جاهایی بروند. آن‌ها روی این مردان می‌پرند و شیره جانشان را می‌مکنند و به آدم‌های احمقی تبدیلشان می‌کنند که به برآوردن هوس عجیب زنان مرده عریان دل می‌بندند.

زن می‌گوید، بی‌چاره آن مردهای جوان. هیچ وسیله دفاعی در برخورد با این مخلوقات بدجنس وجود ندارد؟

می‌توانی به آن‌ها نیزه فرو کنی یا با سنگ خردشان کنی. اما تعدادشان خیلی زیاد است، انگار که بخواهی با یک هشت‌پا بجنگی. هر مردی تا به خود بیاید به وسیله آن‌ها تسخیر شده است. در هر حال، آن‌ها انسان را هیپنوتیزم می‌کنند و اراده‌اش را از او می‌گیرند. این اولین کار آن‌هاست. تا چشمت به آن‌ها بیفتد به زمین می‌خکوب می‌شوی.

می‌توانم تصورش را بکنم. باز هم اسکاج برایت بریزم؟
بدم نمی‌آید. اما آن دختر – فکر می‌کنی اسمش چی باشد؟
نمی‌دانم. تو بگو، تو آن‌جا را می‌شناسی.

باید فکر کنم. در هر حال، او روی تختخواب یک‌شبه خوابیده و منتظر است ببیند چه به سرش می‌آید. نمی‌داند زدن گردنش بدتر است یا این انتظار چند ساعته. همه مردم معبد می‌دانند که فرمانروای زیرزمین یکی از درباریان است که خود را به این شکل درآورده است. در ساکیل نورن مثل همه چیزهای دیگر، این منصب را هم می‌شود با پول خرید. گفته می‌شود برای رسیدن به این منصب پول زیادی دست به دست می‌شود، البته به طور محرمانه. این پول به راهبه بزرگ، که خود زن شاداب و باطراوتی است و شهرت دارد که به یاقوت بنفش علاقه‌مند است، داده می‌شود. او با سوگند به این که پول صرف کارهای خیریه می‌شود، این عمل را توجیه می‌کند، و وقتی یادش باشد مقداری از آن پول را



صرف کارهای خیریه می‌کند. دخترها که نه زبان دارند و نه وسیله نوشتن، به زحمت می‌توانند از موقعیت خود شکایت کنند؛ اگرچه فرقی هم نمی‌کند، چون روز بعد مرده‌اند. وقتی راهبه بزرگ این پول‌ها را جمع می‌کند با خود می‌گوید، سکه‌های بهشتی.

در این میان، در فاصله دور یک گروه بزرگ و ژنده‌پوش وحشی به منظور تسخیر و غارت ساکیل نورن به سوی شهر می‌تازند. آن‌ها تاکنون، چند شهر دیگر را، که به غرب نزدیک‌ترند تسخیر کرده‌اند. هیچ کس - هیچ کس در دنیای متمدن - آن‌ها را به حساب نمی‌آورد. نه لباس حسابی دارند و نه اسلحه، نمی‌توانند بخوانند و هیچ دستگاه یا ماشین عجیب و غریبی هم در اختیار ندارند.

علاوه بر این‌ها پادشاه هم ندارند. فقط یک رهبر دارند. این رهبر نام بخصوصی ندارد و با رهبر شدنش نامش را از دست داده است. به جای نام فقط یک عنوان به او داده شده است: خدمتگزار شادمانی. طرفدارانش از او با عنوان‌های: شلاق قدرتمندان، مشت حق بر ظلم، تصفیه‌کننده ظلم، و مدافع شرافت و عدالت هم نام می‌برند. موطن اصلی این وحشیان مشخص نیست، اما مردم به این نتیجه رسیده‌اند که از شمال، از آن‌جا که باد بدیمن می‌وزد، می‌آیند. دشمنانشان آن‌ها را مردم ویرانی نام نهاده‌اند، اما آن‌ها خود را مردم شادمانی می‌نامند.

رهبر کنونی آن‌ها با نشانه عطفوت خدایی به دنیا آمده است: یک علامت مادرزادی بر مشیمه، یک پای زخمی و علامتی به شکل ستاره بر پیشانی. این رهبر هر وقت نمی‌داند چه باید بکند به تفکر می‌نشیند و در خلوت دعا می‌کند. و حالا عازم تخریب ساکیل نورن است چون پیامبری از سوی خدا به او چنین دستور داده است.

این پیامبر بال‌هایی از آتش و چشمان بی‌شمار داشت. مشهور است که چنان پیامبرانی داستان‌های عذاب‌دهنده می‌گویند و شکل‌های متعددی به خود می‌گیرند: موجودات سوزان، یا سنگ‌های گویا، یا گل‌هایی که می‌توانند راه بروند، یا مخلوقاتی که سرشان شکل سر پرنده و بدنشان شکل بدن انسان است. یا ممکن است به شکل یک آدم، هر آدمی، باشند. مردم سرزمین ویرانی



می‌گویند، به احتمال بسیار زیاد، مسافران تنها یا جفت، مردانی که شایع است دزد یا جادوگرند، آدم‌های خارجی که به چندین زبان صحبت می‌کنند، یا گدایان کنار جاده چنین فرستادگانی هستند. بنابراین باید با چنین افرادی، لااقل تا وقتی که ماهیت اصلیشان معلوم نشده، با احتیاط برخورد شود. اگر اتفاقاً چنین آدم‌هایی پیامبران الهی باشند، بهتر است ضمن گوش دادن به پیامشان به آن‌ها غذا و شراب و در صورت لازم یک زن داده شود؛ بعد هم راه را برای ادامه سفرشان باز گذاشت. در غیر این صورت باید آن‌ها را سنگسار کرد و اموالشان را مصادره نمود. باید توجه شود که تمام مسافران، غریبه‌ها، جادوگران یا گدایانی که خود را در نزدیکی مردم سرزمین ویرانی می‌یابند سعی می‌کنند کوله‌باری از داستان‌های عجیب با خود داشته باشند؛ داستان‌هایی مرموز و اسرارآمیز تا در شرایط مناسب از آن‌ها استفاده شود. سفر کردن در میان مردم شادمانی بدون دانستن یک معما یا شعر تأمل برانگیز به نوعی بازی با مرگ است.

بر اساس گفته‌های شعله پرچشم، شهر ساکیل نورن به خاطر تجمل پرستی، پرستش خدایان دروغین، و به خصوص قربانی کردن نفرت‌انگیز کودکانش، باید نابود شود. به این دلیل، همه مردم شهر از جمله بردگان، کودکان و دوشیزگان باید کشته شوند. شاید کشتن کودکان بی‌گناهی که فرمان مرگشان دلیل چنین کشتاری است عادلانه نباشد، اما برای مردم سرزمین شادمانی، گناهکاری یا بی‌گناهی تعیین‌کننده سرنوشت نیست؛ آنچه چنین سرنوشتی را برای آن‌ها معین می‌کند این است که آیا آن‌ها فاسدند یا نه، و تا آن‌جا که به مردم سرزمین شادمانی مربوط است در این شهر هر کس مثل دیگری فاسد است.

مردم شادمانی پیش می‌روند و حین پیشروی ابر تیره‌ای از گرد و خاک ایجاد می‌کنند که چون پرچمی بر فراز سرشان به اهتزاز درمی‌آید. اما آن‌قدر نزدیک نیستند که نگهبانان شهر ساکیل نورن متوجه شوند. علاوه بر این آن‌ها، به استثناء پیامبران الهی، چوپانان و بازرگانان یا هر کسی را که ممکن است به ساکنان شهر هشدار بدهد، به طور بی‌رحمانه با تبر تکه‌تکه می‌کنند.

خدمتگزار شادمانی با پیشانی چین‌خورده و چشمانی سوزان پیشاپیش همه حرکت می‌کند. یک شنل چرمی زمخت روی شان‌هایش انداخته است و به نشانه رهبری یک کلاه مخروطی قرمزرنگ به سر دارد. پشت سرش طرفدارانش



با دندان‌های نیش هویدا حرکت می‌کنند. قبل از رسیدنشان حیوانات علفخوار فرار می‌کنند، گوشتخواران به دنبالشان می‌روند و گرگ‌ها دوشادوششان شلنگ می‌اندازند.

در این میان، در شهر بی‌خبر، برای برانداختن شاه توطئه‌ای در کار است. این توطئه، چنان که مرسوم است، به وسیله چند درباری چیده شده. آن‌ها ماهرترین آدمکش کور را استخدام کرده‌اند. این آدمکش جوانی است که زمانی بافنده فرش و بعد آمد شده بود، اما از زمانی که از فاحشه‌خانه فرار کرد شهرتش به خاطر مهارت دست‌های بی‌رحمش با کارد، و آهستگی و بی‌سر و صدایی‌اش حین انجام کار ورد زبان‌ها شد. نام او ایکس است.

چرا ایکس؟

این مردان را همیشه ایکس می‌نامند. ایکس نام یک اشعه است و اگر کسی ایکس باشد می‌تواند از میان دیوارهای محکم عبور کند و بدن زن‌ها را از روی لباس ببیند.

زن می‌گوید، ولی ایکس کور است.

چه بهتر. با چشم درونش می‌بیند. این از محاسن تنهایی است.

زن با خنده می‌گوید، بی‌چاره وردز ورث! کفر نگو.

نمی‌توانم. از وقتی که بچه بودم کفر می‌گفتم.

قرار است ایکس خود را به داخل معبد پنج‌ماه برساند، اتاق دختری را که باید روز بعد قربانی شود پیدا کند و گردن نگهبان اتاق را با خنجر ببرد. بعد دختر را بکشد، بدنش را زیر تخت یک‌شبه پنهان کند، و لباس مخصوص تشریفات قربانی کردن دختر را بپوشد. بعد صبر کند تا آن درباری که نقش سرور دنیای زیرزمین را بازی می‌کند و در حقیقت کسی غیر از رهبر کودتاچیان قصر نیست بیاید و چیزی را که برایش پول داده با خود ببرد. درباری پول خوبی برای این کار داده و می‌خواهد چیزی را که در افزایش می‌گیرد به قیمتش بپردازد، چیزی که می‌خواهد یک دختر مرده، حتی تازه‌مرده نیست، می‌خواهد قلب دختر هنوز



تپش داشته باشد. اما یک اشتباه ترتیب برنامه را به هم زده. در وقت آمدن آدمکش کور اشتباه شده است و آن طور که به نظر می‌رسد او اولین کسی است که از مقر نگهبانی رد می‌شود.

زن می‌گوید، چه هراس‌انگیز، عجب کلکی هستی.

مرد انگشتش را روی بازوی عریان زن می‌لغزاند. می‌خواهی ادامه بدهم؟ معمولاً برای این کار پول می‌گیرم. باید خیلی ممنون باشی که این داستان را مجانی می‌شنوی. حتی اگر مشابه‌اش را شنیده باشی چنین محتوای عمیقی نداشته است. به هر حال نمی‌توانی حدس بزنی بعد چه اتفاقی می‌افتد.

اگر از من بپرسی خیلی طولانی شده است.

داستان‌های من همه طولانی‌اند، اگر دنبال داستان کوتاه‌تری هستی برو سراغ

کس دیگری.

خیلی خوب، ادامه بده.

آدمکش کور که لباس دختر کشته را به تن دارد باید تا صبح منتظر شود و بگذارد او را تا پلکان قربانگاه راهنمایی کنند. در آن جا شاه را با خنجر خواهد کشت. مردم فکر خواهند کرد که شاه به وسیله خود ایزدبانو کشته شده و مرگش نشانه‌ای برای یک شورش پیش‌بینی شده خواهد بود.

عده‌ای از ارادل که قبلاً به آن‌ها رشوه داده شده است، آشوب خواهند کرد.

حوادث مطابق نقشه‌ای که از پیش طراحی شده اتفاق خواهد افتاد: راهبه بزرگ را موقتاً توقیف خواهند کرد و خواهند گفت که این کار را برای حفظ جاننش انجام می‌دهند. اما در واقع به این دلیل توقیفش می‌کنند که مردم از ادعای الهی بودن شورش حمایت کنند. نجیب‌زادگان طرفدار شاه و فرزندان پسر را، برای

جلوگیری از انتقام‌گیری آینده، خواهند کشت، برای قانونی نشان دادن غضب اموال کشته‌شدگان، دخترانشان را برای خود عقد خواهند کرد و همسران نازپرورده و بدون شک خیانتکار را به آغوش ارادل خواهند انداخت. وقتی که قدرتمندان سقوط کنند، خیلی کیف دارد که انسان پایش را با خون آن‌ها بشوید.

آدمکش کور نقشه کشیده است به محض شلوغ شدن اوضاع فرار کند و بعد برای گرفتن نیمه مانده مزد سخاوتمندانه‌اش برگردد. اما توطئه‌گران قصد دارند کلک او را هم بکنند؛ خوب نیست او به دام بیفتد و در صورتی که توطئه موفق



نشود، آن‌ها را لو دهد. جسدش پنهان خواهد شد. چون همه می‌دانند که آدمکش‌های کور با گرفتن پول آدم می‌کشند و دیر یا زود ممکن است مردم بپرسند چه کسی به او پول داده بود. قاتل یک شاه و کسی که پشت چنین قتلی است دو مقوله متفاوتند.

دختری که هنوز نامش معلوم نیست، روی تختخواب قرمز گلدوزی شده‌اش به انتظار سرور قلبی دنیای زیرزمین دراز کشیده است و دارد با این زندگی خداحافظی می‌کند. آدمکش کور در لباس خاکستری نگهبانان معبد، پاورچین پاورچین از راهرو رد می‌شود. به در اتاق دختر می‌رسد. نگهبان زن است؛ هیچ مردی اجازه ندارد داخل معبد کار کند. از زیر نقاب خاکستری رنگش آهسته به نگهبان می‌گوید پیامی برای راهبه بزرگ دارد که باید به خود او بگوید. زن خم می‌شود، چاقوی آدمکش حرکت می‌کند، رعد و برق الهی رحیم است و نگهبان بلافاصله جان می‌دهد. دستان بی‌صدای ایکس به سوی دسته کلید می‌رود.

دختر صدای چرخیدن کلید در قفل را می‌شنود و از جا بلند می‌شود.

مرد سکوت می‌کند و به صدایی که از بیرون، از خیابان می‌آید گوش می‌دهد. زن روی آرنجش بلند می‌شود. مرد می‌پرسد، چه صدایی بود؟ زن جواب می‌دهد، فقط صدای در یک ماشین بود.

مرد می‌گوید، ممکن است لطفی بکنی؟ زیرپوشت را بپوش و از لای پنجره ببین بیرون چه خبر است.

زن می‌گوید، اگر کسی ببیند چه؟ هوا روشن است.

عیبی ندارد. نمی‌شناسند. فقط یک زن زیرپوش به تن می‌بینند. این جا

چنین چیزی غیرعادی نیست؛ فقط ممکن است فکر کنند تو یک زن...

زن با بی‌اعتنایی می‌گوید، یک زن خراب. تو هم این طور فکر می‌کنی؟

یک دوشیزه حرام شده. با چیزی که تو گفتی فرق دارد.

خیلی لطف داری.

گاهی اوقات خودم به خودم بد می‌کنم.



زن می‌گوید، اگر به خاطر تو نبود خیلی بیش‌تر از این حرام می‌شدم. کنار پنجره ایستاده است. پشت‌دری را کنار می‌زند. زیرپوشش به رنگ یخ سبز ساحل است؛ یخی که شکسته شده باشد. مرد فکر می‌کند، به زودی دیگر او را نخواهد دید. به زودی مثل یخ ساحل آب خواهد شد و از دستش خواهد رفت.

مرد می‌پرسد، چه خبر است؟

چیز غیرعادی نمی‌بینم.

برگرد پیشم.

اما او به آینه بالای دستشویی نگاه می‌کند. صورت بدون توالت و موهای به هم ریخته‌اش را می‌بیند و به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند، خدای من چه بد شد، باید بروم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روزنامه میل و امپایر، ۱۵ دسامبر ۱۹۳۴

ارتش شورش اعتصابیون را سرکوب می‌کند

بندر تی کوندروگا

به دنبال یک هفته شورش در بندر تی کوندروگا که به خاطر اعتصاب و بسته شدن کارخانه‌های با مسئولیت محدود چیس و پسران ایجاد شده بود، شورش تازه‌ای برپا شد. از آنجا که نیروی پلیس نتوانست شورشیان را سرکوب کند، نخست‌وزیر مجبور به دخالت شد و به تقاضای دولت ایالتی و به خاطر حفظ امنیت عمومی، سربازانی از گردان سلطنتی کانادا را به آنجا اعزام کرد که ساعت ۲ بعدازظهر وارد شدند. اکنون اوضاع آرام شده است.

قبل از برقراری آرامش، ویتترین مغازه‌های خیابان اصلی شهر شکسته شد و مقدار زیادی از کالای این مغازه‌ها به تاراج رفت. همچنین چندین مغازه‌دار که سعی کردند از اموالشان دفاع کنند مجروح شدند و به بیمارستان منتقل شدند. گفته می‌شود وضع یک پلیس که با اصابت پاره آجر به سرش مجروح شده است خطرناک است. این پلیس اکنون در حال اغما به سر می‌برد. گفتنی است یک آتش‌سوزی که صبح زود در کارخانه ایجاد شد به وسیله مأموران آتش‌نشانی خاموش شد. گفته می‌شود این آتش‌سوزی عمدی بوده است. در جریان این آتش‌سوزی آقای ال دیویدسون، نگهبان شب کارخانه،



که از میان شعله‌های آتش بیرون کشیده شد، به دلیل اصابت ضربه‌ای به سرش و همچنین استنشاق دود درگذشت. جستجو برای یافتن مقصران ادامه دارد و چند فرد مظنون شناسایی شده‌اند.

آقای الوود آر. موری، سردبیر روزنامه پورت تی‌کوندروگا اظهار داشت که چند آشوبگر غریبه با توزیع مشروبات الکلی در میان اعتصاب‌کنندگان سبب شورش شده بودند. او ادعا می‌کند که مردم محلی پیرو نظم و انضباطند و اگر تحریک نشده بودند شورش نمی‌کردند.

آقای نوروال چیس، رئیس کارخانه‌های چیس و پسران، در دسترس نبود تا اطلاعات بیش‌تری در این باره کسب شود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: اسب‌های شب

این هفته در خانه دیگر و اتاق دیگری هستند. حداقل این اتاق آنقدر جا دارد که بشود بیرون تخت هم حرکت کرد. پرده‌ها طرح مکزیکی راه‌راه آبی و زرد دارند، چوب بالای تختخواب از افراست، یک پتوی زبر ارغوانی فروشگاه هادسون بی روی زمین افتاده است و روی دیوار پوستر یک گاوباز اسپانیایی نصب شده است. یک صندلی چرم آلبالویی و یک میز تیره هم هست. روی میز یک لیوان پر از مدام – نوک همه‌شان تیز شده – و یک جای پیپ وجود دارد. بوی توتون هوای اتاق را پر کرده است.

یک طبقه کتاب شامل آثاری از: اودن، ویلن، اسپنگلر، اشتاین‌بک، و داس پاسو توجهش را جلب می‌کند. کتاب مدار رأس‌السرطان، که حتماً به طور قاچاق وارد کشور شده دیده می‌شود، به اضافه کتاب‌های: سالامو، فراری غریب، زوال بت‌ها، وداع با اسلحه، و قانون حمورابی گریتر. زن فکر می‌کند این دوست تازه آدم روشنفکری است. همچنین باید پول بیش‌تری داشته باشد. بنابراین کم‌تر قابل اعتماد است. سه تا کلاه مختلف دارد که به یک جارختی چوبی خمیده آویزان شده‌اند، به اضافه یک ربدشامبر پیچازی کشمیر اصل.

وارد اتاق می‌شوند و مرد در را قفل می‌کند، زن که دارد کلاه و دستکش‌هایش را درمی‌آورد از مرد می‌پرسد، هیچ کدام از این کتاب‌ها را خوانده‌ای؟ مرد جواب می‌دهد، بعضی از آن‌ها را، اما توضیح بیش‌تر نمی‌دهد. سرت را برگردان. برگگی از میان گیسوان زن درمی‌آورد.

برگ‌ریزان درخت‌ها شروع شده است.



زن فکر می‌کند دوست مرد از آمدنشان به این‌جا باخبر است – نه تنها خبر دارد دوستش همراه یک زن به این‌جا می‌آید، بلکه با هم قرار گذاشته‌اند که خودش آفتابی نشود – مردها بین خودشان از این کارها می‌کنند؛ اما می‌دانند زن کیست و مشخصاتش چیست. خدا کند در مورد او چیزی گفته نشده باشد. از کتاب‌ها و همچنین پوستر گاو باز می‌تواند حدس بزند که این دوست از ریشه با او مخالف است.

.. امروز مرد متفکتر است و بی‌صبری گذشته را نشان نمی‌دهد. تأمل می‌کند، چیزی را پنهان می‌کند و مدام زیر نظرش می‌گیرد.

چرا این طوری نگاهم می‌کنی؟

دارم قیافه‌ات را به خاطر می‌سپارم.

زن دستانش را روی چشمان مرد می‌گذارد و می‌گوید، چرا؟ خوشش نمی‌آید کسی این‌طور نگاهش کند. انگشتش را بر نمی‌دارد.

مرد می‌گوید، برای این‌که وقتی از این‌جا رفته تو را در ذهنم داشته باشم. حرفش را نزن، روزمان را خراب نکن.

مرد می‌گوید، پس شعار تو این است که تا تنور داغ است نان را بچسبانیم.

زن می‌گوید، ترجیح می‌دهم وقت تلف نکنیم. مرد می‌خندد.

حالا زن ملافه را دور خود پیچیده، آن را تا روی سینه بالا آورده و با پاهایی که پیچیده در ملافه پنبه‌ای به دم ماهی می‌مانند، دراز کشیده و به مرد تکیه داده است. مرد دست‌هایش را پشت سرش گذاشته و به سقف نگاه می‌کند. زن جرعه‌ای مشروب به او می‌دهد. مشروب امروز از اسکاج بار قبل ارزان‌تر است. زن هر بار خواسته است یک مشروب حسابی، از آن‌هایی که در خانه دارد با خود بیاورد، اما همیشه یادش رفته.

زن می‌گوید، ادامه بده.

مرد می‌گوید، باید به من الهام شود.

چه کار کنم تا به تو الهام شود؟ تا ساعت پنج می‌توانم این‌جا باشم.

مرد می‌گوید، تا وقتی حسابی الهام نگیرم داستان‌گویی را به عقب می‌اندازم.

باید قدرت داستان‌گویی‌ام را بازیابم. نیم ساعت به من وقت بده.



زن شعری لاتینی می خواند.

چی گفتی؟

زن می گوید، اسب های شب، آهسته، آهسته بروید. ^۱ از اشعار اوید ^۲ است. آهنگ شعر، وقتی به لاتین می خوانیدش شبیه آهنگ یورتمه رفتن اسب هاست. نباید این را می گفت. حالا مرد فکر می کند دارد به او پز می دهد. هیچ وقت نفهمیده مرد چه می داند و چه نمی داند. بعضی اوقات تظاهر می کند که در باره چیزی که او می گوید هیچ نمی داند، و بعد از این که برایش شرح می دهد، می گوید می داند؛ از اول می دانست. اول وادارش می کند حرف بزند، بعد زبانش را می برد.

مرد می گوید، نازنین عجیبی هستی. چرا آن ها اسب های شبند؟ آن ها کالسه زمان را می کشند. مردی در این شعر به معشوقه اش رسیده است و می خواهد شب طولانی تر شود تا بتواند بیش تر با معشوقه اش باشد. مرد می گوید، برای چه؟ پنج دقیقه برایش کافی نیست؟ کار بهتری ندارد بکند؟

زن می نشیند. خسته شدی؟ از بودن با من خسته شدی؟ می خواهی بروم؟ دراز بکش، از این جا هیچ جا نمی روی. کاش با او این طور رفتار نمی کرد. کاش مثل گاوچران ها حرف نمی زد. با این کار می خواهد کوچکش کند. با این حال دراز می کشد و دستش را به طرفش دراز می کند.

مرد می گوید، خانم دستت را این جا بگذار. حالا خوب شد. چشمانش را می بندد و می گوید، معشوقه. چه کلمه قدیمی ای. این کلمه اواسط دوره ویکتوریا باب شد. باید کفش های قشنگت را ببوسم و مرتب شکلات به تو بدهم. شاید من هم قدیمی ام. یک معشوق اواسط دوره ویکتوریا. یا یکی از رفقا. حتماً. اما معشوقه را ترجیح می دهم. چون این جور با هم بی حساب می شویم. قبول می کنی؟

1. O lento, lente currite noctis equi.

2. Ovid.



زن می‌گوید، نه. نه. باهم بی حساب نشده‌ایم. بگذریم، به داستان ادامه بده.

مرد می‌گوید، با رسیدن شب، مردم سرزمین شادمانی چادر می‌زنند. حالا یک روز تا شهر فاصله دارند. کنیزهای اسیر فتوحات قبلی، همان طور که کاسه‌های آبگوشت چرب نیم‌پز در دست دارند، خم می‌شوند و مشروب قرمزرنگی را که درون بطری‌های پوستی تخمیر شده‌اند در جام می‌ریزند و دور می‌گردانند. زنان سردمداران ایل در سایه نشسته‌اند و با چشمانی که از میان برقع برق می‌زند، گستاخی مردان را تماشا می‌کنند. می‌دانند که آن شب را تنها خواهند خوابید، اما بعد می‌توانند دختران اسیر را به بهانه دست و پا چلفتی بودن و بی‌احترامی شلاق بزنند، و این کار را هم خواهند کرد.

مردان، پیچیده در شنل‌های چرمیشان، دور آتش‌های کوچکی که درست کرده‌اند قوز کرده‌اند و پیچ‌پیچ می‌کنند. سرحال نیستند. فردا یا روز بعد، که بستگی به سرعتشان در حرکت و دقت نگهبانان دشمن دارد، باید بجنگند، و شاید این بار فاتح نباشند. درست است که شعله چشم‌دار، قول داده که به شرط آن که به قداستان ادامه دهند و مطیع، شجاع و حيله‌گر باشند، فاتح خواهند شد. اما در این گونه موارد، همیشه اگرهای زیادی وجود دارد.

اگر شکست بخورند، خودشان، زنان و کودکانشان کشته خواهند شد. اگر پیروز شوند، باید کشتار کنند، که همیشه، آن طور هم که می‌گویند لذت‌بخش نیست. دستور دارند همه آدم‌های شهر را بکشند. هیچ پسر بچه‌ای نباید زنده بماند که به امید انتقام گرفتن از قتل پدرش بزرگ شود؛ هیچ دختر بچه‌ای هم نباید زنده بماند که مردم سرزمین شادمانی را با رفتار بدش گمراه کند. در باقی نبردها دختران جوان شهر به عنوان غنیمت جنگ به سربازان می‌رسید و هر سرباز بسته به شجاعت و لیاقتش یک، دو یا سه دختر را تصاحب می‌کرد. اما این بار، پیامبر الهی گفته است که نباید این کار را بکنند.

این کشتارها خسته‌کننده و پر سر و صدا خواهد بود. در چنین حدی کشتار بسیار سخت و کثیف است، و باید با دقت انجام شود و الا برای مردم شادمانی گرفتاری به بار خواهد آورد. پروردگار مطلق همه عالم مصرّ است که همه چیز همان طور که دستور می‌دهد انجام شود.



تعداد اسب‌ها کم است و فقط عده معدودی سوارشان می‌شوند. اسب‌ها فک‌های محکم، صورت‌های غمگین و ملایم، و چشمانی ترسو دارند و لاغر و چموشند. آن‌ها گناهی ندارند و به این کار کشیده شده‌اند. اگر کسی اسب داشته باشد اجازه دارد لگدش بزند، اما حق ندارد آن را بکشد و گوشتش را بخورد. مدتی قبل پیامبری از سوی پروردگار مطلق به شکل اولین اسب ظاهر شد. شایع است اسب‌ها این را به خاطر دارند و به آن افتخار می‌کنند. به همین جهت فقط می‌گذارند سرکرده‌های ایل سوارشان شوند، و این دلیل پیاده‌رفتن سربازان است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

روزنامه میفیر، مه ۱۹۳۵

شایعه روز تورنتو

نوشته یورک

بهار امسال با شادی و همزمان با مهمانی دلپذیر ۶ آوریل خانم وینفرید گریفین که در خانه مجلل سبک تیودرش برگزار می‌شد، آغاز شد. مهمانان محترم در لیموزین‌های همراه با راننده، دسته‌دسته به یکی از جالب‌ترین مهمانی‌های فصل می‌آمدند که به افتخار دوشیزه لورا چیس برپا شده بود. دوشیزه چیس دختر سروان نوروال چیس و نوه خانم بنجامین مانفورت چیس است. قرار است دوشیزه چیس با برادر خانم وینفرید، آقای ریچارد گریفین، یکی از محبوب‌ترین مردان مجرد انتاریو ازدواج کند. عروسی آن‌ها در ماه مه و یکی از عروسی‌های باشکوه سال خواهد بود که هر کس مایل باشد می‌تواند در آن شرکت کند.

در این مهمانی دختران دم‌بخت و مادرانشان مشتاق دیدار عروس آینده بودند که در پیراهنی از کرپ قرمز آجری روشن، کار شیاپارالی، با کمر تنگ و دامن کوتاه مغزی‌دوزی برجسته مخملی، جذاب و تودل‌پرو می‌نمود. خانم پرایور در پیراهن بلند خاکستری با دامن چین‌دار و بالاتنه مرواریددوزی شده، در مقابل آلاچیقی از داربست سفید و گل‌های نرگس سفید و شمع‌های روشن که در ظرف‌های مربع‌شکل نقره‌ای مزین به شاخه‌های انگور سیاه و روبان‌های مارپیچی شده نقره‌ای قرار داشت به



مهمانان خوش آمد می‌گفت. دوشیزه چیس، خواهر دوشیزه لورا چیس و ساقدوش وی با پیراهنی از پارچه کتانی مخمل‌نمای سبز کاهویی با مغزی دوزی‌هایی از ساتن قرمز در مهمانی حضور داشت. فرماندار کانادا و خانمش، خانم هربرت ای. بروس، سرهنگ و خانم آر. وای. ایتون و دخترش دوشیزه مارگارت ایتون، عالیجناب راس و خانم راس و دخترانشان دوشیزه سوزان و ایزابل، خانم ای. ال. السورث و دو دخترش خانم بورلی بالمر و دوشیزه الن السورث، دوشیزه جویسلین بون و دوشیزه دافنه بون و آقا و خانم گرنت پیپلر از جمله شرکت‌کنندگان برجسته این مهمانی بودند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آدمکش کور: زنگ مفرغی

نیمه شب است. در شهر ساکیل نورن زنگ مفرغی به نشانه رسیدن لحظه‌ای که خدای شکسته، خدای سه‌خورشید، به پایین‌ترین نقطه تاریکی سقوط می‌کند یک بار به صدا درمی‌آید. خدای سه‌خورشید بعد از یک نبرد وحشیانه با فرمانروای زیرزمین و گروه جنگاوران مرده‌اش از هم پاشیده می‌شود. بعد ایزدبانو قطعات از هم پاشیده‌اش را جمع می‌کند و با مراقبت، زندگی سلامت و نشاطش را به او برمی‌گرداند تا مطابق معمول در سحرگاه سرشار از نور طلوع کند.

با آن که خدای شکسته یک نماد محبوب است، دیگر هیچ کس داستان او را باور نمی‌کند. هر چند همچنان زنان هر خانه تصویرش را با گل درست می‌کنند و مردها در تاریک‌ترین شب سال آن را درهم می‌شکنند، و زن‌ها روز بعد مجدداً تصویر دیگری از او می‌سازند.

برای بچه‌ها خداهای کوچکی از نان شیرینی درست می‌کنند که بخورند؛ زیرا بچه‌ها با اشتهایی که برای خوردن دارند نمادی از زمان آینده‌اند که هر چیز زنده‌ی حالا را می‌بلعد.

شاه در بلندترین برج قصر مجللش نشسته است و از آن‌جا با مشاهده ستارگان طالع هفته آینده شهر را می‌بیند و تفسیر می‌کند. ماسک بافته از طلای سفیدش را برداشته، زیرا کسی آن‌جا نیست که مجبور شود احساساتش را پنهان کند. حال مثل هر یگنیرودی می‌تواند بخندد یا اخم کند. این حالت چقدر دلپذیر است.



در حال حاضر تبسم تفکرآمیزی به لب دارد. به آخرین ماجرای عشقی اش با همسر چاق یک کارمند دولت فکر می‌کند. زن خیلی احمقی است، اما لبانی مانند کوسن مخملی آب‌خورده و انگشتانی به چابکی یک ماهی و چشمانی شیطانی دارد؛ تعلیم‌یافته و پر فوت و فن. اما خیلی پرتوقع و بی‌احتیاط شده است. اصرار دارد که شاه مثل عشاق ژيگولو در مدح پشت گردن یا جای دیگر بدنش شعری بسراید، اما او استعداد چنین کاری ندارد. چرا زن‌ها این قدر از هدیه و یادگاری خوششان می‌آید. شاید می‌خواهد به نشانه نفوذش در او یک دیوانه جلوه‌اش دهد؟

یک آبروریزی، اما قصد دارد خود را از شرش خلاص کند. شوهرش را از نظر مالی خانه‌خراب خواهد کرد - به همراه همهٔ درباریانش به او افتخار خواهد داد برای صرف شام به منزلش برود، تا جایی که مرد بی‌چاره همهٔ پول‌هایش را خرج کند. بعد مرد برای پرداخت قرض‌هایش زنش را به برده‌فروشان خواهد فروخت. شاید این کار حتی به نفع زن باشد و کمی حالش جا بیاید.

تصور قیافه بدون ماسک زن که چهارپایه خانمش را حمل می‌کند لذت‌بخش است. هر وقت دلش بخواهد می‌تواند دستور بدهد او را بکشند، اما این کار کمی ظالمانه است. تنها گناه زن این است که دلش می‌خواهد یک شعر بد داشته باشد. او مرد چندان دیکتاتوری هم نیست.

یک پرندهٔ تا کسی درمی‌شده مقابلش قرار دارد. بی‌توجه به آن ضربه می‌زند. به ستارگان اهمیتی نمی‌دهد - دیگر به پیشگویی اعتقاد ندارد - اما تا نظرش را اعلام کند باید برای مدتی زیرچشمی مردم را زیر نظر بگیرد. محصول خوب و چند برابر شدن ثروت تا مدتی مردم را سرگرم خواهد کرد، و همیشه اگر پیشگویی به حقیقت نپیوندد، فراموشش می‌کنند.

نمی‌داند آخرین اطلاعاتی که اخیراً از یک منبع قابل اعتماد - از سلمانی اش - در باره توطئهٔ دیگری بر ضد خود شنیده چقدر اعتبار دارد. آیا دوباره مجبور خواهد شد عده‌ای را توقیف، شکنجه و اعدام کند؟ بدون شک. برای حفظ نظم عمومی تصور ملایم بودن به اندازه ملایم بودن خطرناک است. اقتدار در حکومت امری پسندیده است. برای حفظ خود باید دست به کار شود؛ اما



احساس سستی عجیبی می‌کند. ادارهٔ کشور مدام بر او فشار می‌آورد. آن‌ها هر که باشند، تا چشم روی هم بگذارد بر او می‌شورند. در شمال، نوری، مانند این که چیزی آتش گرفته باشد، دیده می‌شود، اما بعد ناپدید می‌شود. شاید رعد و برق باشد. دستش را روی چشمانش می‌کشد.

برایش متأسفم. فکر می‌کنم حداکثر کوشش را می‌کند. فکر می‌کنم به یک مشروب دیگر نیاز داریم. موافقی؟ شرط می‌بندم می‌خواهی او را بکشی. چشمانت برق می‌زنند. اگر قرار باشد عدالت رعایت شود استحقاقش را دارد. شخصاً فکر می‌کنم آدم حرامزاده‌ای است. اما شاهان باید این طور باشند، نه؟ ماندگار و پشستاز. ضعفا باید رو به دیوار بایستند و کشته شوند. نه، این طور فکر نمی‌کنی.

چیزی باقی مانده؟ هر چی در بطری مانده بریز. خوب؟ واقعاً تشنه‌ام. باید ببینم. زن بلند می‌شود و ملافه را هم دنبال خود می‌کشد. مرد می‌گوید، بطری روی میز تحریر است. احتیاج نیست خودت را بپوشانی. از تماشایت لذت می‌برم.

زن از روی شانه نگاهش می‌کند و می‌گوید: این طوری اسرارآمیزتر است. لیوانت را بده. کاش چنین چیز تندی نخریده بودی. مرد می‌گوید، چیز دیگری نمی‌توانم بخرم. در هر حال بدسلیقه‌ام. دلیلش هم آن است که یتیم بوده‌ام. کشیش‌های یتیم‌خانه روحیه‌ام را خراب کردند. به همین دلیل این قدر اخمو و افسرده‌ام.

بازی قدیمی یتیم بودندت را شروع نکن. دلم برایت نمی‌سوزد. مرد می‌گوید، ولی دلت برایم می‌سوزد. رویش حساب می‌کنم. به غیر از پاها و باسن خیلی ظریف، این چیزی است که در تو تحسین می‌کنم: قلب خونینت.

قلبم نیست که خونین است، ذهنم است. من سنگدل‌م، یا این جور به من گفته‌اند.

مرد می‌خندد، پس به سلامتی سنگدلی‌ات. به سلامتی.



زن لیوانش را سر می‌کشد و شکلک درمی‌آورد.
 مرد با خنده می‌گوید، همان طور که می‌آید همان طور هم می‌رود. بلند
 می‌شود، به سوی پنجره می‌رود و پنجره را کمی بالا می‌کشد.
 نمی‌توانی این کار را بکنی.
 کوچه فرعی است. به کسی نمی‌زنم.
 لااقل پشت پرده بایست. فکر مرا نمی‌کنی؟
 فکر چه چیز تو را؟ اولین بارت که نیست؟ همیشه که چشم‌هایت را
 نمی‌بندی.
 منظورم این نیست. من که نمی‌توانم بکشم بالا و تف کنم. از شدت ادرار دارم
 می‌ترکم.

مرد می‌گوید، ریدشامبر رفیقم را بپوش، دیدی کجاست؟ آن چیز چهارخانه
 روی چهارپایه. فقط مواظب باش کسی توی راهرو نباشد. زن صاحبخانه زن
 پتیاره‌ای است، البته تا وقتی که ریدشامبر را به تن داری نمی‌بیند – متوجهت
 نمی‌شود – این ریدشامبر را که بپوشی همه چیز چهارخانه می‌شود.

مرد می‌گوید، خوب، کجای داستان بودم؟

زن می‌گوید، نیمه‌شب است و زنگ مفرغی یک ضربه می‌زند.
 آره، درست نیمه‌شب است. زنگ مفرغی یک ضربه می‌زند. وقتی صدای
 زنگ خاموش می‌شود آدمکش کور کلید را در قفل می‌چرخاند. قلبش، مثل همه
 موارد مشابه می‌زند. لحظاتی بسیار خطرناک. اگر به دام بیفتد مرگش طولانی و
 دردآور خواهد بود.

نه به مرگی که به زودی عامل اجرایش خواهد بود فکر می‌کند و نه به دلیل
 آن. این که چه کسی باید کشته شود و چرا، به آدم‌های پر قدرت و ثروتمند
 مربوط است. از آن‌ها متنفر است؛ همان‌ها بینایی‌اش را گرفتند و وقتی جوان بود
 و کاری از دستش ساخته نبود به زور به او تجاوز کردند. از هر موقعیتی استقبال
 می‌کند تا هر کدامشان را که بتواند بکشد – هر کدامشان را، و کسانی مثل این
 دختر را که با آن‌ها سر و کار دارند. برایش هیچ اهمیتی ندارد که آن دختر چیزی



بیش از یک موجود مزین به جواهر و یک زندانی است. برایش اهمیتی ندارد که همان کسانی که او را کور کردند این دختر را هم لال کردند.

اگر او هم دختر را نکشد، به هر حال فردا کشته خواهد شد، و تازه در این کار چابک است و نه مثل آن‌ها دست و پا چلفتی. با این کار به دختر لطف می‌کند. هیچ کدام از آن شاهان برای استفاده از کارد مهارت کافی ندارند و مراسم قربانی کردن‌های زیادی را خراب کرده‌اند.

امیدوار است دختر سر و صدای زیادی راه نیندازد. به او گفته‌اند نمی‌تواند فریاد بزند. تقریباً تنها صدایی که از دهان بی‌زبان زخمی‌اش درمی‌آید صدای میوی بلندی است که انگار جلواش را گرفته‌اند، مثل صدای گربه‌ای درون یک کیسه. که آن هم مشکلی برایش به وجود نخواهد آورد. با وجود این احتیاط خواهد کرد.

جسد نگهبان را به داخل اتاق می‌کشاند، تا اگر کسی در راهرو پیدایش شد پایش به آن نخورد. بعد در را قفل می‌کند و با پاهای برهنه در اتاق حرکت می‌کند.



بخش پنجم



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پالتوی خز

امروز صبح شبکه هواشناسی هشدار داد که گردباد شدیدی در راه است. تا عصر آسمان به رنگ سبز غم‌انگیزی درآمد و شاخه‌های درختان، مثل حیوان عظیم‌الجثه خشمناکی دور خود می‌پیچیدند. برق‌هایی چون نیش مار در آسمان حرکت می‌کردند و به نظر می‌رسید کیسه‌هایی پر از بشقاب‌های حلبی به هم می‌خورند. رنی در چنین مواقعی می‌گفت، تا هزار و یک بشمارید. اگر بتوانید این کار را بکنید، طوفان یک کیلومتر از این‌جا فاصله گرفته است. می‌گفت هیچ وقت هنگام طوفان و رعد و برق تلفن نکنید و الا برق مستقیماً وارد گوشتان می‌شود و کرتان می‌کند. هیچ وقت در چنین اوضاعی به حمام نروید، رعد و برق می‌تواند مثل آب از دوش حمام به شما بخورد. می‌گفت اگر موی پشت گردنتان موقع رعد و برق سیخ شد به هوا بپريد، چون تنها کاری است که می‌تواند شما را از خطر حفظ کند.

تا شب طوفان تمام شد، اما هوا به فاضلاب مرطوب می‌ماند. در میان رختخواب به هم ریخته‌ام غلت می‌زدم و به قلبم که در مقابل فنرهای تخت به زحمت سعی داشت راحت باشد گوش می‌دادم. بالاخره از خوابیدن منصرف شدم، روی پیراهن خوابم بلوزی به تنم کشیدم و با احتیاط از پله‌ها پایین آمدم. بعد بارانی پلاستیکی کلاه‌دارم را پوشیدم، و پاهایم را در گالش‌های لاستیکی کردم و بیرون رفتم. قدم گذاشتن روی چوب مرطوب کف ایوان خطرناک بود. رنگش رفته و احتمالاً پوسیده است.

در نور کم همه چیز یک رنگ بود. هوا مرطوب و ساکت بود. گل‌های داودی



باغچه جلو خانه از قطره‌های آب برق می‌زدند؛ و بدون شک لشکری از حلزون‌ها باقیمانده گل‌های لوبیا را می‌خوردند. می‌گویند حلزون‌ها آبجو دوست دارند؛ همیشه فکر می‌کنم باید کمی آبجو برایشان بگذارم. بهتر است آن‌ها بخورند تا من: آبجو هیچ وقت مشروب مورد علاقه‌ام نبوده. مشروبی را دوست دارم که اثر سریع‌تری داشته باشد.

در طول پیاده‌روی لخلخ کنان راه افتادم. بدر ماه را هاله‌ی کم‌رنگی فرا گرفته بود؛ زیر نور چراغ‌های خیابان سایه کوتاه‌شده‌ام مانند روح خبیثی جلوتر از خودم روی زمین سر می‌خورد. احساس کردم به کار جسورانه‌ای دست زده‌ام: راه رفتن یک پیرزن تنها، این وقت شب در خیابان. ممکن بود یک غریبه فکر کند پیرزن بی‌دفاعی هستم. و در واقع کمی ترسیده بودم یا لاقط متوجه موقعیت‌م شده بودم چون تپش قلبم تندتر شده بود. مایرا با مهربانی به من می‌گوید، زنان مسن هدف خوبی برای جیب‌برها هستند. می‌گویند این جیب‌برها، مثل همه چیزهای بد دیگر، از تورنتو می‌آیند. شاید با سلاحی که به شکل چتر یا چوب گلف است سوار اتوبوس می‌شوند و به این‌جا می‌آیند. مایرا به تلخی می‌گوید، کاری نیست که نکنند.

سه چهارراه خیابان اصلی شهر را پشت سر گذاشتم، بعد ایستادم و از این‌ور آسفالت براق به سوی گاراژ والتر نگاه کردم. والتر در میان برکه‌ای از آسفالت تیره در کیوسک شیشه‌ای نشسته بود. کلاه کپی قرمزش به جلو خم شده بود، به اسب‌سوار پیری می‌ماند سوار بر یک اسب نامرئی، یا شبیه ناخدایی بود که یک کشتی عجیب، کشتی سرنوشتش، را در فضا هدایت می‌کرد. در واقع، آن‌طور که از مایرا فهمیده بودم، شبکه‌ی ورزش را از تلویزیون کوچکش تماشا می‌کرد. جلو رفتم که با او صحبت کنم، دیدن هیبت من در تاریکی با پیراهن خواب و گالش‌های لاستیکی، مانند زن هشتاد‌نود ساله‌ی دیوانه‌ای که مردم را دنبال می‌کند، او را می‌ترساند. از همین فاصله هم دیدن یک آدم دیگر که آن وقت شب مثل من بیدار مانده بود برایم آرامش‌بخش بود.

در راه بازگشت صدای پایی پشت سرم شنیدم. با خودم گفتم، بالاخره کار خودت را کردی، یک جیب‌بر دنبال می‌کند. اما نه، یک زن جوان در بارانی سیاه که یک ساک یا چمدان در دست داشت با سر خم شده به سرعت از کنارم گذشت.



فکر کردم، سابریناست. بالاخره آمد. برای یک لحظه احساس بخشیده شدن کردم – چقدر خود را خوشبخت و سپاسگزار می‌دیدم، مثل این که زمان به عقب رفته بود و عصای کهنه چوبی‌ام گل داده بود. اما در نگاه دوم – نه، نگاه سوم – متوجه شدم که هیچ شباهتی به سابرینا ندارد. غریبه بود. من کی‌ام که مستحق چنان نتیجه معجزه‌آمیزی باشم. چطور می‌توانم انتظار چنین چیزی را داشته باشم.

با این همه، با وجود همه دلایلی که بر ضدم هست انتظارش را دارم.

کافی است. مثل شاعران قدیمی کوله‌بار خاطراتم را بر دوش می‌گیرم. برگردیم به آویلیون.

مادر مرده بود و هیچ چیز مثل گذشته نبود. به من گفته بودند باید برای جلوگیری از گریه لب بالايم را گاز بگیرم. کی به من چنین چیزی گفته بود؟ حتماً رنی؟ شاید هم پدرم. خنده‌دار است که هیچ وقت چیزی در باره لب پایینی نمی‌گفتند. این لبی است که برای تحمل درد باید گاز بگیرم.

اوایل لورا مدتی از وقتش را توی پالتوی خز مادر می‌گذراند. هنوز دستمال مادر توی جیب پالتو بود. لورا داخل پالتو می‌شد و سعی می‌کرد دکمه‌ها را ببندد، تا این که یاد گرفت اول دکمه‌ها را ببندد و بعد از زیر به درون پالتو بخزد. فکر می‌کنم توی پالتو دعا می‌خواند یا سعی می‌کرد روح مادر را برگرداند. هرچه بود فایده‌ای نداشت. و بعد پالتو به مؤسسه خیریه داده شد.

به زودی لورا شروع کرد به سؤال کردن در مورد نوزاد، نوزادی که شباهتی به بچه‌گریه نداشت. می‌خواست بداند به کجا رفته. به بهشت رفته، قانعش نمی‌کرد – منظورش این بود که از لگن به کجا رفته. رنی گفت، دکتر بردش. اما چرا تشییع جنازه برایش نگرفتند؟ رنی گفت، چون وقتی به دنیا آمد خیلی کوچولو بود. چرا چیزی به آن کوچکی توانست مادر را بکشد؟ رنی جواب داد، مهم نیست الان بدانی، بزرگ‌تر که شدی می‌فهمی. چیزی که نمی‌دانی صدمه‌ای به تو نمی‌زند. اما یک ضرب‌المثل می‌گویند، بعضی اوقات چیزی که نمی‌دانی ممکن است خیلی آزارت دهد.

شب‌ها لورا یواشکی به اتاق من می‌آمد و تکانم می‌داد تا بیدار شوم، بعد



می آمد توی تختخوابم. نمی توانست بخوابد. به خاطر خدا نمی توانست بخوابد. تا موقع تشییع جنازه مادر با خدا رفیق بود. معلم روزهای یکشنبه کلیسای متدیست که مادر ما را به آن می فرستاد و بعد هم رنی به فرستادن ما به آنجا ادامه داد می گفت، خدا دوستان دارد، و لورا حرفش را باور کرده بود. اما حالا دیگر چندان مطمئن نبود.

می خواست بداند خدا دقیقاً کجاست. معلم روز یکشنبه گفته بود، خدا همه جا هست، و حالا می خواست بداند: خدای توی خورشید است، توی ماه است، توی آشپزخانه است یا توی حمام یا زیر تخت است؟ (رنی گفت: «دلم می خواهد آن زن را خفه کنم.»)، لورا نمی خواست که خدا به طور ناگهانی جلوش ظاهر شود، با توجه به رفتار اخیر خدا مشکل نبود بفهمیم چرا لورا این طوری شده بود. رنی یک شیرینی پشت سرش قایم می کرد و می گفت، چشم هایت را ببند و دهانت را باز کن تا چیزی که انتظارش را نداشتی به تو بدهم، اما لورا دیگر به حرفش گوش نمی کرد. می خواست چشمانش باز باشد. اعتمادش را به رنی از دست نداده بود؛ از چیزی که نمی دانست خوشش نمی آمد.

شاید خدا توی اشکاف جاروها بود. ظاهراً بهترین جا برای خدا بود. مانند یک عمومی غیرعادی آنجا به کمین نشسته بود، اما مطمئن نبود: خودش ندیده بود و می ترسید در اشکاف را باز کند. معلم روز یکشنبه گفته بود: «خدا در قلب آدم است.» و این حرف کار را خراب تر کرد. چی می شد اگر در اشکاف جاروها اتفاقی می افتاد مثلاً درش قفل می شد.

یک سرود مذهبی می گفت، خدا هیچ وقت نمی خوابد - چشمانش برای یک چرت زدن بیجا بسته نمی شود. در عوض شبها دور و بر خانه ها می گردد و جاسوسی مردم را می کند - تا ببیند اگر مردم به اندازه کافی خوب هستند بیماری بدی بفرستد و کارشان را بسازد، یا از یک هوس دیگر لذت ببرد. به هر حال دیر یا زود یک کار ناپسند از او سر می زد، مثل بیش تر کارهایی که در تورات کرده است. لورا می گفت: «گوش کن، خودشه.» صدای پای سبک و صدای پای سنگین.

«این صدا از خدا نیست. صدای پای پدر در برج کوچک است.»

«آنجا چه می کند؟»



«سیگار می‌کشد.» نمی‌خواستم بگویم مشروب می‌خورد. خوب نبود.

وقتی لورا خوابیده بود بیش‌تر دلم برایش ضعف می‌رفت – لبانش کمی باز بود، مژه‌هایش هنوز مرطوب بود – توی خواب خیلی حرکت می‌کرد؛ ناله می‌کرد، لگد می‌زد، و گاه خرخر می‌کرد و نمی‌گذاشت بخوابم. یواشکی از تخت پایین می‌آمدم، پاورچین پاورچین راه می‌رفتم و خودم را از پنجره بالا می‌کشیدم که بیرون را تماشا کنم. وقتی مهتاب بود گل‌ها، مثل این که رنگ‌هایشان را مکیده باشند، نقره‌ای بودند. می‌توانستم سایه پری دریایی را که کوچک شده بود ببینم؛ ماه در حوض نیلوفرها منعکس بود و پری نوک پایش را در نور سرد آن فرو کرده بود. با لرز به تخت‌خوابم برمی‌گشتم و سایه پرده‌ها را که حرکت می‌کردند تماشا می‌کردم و به صدای جیرجیرک و ترق ترقی که خانه با جابجا شدنش از خود درمی‌آورد گوش می‌دادم، و فکر می‌کردم کار بدی از من سر زده است.

بچه‌ها فکر می‌کنند هر اتفاق بدی که می‌افتد تقصیر آن‌هاست، من هم از این قاعده مستثنی نبودم، همچنین بچه‌ها، با وجود همه شواهد بدی که وجود دارد، معتقدند که همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود، در این مورد هم با آن‌ها فرقی نداشتم؛ فقط آرزو می‌کردم آن پایان خوش زودتر فرا برسد چون – به خصوص شب‌ها وقتی لورا خوابیده بود و من مجبور نبودم برای خوشحال کردنش کاری بکنم – خیلی احساس تنهایی می‌کردم.

صبح‌ها باید به لورا کمک می‌کردم لباس‌هایش را بپوشد – حتی وقتی مادر زنده بود این کار وظیفه من بود – و مطمئن شوم دندان‌هایش را مسواک بزند و موهایش را شانه کند. وقت ناهار گاهی رنی به ما اجازه می‌داد با هم به پیک‌نیک برویم. به ما نان سفیدی که روی آن کره و مربای انگور مالیده بود، و هویج خام و سیب‌قاج کرده می‌داد. همچنین گوشت نمک‌سودی که از قوطی کنسرو درآورده بود. این‌ها را در بشقاب می‌گذاشتیم، و به خارج خانه می‌بردیم و این‌جا یا آن‌جا ناهارمان را می‌خوردیم – کنار حوض، در گلخانه. اگر باران می‌بارید داخل خانه غذایمان را می‌خوردیم.

لورا با دست‌های به هم گره کرده و چشمان بسته سرش را روی خرده‌های ساندویچش خم کرده بود و می‌گفت: «گرسنگی. آرامنه را فراموش نکن.»



می دانستم که این را از مادر یاد گرفته است، دلم می خواست گریه کنم. یک بار به او گفتم: «هیچ ارمنی ای از گرسنگی نمرده. همه آن حرفها ساختگی بودند،» اما حرفم را باور نمی کرد.

خیلی وقتها ما را تنها به حال خودمان می گذاشتند. همه جای آویلیون را یاد گرفته بودیم: غارها، درزها و شکافها، و تونل هایش را. چشم هایمان را به زیرپله های پشت ساختمان می دوختیم و جنگلی از گالش های دور انداخته شده، لنگه های دستکش و چترهای شکسته می دیدیم. در قسمت های مختلف انبارهای زیرزمینی سیاحت می کردیم – در انبار زغال، زغال نگهداری می شد، در انبار سبزیجات کلمها و کدو تنبلها روی تخته چوبی قرار داشتند، چغندرهای و هویجها که ریش درآورده بودند و سیب زمینیها که با شاخک های بی رنگشان به صورت خرچنگ درآمده بودند در جعبه های شنی بودند، در سرداب سیبها در خمره نگهداری می شدند، و طبقه های کنسروها – شیشه های مربای خاک گرفته و ژلهها که مانند جواهر می درخشیدند، ربها و ترشیها و کنسروهای توت فرنگی، رب و سس سیب در شیشه های محکم در بسته شده نگهداری می شدند. یک انبار شراب هم وجود داشت، ولی درش قفل بود و فقط پدرم کلیدش را داشت.

محفظه زیر ایوان را که شبیه غار بود و کف مرطوب و کثیفی داشت کشف کردیم و از میان گل های ختمی، و از جایی که فقط گل های قاصدک عنکبوتی می توانستند برویند به درونش خزیدیم. بوی نعنا مانند علف های خزنده را که با بوی داروی نظافت گریه و (یک بار) بوی تند و تهوع آور مار بند جورابی مخلوط شده بود، پشت سر گذاشتیم و اتاق زیرشیروانی را با جعبه های پر از کتاب های قدیمی، لحاف های ذخیره شده و سه صندوق شکسته، به اضافه الگوی لباس های آدلایا که بالاتنه اش رنگپریده و کپک زده بود کشف کردیم.

در حالی که نفس هایمان را در سینه حبس می کردیم، یواشکی از میان مارپیچ هایی از سایه راهمان را پیدا می کردیم و با کارهای مخفیانه مان – دانستن راه های پنهان خانه و این که دیده نمی شدیم – خود را تسلی می دادیم. گفتم، به صدای تیک تیک ساعت گوش کن. ساعت پاندول داشت – یک



ساعت عتیقه چینی سفید و طلایی؛ متعلق به پدر بزرگ بود و روی سربخاری کتابخانه قرار داشت. اما او فکر کرده بود می‌گویم، به لیسیدن ساعت نگاه کن. حق داشت اشتباه کند، چون پاندول ساعت که حرکت می‌کرد به زبانی شباهت داشت که یک لب نامرئی را می‌لیسید و زمان را می‌خورد.

پاییز رسید. من و لورا غلاف لوبیاهای شیره‌مانند را می‌گرفتیم و باز می‌کردیم تا دانه‌های فلس‌مانند داخلشان را که روی هم افتاده و شبیه پوست ازدها بودند با دست لمس کنیم. دانه‌ها را بیرون می‌کشیدیم و آن‌ها را روی برگ‌هایشان که چون چترهای نجات ابریشمین بودند پخش می‌کردیم، و زبان قهوه‌ای مایل به زردی را که باقی می‌ماند و به نرمی داخل آرنج بودند همان جا می‌گذاشتیم. بعد به پل جویلی می‌رفتیم و غلاف‌های لوبیا را توی رودخانه می‌انداختیم و منتظر می‌شدیم ببینیم چقدر روی آب می‌مانند. آیا در خیالمان آن‌ها قایق‌هایی بودند که شخص یا اشخاصی را حمل می‌کردند؟ مطمئن نیستم. اما از فرو رفتنشان در آب احساس رضایت می‌کردیم.

زمستان فرا رسید. آسمان خاکستری و مه‌آلود بود، خورشید به رنگ خون ماهی – صورتی کمرنگ – درآمده بود و مدت کوتاه‌تری در آسمان می‌ماند. قندیل‌های سنگین و مات که به ضخامت مچ دست بودند، از پشت بام و لبه پنجره‌ها معلق بودند. آن‌ها را می‌شکستیم و نوکشان را می‌مکیدیم. رنی به ما گفت اگر آن کار را بکنیم زبانمان سیاه می‌شود و می‌افتد، اما من می‌دانستم دروغ می‌گوید؛ امتحان کرده بودم.

آن زمان آویلیون کنار اسکله یک آشیانه قایق و یک یخچال طبیعی داشت. در زمستان قایق بادبانی و کهنسال پدر بزرگ که نامش واترینکسی بود در آشیانه نگهداری می‌شد. در یخچال یخ نگه می‌داشتند. یخ را از رودخانه یوگز می‌کنند و به وسیله اسب به آن جا می‌کشیدند و رویش خاک اره می‌ریختند تا تابستان که یخ کمیاب است از آن استفاده شود.

من و لورا به اسکله لیز که ما را از رفتن به رویش منع کرده بودند می‌رفتیم. رنی می‌گفت اگر از روی اسکله توی آب بیفتیم زیاد زنده نخواهیم ماند، آب به سردی مرگ بود. پوتین‌هایمان پر از آب می‌شد و مثل سنگ سنگین می‌شدیم. چند تا سنگ انداختیم تا ببینیم چه به سرشان می‌آید؛ روی یخ‌ها سر خوردند و



در تیررس ثابت ملندند. نفس هایمان دود سفیدی درست می کرد؛ نفسمان را مثل صدای هوی ترن بیرون می دادیم، و سنگینیمان را از یک پای سرد به پای سرد دیگر می دادیم. برف زیر پوتین هایمان صدا می کرد. دست هایمان را به هم می گرفتیم و بعد دستکش هایمان را، که یخ زده و به هم چسبیده بودند، در می آوردیم؛ دو دست کبود و خالی همدیگر را گرفته بودند.

ته بستر آبشارهای لووتو، تکه های بزرگ لب پریده یخ روی هم انباشته شده بود. یخ ها ظهرها سفید و غروب ها سبز کم رنگ بودند؛ تکه های کوچک تر صدای جیرینگ جیرینگ مثل صدای زنگ داشتند. در سطح رودخانه آب سیاه جریان داشت. صدای خوشحالی بچه ها را می شنیدیم که پشت درختان آن طرف رودخانه پنهان بودند و سورتمه سواری - ما اجازه نداشتیم - می کردند. فکر کردم روی آن یخ های لب شکسته ساحل راه بروم ببینم چقدر محکم است.

بهار فرا رسید. شاخه های بید زرد شدند و گیاه سگ زبان قرمز شد. رودخانه لووتو سیلاب کرد، درختان و بوته ها از ریشه کنده شدند، در گرداب افتادند و تیره و لیز شدند. زنی از روی پل جوبیلی خود را به رودخانه انداخت و جسدش تا دو روز پیدا نشد. از ته رودخانه بیرونش کشیدند، منظره خوبی نبود؛ فرو افتادن از آن آبشارها مثل رفتن به داخل چرخ گوشت بود. رنی گفت راه خوبی برای رفتن از این دنیا نبود - البته اگر علاقه مند بودی که ظاهر خوبی داشته باشی، اما به احتمال زیاد در چنان موقعیتی کسی به ظاهر اهمیت نمی دهد.

خانم هیلکوت می دانست تعداد زیادی خودشان را به رودخانه انداخته اند. روزنامه ها در باره شان می نوشتند. یکی از آن ها دختری بود که با او به یک مدرسه رفته بود و به یک کارگر راه آهن شوهر کرده بود. شوهرش مدت زیادی از وقتش را دور از خانه می گذراند، بنابراین چه انتظاری داشت؟ «شکمش بالا آمده بود. بخشیدنی هم در کار نبود.» رنی، به نشانه این که حرفش درست است سر تکان داد.

«هر چقدر هم که مردی احمق باشد، حساب سرش می شود، حداقل می تواند با انگشتانش حساب کند. تصور می کنم در چنین موردی کتک زدن هم در میان باشد. اما وقتی که اسب رفته باشد بستن در طویله بی فایده است.»
لورا پرسید، «چه اسبی؟»



خانم هیلکوت گفت: «حتماً گرفتاری‌های دیگری هم داشته. مسلماً همین یکی نبوده.»

لورا یواشکی پرسید، «چی بالا آمده بود؟» گفتم: «کدام بالا آمدن؟» اما خودم هم نفهمیده بودم.

رنی گفت، این جور زن‌ها برای این کار به قسمت بالای رودخانه می‌روند و بعد از پریدن سنگینی لباس‌های خیسشان زیر آب می‌کشندشان. اگر یک مرد بخواهد خود را بکشد روش مؤثرتری انتخاب می‌کند. معمولاً خودشان را از ستون سقف انبارشان دار می‌زنند یا به مغزشان شلیک می‌کنند، یا اگر بخواهند خود را غرق کنند، سنگ یا چیز سنگینی – تبر، کیسه میخ – به خود می‌بندند. مردها دوست ندارند در انجام چنین کار جدی‌ای ریسک کنند. این یک شیوه زنانه است که خودت را در آب بیندازی و بگذاری آب ببردت. نمی‌شد از لحن کلام رنی فهمید به این تفاوت‌ها مثبت نگاه می‌کند یا منفی.

ماه ژوئن ده ساله شدم. رنی به این مناسبت یک کیک درست کرد، ولی گفت شاید درست نباشد به این زودی پس از مرگ مادر کیک تولد داشته باشیم. اما از طرف دیگر باید زندگی کرد، و شاید این کسی را ناراحت نکند. لورا پرسید، چه کسی را؟ جواب دادم، مادر را. پرسید، مادر از آسمان تماشایمان می‌کند؟ بعد لجباز و خودخواه شدم. جواب ندادم. لورا، به خصوص بعد از این که شنید ممکن است مادر ناراحت شود، به کیک لب نزد و من هم سهم خودم را خوردم و هم سهم لورا را.

حالا خیلی سعی می‌کردم جزئیات غم مرگ مادر را به یاد آورم – این غم اشکال مختلفی به خود گرفته بود – اگرچه به کمک نیروی اراده می‌توانستم بازتاب آن را به صورت یک سگ کوچک ببینم که در یک انبار زندانی بود و زوزه می‌کشید. روز مرگ مادر چه کار کرده بودم؟ به سختی یاد می‌آمد. مادرم آن روز چه شکلی بود؟ حالا فقط به شکل عکس‌هایش به یاد می‌آمد. اما غریبه بودن رختخوابش را که ناگهان دیگر در آن نبود به خاطر دارم: چقدر خالی به نظر می‌رسید. نور بعدازظهر بی‌سر و صدا از میان پنجره به کف چوبی اتاق تابیده بود و ذره‌های غبار در آن شناور بودند. بوی واکس اثاثیه چوبی اتاق و گل‌های پژمرده داودی و بوی لگن ادرار و داروی ضدعفونی در اتاق مانده بود.



رنی به خانم هیلکوت گفت که هیچ کس نمی‌تواند جای خانم چیس را بگیرد. اگر انسانی بتواند به مرتبهٔ معصومیت برسد، خانم چیس چنان انسانی بود. و حالا او تقریباً هر کاری که از دستش برآمده بود به خاطر ما کرده بود و ظاهر را حفظ کرده بود، هرچه کم‌تر در این باره صحبت شود بچه‌ها زودتر این مصیبت را فراموش می‌کنند، خوشبختانه در مورد ما هم همین‌طور به نظر می‌رسد، هرچند هنوز وضع من خوب نیست و خیلی ساکت‌م. من بچهٔ توداری هستم، اما بالاخره معلوم می‌شود چه چیزی ناراحت‌م می‌کند. در مورد لورا هیچ کس نمی‌توانست نظری بدهد چون رفتارش همیشه عجیب بود.

می‌گفت ما خیلی با هم هستیم. می‌گفت لورا چیزهایی یاد می‌گیرد که برای سنش زیاد است و من هم از بچه‌های دیگر عقب افتاده‌ام. هر کدام از ما باید با بچه‌های هم‌سنمان باشیم، اما آن تعداد کمی از بچه‌های شهر هم که مناسب معاشرت با ما بودند حالا به مدرسه فرستاده شده بودند - به مدارس خصوصی، به همان جایی که ما هم باید فرستاده می‌شدیم، اما به نظر می‌رسد که سروان چیس هیچ وقت فرصتی برای این کار ندارد؛ اما اگر هم فرصت داشت آن همه تغییر برایمان خوب نبود، و با این که من به سردی خیار بودم و حتماً می‌توانستم این تغییرات را تحمل کنم، برای سن لورا خیلی زود بود، و راستش را بخواهید همهٔ این اتفاق‌ها برایش خیلی زود بود. لورا خیلی عصبی بود. از آن بچه‌هایی بود که حتی اگر در آبی به عمق شش سانتیمتر می‌افتاد، آن قدر به خودش می‌پیچید و دست و پا می‌زد که غرق می‌شد.

لای در به اندازه یک ترک باز بود و من و لورا که پشت پله‌ها نشسته بودیم، دست‌هایمان را جلو دهانمان گرفته بودیم تا صدای خنده‌مان شنیده نشود. از جاسوسی لذت می‌بردیم. هرچند به نفع هیچ کدامان نبود حرف‌هایی را که در باره‌مان می‌گفتند بشنویم.



سرباز خسته

امروز پیاده به بانک رفتم - برای این که گرما نخورم و اول وقت هم آنجا باشم، صبح زود راه افتادم. به این طریق مطمئن بودم که می توانم کسی را وادار کنم که به مشکلم توجه کند، چون دوباره در صورتحساب بانکی ام اشتباه پیدا کرده بودم. به آن ها می گویم، برخلاف ماشین های تان من هنوز می توانم جمع و تفریق کنم، و آن ها لبخند تحویل می دهند: مثل تفی که پیشخدمت توی سوپ آدم می اندازد. همیشه می گویند: «رئیس بانک جلسه دارد.» و همیشه به یک بچه آتشپاره نیشخند به لب چاپلوس که فکر می کند در آینده آدمی بانفوذ خواهد شد، و تا دیروز شلووار کوتاه می پوشید، واگذارم می کنند.

احساس می کنم به خاطر این که پول بسیار کمی دارم، و همچنین برای این که روزی خیلی خیلی پولدار بودم مورد تنفرم. البته عملاً هیچ وقت پول زیادی نداشتم. پدرم پولدار بود و بعد هم ریچارد. اما همان طور که حاضران در صحنه جنایت مجرم شناخته می شوند، من هم پولدار شناخته شده بودم.

ساختمان بانک ستون های رومی دارد تا یادمان بیندازد که باید مثل آن مزدورهای مسخره، چیزهایی را که مال سزار است به او برگردانیم. برای لجبازی با آن ها، به خاطر دو سنت، می خواهم پولم را در جورابی زیر تشک تختم نگه دارم. اما می ترسم شایع شود که پیرزن دیوانه مرموزی شده ام، از آن پیرزن هایی که مرده شان را در بیغوله ای پر از قوطی های خالی غذای گربه پیدا می کنند و دو میلیون دلار پولشان را به صورت اسکناس های پنج دلاری لای صفحات زردشده روزنامه. هیچ دلم نمی خواهد توجه معتادان محلی و دزدهای تازه کاری



را جلب کنم که از چشمانشان خون می بارد و دست هایشان به هر چیزی می چسبد.

در راه بازگشت از بانک از کنار ساختمان شهرداری و برج ناقوس سبک ایتالیایی و روکش دوطرفه آجری اش و پرچمی که نیاز به دوباره رنگ شدن دارد و توپ صحرایی که در جنگ رودخانه سوم^۱ فرانسه به کار رفته رد می شوم. همچنین از کنار دو مجسمه مفرغی که خانواده چیس سفارش ساختنش را داده. مجسمه دست راستی را که مادر بزرگم آدلینا سفارش داد مجسمه سرهنگ پارک من^۲، یک سرباز قدیمی است که در آخرین جنگ سرنوشت ساز انقلاب آمریکا که در قلعه تی کوندروگا که حالا جزو ایالت نیویورک است، اتفاق افتاد، جنگیده بود. گاهی به بعضی از مردان گیج آلمانی، انگلیسی یا حتی آمریکایی برمی خوریم که دنبال صحنه نبرد تی کوندروگا می گردند. به آن ها گفته می شود شهر را عوضی آمده اید. و اگر درست فکر کنید کشور را هم عوضی آمده اید و باید به کشور مجاور بروید.

سرهنگ پارک من هنگام رد شدن از مرز با تیرک حدود شهر را مشخص کرد و به این ترتیب با نامگذاری شهر ما به پیشواز بزرگداشت جنگی رفت که در آن شکست خورد. (هرچند کارش غیرعادی نبود: خیلی از مردم به حفظ زخم های روحیشان علاقه مند می شوند.) او سوار بر اسب با شمشیر کشیده می تازد و نزدیک است وارد باغچه اطلسی ها شود. مردی یا ریش تراشیده نوک تیز و چشمانی گیرا - ظاهر ایده آل یک رهبر سواره نظام برای هر مجسمه سازی. هیچ کس نمی دانست سرهنگ پارک من چه قیافه ای داشته است، هیچ تصویری از او وجود ندارد، این مجسمه هم تا سال ۱۸۸۵ نصب نشد. اما حالا چهره سرهنگ پارک من چهره همین مجسمه است. این هم نشانه ای از خودکامگی هنر.

سمت چپ چمن مجسمه اسطوره ای دیگری وجود دارد: مجسمه سرباز خسته، که سه تا از دکمه های بالای پیراهنش باز است، گردنش مثل این که برای تبر جلاد آماده باشد خم شده است، اونیفورمش نامرتب است، کلاهخودش کج شده است و به تفنگ از کار افتاده اش تکیه داده است. این مجسمه با ظاهری

1. Somme

2. Parkman



همیشه جوان و همیشه خسته و پوست بدنی که در نور خورشید سبز می‌زند، زیرپوشش اشک‌مانند فضله‌های کبوتر، سرآمد یادبودهای جنگ است.

مجسمه سرباز خسته از پروژه‌های پدرم بود. مجسمه‌سازی که آن را ساخت کالیستا فیتزیمونس بود. در آن زمان فرانسیس لورینگ، سرپرست کمیته انجمن هنرمندان انتاریو برای یادبود جنگ بود. بعضی از محلی‌ها به انتخاب خانم فیتزیمونس اعتراض کردند - یک زن برای ساختن چنان مجسمه‌ای مناسب نبود - اما پدرم در جلسه‌کسانی که متعهد شده بودند به این پروژه کمک کنند، با این سؤال که مگر خانم لورینگ یک زن نیست؟ و ایجاد چندین اظهار نظر: چگونه می‌توان از پیش قضاوت کرد که او برای این کار مناسب نیست راه را هموار کرد. پدرم در میان افراد خودمانی اظهار داشت، کسی که مزد نی‌زن را می‌دهد، آهنگ را انتخاب می‌کند و چون همه‌شان آدم‌های خسیسی هستند بهتر است یا دست توی جیبشان کنند یا تسلیم نظرش شوند.

دوشیزه کالیستا فیتزیمونس نه تنها یک زن بود، بلکه یک زن ۲۸ ساله و مو قرمز بود. او برای مشورت در باره طرح پیشنهادی‌اش مدام به آویلیون می‌آمد. این جلسات مشاوره در کتابخانه انجام می‌شد. ابتدا در کتابخانه باز می‌ماند و بعد نه. ابتدا جایش در اتاق مهمان، دومین اتاق مهمان بود و بعد به اولین اتاق منتقل شد. و طولی نکشید که همه آخر هفته‌ها را در آویلیون بود و اتاقی که در آن بود به اتاقش معروف شد.

پدر خوشحال‌تر به نظر می‌رسید؛ بدون شک کم‌تر مشروب می‌خورد. ترتیب تمیز کردن باغ را داد، راه اتومبیل‌روی باغ را سنگریزه تازه ریختند، دستور داد قایق واترینکسی را تمیز و مرتب کنند. بعضی اوقات روزهای آخر هفته مهمانی‌های غیررسمی داشتیم. مهمان‌ها دوستان هنرمند کالیستا بودند که از تورنتو می‌آمدند. این هنرمندان که شاید در میانشان هنرمندان سرشناس امروزی نیز بودند، به جای کت و شلوار رسمی شام یا حتی کت و شلوار معمولی، بلوزهای یقه هفت می‌پوشیدند، غذایشان را روی چمن می‌خوردند، در باره هنر صحبت می‌کردند، سیگار می‌کشیدند و مدام بحث می‌کردند. دختران هنرمندان از حوله‌های زیادی استفاده می‌کردند، که به قول رنی حتماً به خاطر آن بود که



هیچ وقتی در یک خانه حسابی زندگی نکرده بودند. همچنین ناخن‌های دستشان به خاطر این که می‌جویدندشان، نامرتب بود.

وقتی مهمان نداشتیم پدرم و کالیستا با یکی از ماشین‌ها – اتومبیل کروکی دونفره نه آن اتومبیل معمولی – و یک سبد غذا که رنی با عصبانیت درستش کرده بود، به پیک‌نیک می‌رفتند. یا با قایق بادبانی به قایقرانی می‌رفتند. کالیستا شلوار و یکی از بلوزهای یقه‌گرد پدرم را می‌پوشید و دستش را مثل کوکو شانل^۱ توی جیب‌هایش می‌کرد. آن‌ها تا ویندسور می‌رفتند و سر راه در میخانه‌های کنار جاده که مشروب‌های مختلف می‌فروختند و برنامه‌های پیانو و رقص‌های عامیانه داشتند و قاچاقچیان نوشابه‌های الکلی از شیکاگو و دترویت به آن‌جا می‌آمدند تا با مشروب‌سازان مطیع مقررات کانادایی معامله کنند، توقف می‌کردند. آن زمان در ایالات متحده مشروبات الکلی ممنوع بود و مشروبات گرانقیمت مثل آب از این طرف مرز به آن طرف جریان داشت. جسدهایی که انگشتانشان قطع شده بود و پولی در جیب‌هایشان نبود و به رودخانه ویندسور انداخته شده بودند، در سواحل دریاچه اری پیدایشان می‌شد؛ و بر سر این که کدام طرف باید خرج دفنشان را بپردازد مشاجره درمی‌گرفت. در این سفرها پدر و کالیستا تمام شب یا بعضی اوقات چندین شب را دور از خانه به سر می‌بردند. در یکی از این سفرها به آبشار نیگارا رفتند که باعث حسودی رنی شد و یک بار هم به بافالو رفتند؛ با ترن سفر کرده بودند.

این جزئیات را از کالیستا می‌شنیدیم که در شرح جزئیات کم نمی‌گذاشت. به ما می‌گفت، پدر احتیاج به «خوشگذرانی» دارد، و این خوشگذرانی‌ها برایش خوب است. می‌گفت که پدر باید با مردم قاطی شود و کیف کند. او و پدر با هم «رفیق» بودند. کالیستا خوشش می‌آمد ما را بچه‌ها صدا کند و می‌گفت «کالی» صدایش کنیم.

(لورا می‌خواست بداند که پدر در میخانه‌ها می‌رقصید یا نه: به خاطر پایش تصور رقصیدن او مشکل بود. کالیستا گفت نه، اما دوست دارد تماشا کند. در این

1. Coco Chanel



مورد شک دارم. تماشای رقص دیگران وقتی خود شخص نتواند برقصد چندان لذتی ندارد.)

من نسبت به کالیستا که هنرمند بود، مثل مردها با او مشورت می‌شد، با قدم‌های بلند راه می‌رفت، مثل مردها دست می‌داد، سیگار را با چوب‌سیگارهای کوچک سیاه می‌کشید و کوکو شانل را می‌شناخت، آمیزه‌ای از ترس و احترام داشتم. گوش‌هایش را سوراخ کرده بود و موهای قرمزش را (حالا می‌دانم که با حنا رنگشان می‌کرد) با روسری می‌بست. پیراهن‌های لختی از پارچه‌هایی که رنگ‌های تند – بنفش، سرخابی و زعفرانی – داشتند می‌پوشید. به من گفت که این‌ها مد پاریس هستند، و از روس‌های سفید مهاجر الهام گرفته شده‌اند. طرح‌هایشان را شرح می‌داد. خیلی به جزئیات توجه می‌کرد.

رنی به خانم هیلکوت گفت: «یکی از جنده‌هایش. یکی از حلقه‌های زنجیری که خدا می‌داند می‌تواند به درازای بازویت باشد، اما آدم فکر می‌کرد آن‌قدر معرفت دارد که هنوز بدن زنش در زیر خاکی که می‌توانست قبر خودش باشد سرد نشده، چنین کسی را به زیر همان سقف نیاورد.»

لورا پرسید: «جنده یعنی چه؟»

رنی گفت: «چیزی نگو.» معلوم بود خیلی عصبانی است که حتی در حضور من و لورا این حرف‌ها را می‌زد. (بعداً من به لورا گفتم که جنده زنی است که آدامس می‌جود. اما کالیستا آدامس نمی‌جوید.)

خانم هیلکوت برای این که رنی را متوجه کند گفت: «موش‌های کوچک گوش‌های بزرگ دارند.» اما رنی به حرفش توجه نکرد و به حرف‌هایش ادامه داد. «با آن لباس‌های عجیب و غریبی که می‌پوشد. ممکن است با آن لباس‌های نازک به کلیسا هم برود. وقتی جلو آفتاب می‌ایستد می‌شود از روی لباسش خورشید و ماه و هرچه را که آن زیر است ببینی. البته چیزی هم برای نشان دادن ندارد. از آن زن‌های اطواری است که بدنش به صافی بدن پسرهاست.»

خانم هیلکوت گفت: «من که هیچ وقت جرئت نمی‌کنم چنان لباس‌هایی بپوشم.»

رنی گفت: «به جرئت مربوط نمی‌شود. اهمیتی نمی‌دارد.» (وقتی رنی به هیجان می‌آمد دستور زبانش خراب می‌شد.) «اگر از من بپرسی یک تخته کم



دارد. توی استخر با وجود همه قورباغه‌ها و ماهی‌ها لخت شنا کرد - از روی چمن می‌آمد که دیدمش، فقط یک حوله دورش بود، مثل حوا. با دیدن من هیچ عکس‌العملی نشان نداد، فقط سر تکان داد و خندید.»

خانم هیلکوت گفت: «شنیده بودم. اما فکر کردم فقط شایعه است. به نظرم باور نکردنی بود.»

رنی گفت: «زن پول پرستی است. فقط می‌خواهد قلاب بیندازد و سرکیسه‌اش کند.»

لورا پرسید: «زن پول پرست کیه؟ قلاب چیه؟»

کلمه زن اطواری مرا به یاد رخت‌های شسته و رنگارنگ روی بند انداخته بود. رخت‌هایی که باد به حرکتشان درمی‌آورد. کالیستا فیتزیمونس اصلاً مثل آنها نبود.

سر مجسمه یادبود جنگ مشاجره در گرفت، و این تنها به خاطر شایعه مربوط به پدر و کالیستا فیتزیمونس نبود. بعضی از مردم شهر فکر می‌کردند که مجسمه سرباز خسته خیلی غمگین و در عین حال بدلباس است. به دکمه‌های باز پیراهنش اعتراض داشتند. آنها مجسمه‌ای می‌خواستند که حالت پیروزی داشته باشد، چیزی مثل مجسمه ایزدبانوی دو شهر آن طرف‌تر که بال‌های فرشته‌مانند داشت و باد در پیراهنش پیچیده بود و یک وسیله سیخ‌دار، شبیه چنگک، به دست گرفته بود. آنها همچنین می‌خواستند جمله «به یاد کسانی که مشتاقانه ایثار کردند» در قسمت جلو مجسمه یادبود نوشته شود.

پدرم نظر آنها را رد کرد و گفت، باید خیلی خوشحال باشند که مجسمه سرباز خسته، گذشته از سر، دو دست و دو پا دارد و اگر آنها مواظب حرف‌زدنشان نباشند مجسمه‌ای سفارش می‌دهد که واقعیت تلخ را عریان نشان دهد و از قسمت‌های در حال پوسیدن بدن که او بارها در زمان جنگ از رویشان رد شده بود، درست شده باشد. در مورد نوشته هم می‌گفت تمایلی به ایثار وجود نداشته است، مرده‌ها قصد نداشتند بدنشان به خاطر کشور با بمب منفجر شود. خودش جمله «تا فراموش شود» را ترجیح می‌داد، که مفهوم وظیفه را آنجا که باید باشد قرار می‌داد: در فراموشیمان. می‌گفت، «منظره لعنتی که خیلی‌ها



شعور فراموش کردنش را نداشته‌اند.» چون به ندرت جلو مردم فحش می‌داد، حرفش خیلی اثر کرد. البته چون پولش را می‌داد توانست حرفش را به کرسی بنشانند.

اتساق بازرگانی می‌خواست نام خودش را به آخر اسامی جنگ‌ها و کشته‌شدگان جنگ‌ها که روی چهار پلاک مفرغی حک شده بود، اضافه کند. اما پدر می‌گفت خجالت بکشید. می‌گفت بنای یادبود جنگ برای مرده‌هاست، نه کسانی که زنده مانده‌اند و از این جریان نفعی هم برده‌اند. بعضی‌ها از این نوع حرف زدن او ناراحت می‌شدند.

در نوامبر سال ۱۹۲۸، در روز یادبود کشته‌شدگان جنگ از «مجسمه یادبود» پرده‌برداری شد. با وجود باران ریز و سردی که می‌بارید جمعیت زیادی جمع شده بود. سرباز خسته روی هرم چهارگوشی از سنگ‌های گرد رودخانه، سنگ‌هایی مانند بنای آویلیون قرار گرفته بود، و باغچه‌ای از گل‌های سوسن و خشخاش که برگ‌های افرا در میانشان بود پلاک‌های برنزی را فرا گرفته بودند. در این مورد هم کمی مشاجره شد. کالی فیتزیمونس گفت که آن گل‌های خشخاش و برگ‌های قدیمی کار را مبتذل کرده‌اند - طرح‌های ویکتوریایی بدترین توهین به هنرمندان آن زمان بود. او طرحی عریان‌تر و مدرن‌تر می‌خواست. اما مردم شهر از آن خوششان آمده بود و پدر گفت بعضی اوقات انسان باید مصالحه کند.

در تشریفات پرده‌برداری بگ پایپ نواخته شد. (رنی گفت: «بیرون بهتر از داخل است.») بعد کشیش کلیسای پرسبیتی در باره کسانی که مشتاقانه اینار کرده بودند صحبت کرد - سقلمه شهرداری به پدر، که به او نشان دهند نمی‌تواند بیش از سهم خود بردارد و با پول نمی‌شود همه چیز را خرید، و با وجود مخالفتش آن جمله را به نحوی در مراسم گنجانیده‌اند - بعد، به دلیل آن که کشیش‌های دیگری که نماینده کلیساهای دیگر شهر هم بودند در آن مراسم شرکت داشتند، سخنرانی‌های دیگری شد و سرانجام دعا کردند. با وجودی که در کمیته برگزاری این برنامه کاتولیکی وجود نداشت، حتی کشیش کاتولیک هم اجازه حضور یافت. پدرم به دلیل آن که یک سرباز کاتولیک مرده هم مثل یک سرباز پروتستان مرده بود، به این کار اصرار کرد.

رنی گفت، این یک نوع برخورد با این مسئله است.



لورا پرسید: «چه بر خوردی؟»

پدرم اولین تاج گل را گذاشت. من و لورا دست هم را گرفته بودیم و تماشا می کردیم؛ رنی گریه کرد. هنگ سلطنتی کانادا هیئتی از پادگان ولسلی لندن را فرستاده بود، و سرهنگ ام. کی گرین به نمایندگی، تاج گلی در پای مجسمه گذاشت. هر کس دیگری هم که تصورش را بکنی حلقه گلی اهدا کرد: لژیون، لاینز، کینزمن، باشگاه روتاری، اودفلوز، سازمان آرنج، نایتز آو کلمبوس، اتاق بازرگانی و آی. او. دی. ای، به اضافه آخرین حلقه گلی که خانم ویلمر سولیوان از سوی مادران شهدای جنگ اهدا کرد. سرود «با من بمان» خوانده شد، بعد آهنگ «آخرین پست» با اجرایی نسبتاً ضعیف، به وسیله جوانی از گروه پیشاهنگان نواخته شد که بلافاصله با دو دقیقه سکوت و بعد از آن شلیک گلوله های پی در پی همراه بود. سپس شیپور دسته جمعی نواخته شد.

پدر سر به زیر ایستاده بود، اما به طور محسوس می لرزید. معلوم نبود حالتش از غم بود یا خشم. لباس نظامی اش را زیر پالتوی خیلی شیکی پوشیده بود و دستکش چرمی در دست به عصا تکیه داده بود.

کالی فیتزیمونس هم آن جا بود، اما عقب ایستاده بود. به ما گفت رویدادی نبود که در آن هنرمند قدم جلو گذارد و تعظیم کند. به جای پیراهن یک پالتو شیک و دامن معمولی پوشیده بود و کلاهی به سر داشت که بیش تر گیسوانش را می پوشاند؛ با وجود این مردم در باره اش پیچ پیچ می کردند.

رنی در آشپزخانه برای من و لورا که زیر باران ریز سرما خورده بودیم، کاکائو درست کرد. یک فنجان هم به خانم هیلکوت تعارف کرد که بلافاصله قبول کرد. لورا پرسید: «چرا نامش را یاد بود گذاشته اند؟»

رنی گفت: «وظیفه ماست که مرده ها را به یاد آوریم.»

لورا پرسید: «چرا، برای چه؟ از این کار ما خوششان می آید؟»

رنی گفت: «این کار برای آن ها نیست، برای خودمان است. وقتی بزرگ تر شوی می فهمی.» همیشه وقتی این طوری جواب لورا را می دادند قبول نمی کرد. می خواست حالا بفهمد. فنجان کاکائو اش را واژگون کرد.



«می توانم یک کم دیگر کاکائو بخورم؟ ایثار یعنی چه؟»
«سربازان به خاطر ما زندگیشان را فدا کردند. واقعاً امیدوارم که چشمانت از دهانت بزرگ تر باشند، چون اگر برایت کاکائو درست کنم انتظار دارم همه اش را بخوری.»

«چرا زندگی هایشان را فدا کردند؟ دوستش نداشتند؟»
رنی گفت: «چرا، ولی این کار را کردند. به همین دلیل هم این کارشان ایثار بود. خوب، کافی است. بیا کاکائو بخور.»
خانم هیلکوت که پیرو کلیسای پروتستان باپتیست بود و فکر می کرد از همه بهتر می داند گفت: «آن ها زندگیشان را به خدا دادند، چون این خواست خدا بود. مثل عیسی که به خاطر گناہانی که ما کرده ایم جانش را فدا کرد.»

یک هفته بعد من و لورا کنار رودخانه لووتو، پایین گردنه آن، راه می رفتیم. از روی رودخانه مه بلند می شد؛ طوری که انگار شیر دارد در هوا می چرخد و از شاخه های عریان بوته ها پایین می ریزد. سنگ های زیر پایمان لیز بودند. ناگهان لورا افتاد توی رودخانه. خوشبختانه کنار جریان تند آب نبودیم. من فریاد زدم، دویدم و کتش را گرفتم؛ با وجود این که لباس هایش هنوز کاملاً خیس نشده بودند سنگین شده بود. چیزی نمانده بود خودم هم توی آب بیفتم. توانستم تا جایی که سطح صافی داشت بکشمش؛ بعد از آب بیرون آوردمش. مثل یک گوسفند خیس سنگین شده بود، خودم هم حسابی خیس شده بودم. بعد تکانش دادم. حالا می لرزید و گریه می کرد.

گفتم: «مخصوصاً این کار را کردی. خودم دیدم. نزدیک بود غرق شوی!»
بغض کرده بود و هق هق می کرد. گفتم: «چرا این کار را کردی؟»
عرعر زنان گفت: «برای این که خدا بگذارد مادر دوباره زنده شود.»

گفتم: «خدا نمی خواهد تو بمیری. این کارت خیلی عصبانی اش می کند. اگر می خواست مادر زنده بماند، بدون این که تو خودت را غرق کنی این کار را می کرد.» وقتی لورا در چنین حالت هایی قرار می گرفت این طور حرف زدن تنها راه چاره بود: باید تظاهر می کردی چیزهایی در باره خدا می دانی، که او نمی داند. لورا دماغش را با پشت دست پاک کرد و گفت: «تو از کجا می دانی؟»



«برای این که، ببین، او گذاشت نجاتت بدهم! می بینی؟ اگر می خواست بمیری من هم توی آب می افتادم و هر دومان می مردیم. حالا بیا برویم، باید خشکت کنم. به رنی می گویم تصادف بود، می گویم پایت سر خورد. اما دیگر چنین کاری نکن، خوب؟»

لورا قول نداد، اما گذاشت به خانه ببرمش. یک عالم آخ و اوخ و سرزنش منتظرمان بود، به اضافه یک فنجان شوربای گرم، یک حمام گرم، و یک کیسه آب گرم برای لورا، که همه ددرسرها به خاطر دست و پا چلفتی بودنش اتفاق می افتاد. به او گفتند مواظب باشد کجا می رود. پدر به من بارک الله گفت؛ نمی دانم اگر از دستش داده بودم چه می گفت. رنی گفت خیلی خوب است که اقلأ بین ما دو نفر یکی نیمه عقلی دارد، اما اصلاً چرا آن جا رفته بودیم؟ آن هم توی آن هوای مه آلود. گفت، من باید می دانستم که رفتن به آن جا کار خطرناکی است. آن شب ساعت ها بیدار ماندم. دست هایم منقبض و پاهایم به سردی سنگ شده بود. دندان هایم به هم می خورد. نمی توانستم تصویر لورا را در آب سیاه یخ زده لووتو از جلو چشمانم دور کنم - چطور موهایش مانند دودی چرخان در باد در آب پخش شده بود، چطور صورت خیس و بی رنگش برق می زد، چطور وقتی کتش را گرفتم به من خیره شده بود. گرفتنش چقدر سخت بود. چقدر نزدیک بود دستم ول شود.



دوشیزهٔ خشونت

به جای این که من و لورا را به مدرسه بفرستند برایمان پشت سر هم معلم سرخانه می‌آوردند؛ معلمانی که گاه زن بودند و گاه مرد. به هر حال ما که فکر می‌کردیم وجودشان غیرضروری است، منتهای کوششمان را می‌کردیم که از کار کردن با ما دلسرد شوند. با چشمان آبی کمرنگمان خیره می‌شدیم و تظاهر می‌کردیم که کر یا خنگ هستیم. هیچ وقت به چشم‌هایشان نگاه نمی‌کردیم و فقط به پیشانی‌شان خیره می‌شدیم. اما معمولاً بیش از آنچه حدس می‌زدیم طول می‌کشید تا از چنگشان خلاص شویم. تا آن جا که می‌توانستند تحملمان می‌کردند، چون در زندگی آدم‌های نگوینختی بودند و به پول احتیاج داشتند. البته ما شخصاً هیچ مخالفتی با آن‌ها نداشتیم، فقط می‌خواستیم مزاحمان نباشند.

وقتی معلم نداشتیم باید در آویلیون، داخل ساختمان یا بیرون آن، می‌ماندیم. اما کی می‌خواست آن‌جا مراقب ما باشد؟ البته فرار کردن از دست معلم‌ها کار آسانی بود، چون آن‌ها راه‌های مخفی ما را بلد نبودند و رنی هم همان طور که گفته بود نمی‌توانست هر دقیقه دنبال ما باشد. با وجود حرف‌های رنی که دنیا پر از آدم‌های تبهکار و خرابکار و شرقی‌های بدن‌ام وافوری با سبیل‌های باریک پیچ داده طناب‌مانند و ناخن‌های بلند برگشته و آدم‌های ناجنس معتاد به مواد مخدر و مزدورهای سفیدی است که منتظر فرصتی‌اند تا ما را بربایند و به خاطر پول پدر گروگانمان بگیرند، تحت هر شرایطی فرصتی پیدا می‌کردیم و یواشکی از آویلیون بیرون می‌آمدیم و در شهر پرسه می‌زدیم.



یکی از برادرهای رنی کاری در ارتباط با مجلات بنجل داشت، مجله‌های پرزرق و برق و مبتذلی که می‌شد از دراگ‌استورها خریدشان؛ بعضی‌هایشان را فقط می‌توانستی یواشکی از زیر پیشخان بخری. چه کاره بود؟ رنی می‌گفت در کار پخش است. حالا معتقدم آن‌ها را قاچاقی وارد کشور می‌کرد. در هر حال، بعضی اوقات مجلات باقیمانده را به رنی می‌داد، و با وجود تلاش رنی برای پنهان کردن آن‌ها، طولی نمی‌کشید که پیدایشان می‌کردیم. بعضی از آن‌ها عاشقانه بودند، و با آن‌که رنی حریم‌ها می‌خواندشان، به درد ما نمی‌خوردند. ما مجله‌هایی را ترجیح می‌دادیم – یا من ترجیح می‌دادم، و لورا هم همراهی‌ام می‌کرد – که در باره سرزمین‌ها و سیاره‌های دیگر بود. سفینه‌های آینده، زنانی که دامن‌های کوتاهی از پارچه براق می‌پوشیدند و همه چیز در اطرافشان برق می‌زد؛ ستاره‌هایی که گیاهان سخنگو و هیولاهایی با چشمان بسیار بزرگ و نیش‌های بزرگ داشتند؛ کشورهای باستانی که دخترانشان عضلات نرم و چشمانی چون زبرجد و پوست عقیق مانند داشتند و شلوارهایی از پارچه پنبه‌ای درشت‌باف و سینه‌بند‌های کوچکی از دو قیف به هم زنجیرشده می‌پوشیدند. پهلوانان این کشورها لباس‌های زمخت داشتند و کلاهخودهای بالدارشان میخ‌های بلند نوک‌تیزی داشت.

به نظر رنی آن مجلات مزخرف بودند و شباهتی به چیزهای روی زمین نداشتند. اما من به همین خاطر از آن‌ها خوشم می‌آمد.

مجلات پلیسی که پشت‌جلدهایشان پوشیده از عکس هفت‌تیر و مناظر خون‌آلود بود پر بود از جنایتکاران و برده‌فروشان سفیدپوست. در این مجلات همیشه دختر ساده‌دلی را که ثروت زیادی به ارث می‌برد با اتر بی‌هوش کرده بودند و با طناب محکم بسته بودند – محکم‌تر از حد معمول – و در کابین یک قایق تفریحی، سرداب یک کلیسا یا دخمه‌های مرطوب قصرها زندانی‌اش کرده بودند. من و لورا فکر می‌کردیم چنان مردانی وجود دارند، اما از آن‌ها نمی‌توسیدیم. آن‌ها اتومبیل‌های بزرگ سیاه‌رنگ داشتند و پالتو و دستکش‌های کلفت و کلاه‌های فدورا می‌پوشیدند، بنابراین خیلی زود می‌توانستیم وجودشان را تشخیص بدهیم و از دستشان فرار کنیم.



اما هیچ وقت با چنین کسانی برخورد نکردیم. تنها کسانی که نسبت به ما حالت خصمانه داشتند بچه‌های کم سن و سال کارگران کارخانه بودند که هنوز نمی‌دانستند ما دست‌نزدنی هستیم. آن‌ها دوتایی یا سه‌تایی، بی‌سر و صدا و کنجکاو یا در حالی که فحشمان می‌دادند دنبالمان می‌کردند؛ گاهی سنگ به سویمان می‌انداختند ولی هیچ وقت سنگ‌ها به ما نمی‌خورد. مواقعی می‌توانستند به ما صدمه بزنند که در راه باریکه کنار رودخانه لو تو راه می‌رفتیم – می‌شد چیزی از بالای صخره رویمان بیندازند – یا وقتی در کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گشتیم، که یاد گرفتیم از رفتن به آن‌ها احتراز کنیم.

در خیابان اری راه می‌رفتیم و مغازه‌ها را تماشا می‌کردیم: مغازه مورد علاقه‌مان فایو و دایم^۱ بود. گاهی هم از میان نرده‌هایی که با حلقه‌های زنجیر به هم وصل شده بودند به درون دبستان بچه‌های معمولی – بچه‌های کارگران – که زمین بازی‌اش پوشیده از خاکستر بود و روی درهای ورودی‌اش کلمات دخترها و پسرها کنده شده بود، نگاه می‌کردیم. زنگ تفریح که می‌شد داد و فریاد راه می‌افتاد. بچه‌ها تمیز نبودند، به خصوص وقتی که با هم دعوا کرده بودند و همدیگر را روی خاکسترها هل داده بودند. خدا را شکر می‌کردیم که مجبور نیستیم به این مدرسه برویم. (آیا واقعاً سپاسگزار بودیم؟ یا برعکس احساس می‌کردیم که جزو آن‌ها نیستیم؟ شاید هم هر دو.)

وقتی به این گردش‌ها می‌رفتیم کلاه به سر می‌گذاشتیم. معتقد بودیم کلاه نوعی وسیله حفاظی است و سرمان که بگذاریم کسی ما را نمی‌بیند. رنی می‌گفت، یک خانم هیچ وقت بدون کلاه بیرون نمی‌رود. در باره دستکش هم همین را می‌گفت، اما ما هیچ وقت اهمیتی به آن نمی‌دادیم. کلاهی که از آن زمان به یاد دارم کلاه حصیری بود: نه کلاه حصیری کمرنگ، بلکه کلاه حصیری پررنگ. و هوای شرجی ماه ژوئن، و هوایی که به خاطر گرده گیاهان آدم را خواب‌آلود می‌کرد.

چقدر دلم می‌خواست آن بعدازظهرهای بی‌هدف – آن کسالت، و بی‌هدفی،

1. Five and Dime



و امکانات غیر قابل تصور برگردند. و البته آن روزها بازگشته‌اند؛ به غیر از این که حالا امیدی برای این که بعد اتفاق دیگری بیفتد وجود ندارد.

معلم سرخانه‌ای که حالا داشتیم بیش تر از آنچه انتظار داشتیم ماندنی شده بود. او زن چهل ساله‌ای بود با مجموعه‌ای از ژاکت‌های رنگ و رو رفته کشمیر – که نشان می‌داد زمانی پولدار بوده – و حلقه‌ای از گیسوان دم موشی که پشت سرش سنجاق زده بود. نامش دوشیزه گورهم – دوشیزه ویولت گورهم^۱ – بود. پشت سرش او را دوشیزه خشونت^۲ صدا می‌کردم، و به ندرت می‌توانستم بدون این که خنده‌ام بگیرد نگاهش کنم. این نام رویش ماند، چون اول به لورا گفتم و بعد هم به گوش رنی رسید. به ما گفت چه بچه‌های بدی هستیم که خانم گورهم را مسخره می‌کنیم، زن بی‌چاره به خاطر این که پیردختر بود آدم بدبختی بود و باید به او رحم می‌کردیم. پیردختر یعنی چه؟ زنی که شوهر ندارد. رنی با لحنی تحقیرآمیز گفت، دوشیزه گورهم محکوم است مجرد زندگی کند.

لورا گفت: «ولی خودت هم شوهر نداری.»

رنی گفت: «وضع من فرق می‌کند. من هنوز مردی را ندیده‌ام که دلم را بلرزاند، اما به اندازه خودم دست رد به سینه خیلی مردها گذاشته‌ام. خواستگارهایی داشته‌ام.»

من که به سن مخالفت با هر حرفی رسیده بودم، گفتم: «شاید خانم خشونت هم چنین خواستگارانی دارد.»

رنی جواب داد: «نه، ندارد.»

لورا پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

رنی گفت: «با یک نگاه می‌توانی بفهمی. اگر مردی از او خوشش می‌آمد حتی اگر سه سر و یک دم داشت، مانند ما می‌بلعیدش.»

با دوشیزه خشونت کنار آمدیم، چون می‌گذاشت هر کاری دلمان می‌خواهد بکنیم. زود متوجه شد که عرضه تسلط بر ما را ندارد، و عاقلانه تصمیم گرفت به

1. Violet Goreham

2. violence



خودش زحمت این کار را ندهد. ما صبح‌ها در کتابخانه پدربزرگ که حالا کتابخانه پدرم شده بود درس می‌خواندیم، و دوشیزه خشونت اختیار آن‌جا را به دست ما داده بود. طبقه‌های کتابخانه پر از کتاب‌هایی بود که عنوان‌هایشان با حروف طلایی مات روی جلد چرمیشان نوشته شده بود. شک دارم پدربزرگ آن‌ها را خوانده بود. کتاب‌هایی که آدلین معتقد بود باید خوانده شوند.

من کتاب‌هایی را که به خواندنشان علاقه داشتم برمی‌داشتم: داستان دو شهر، اثر چارلز دیکنز؛ ماجراهای مک کالوی؛ فتح مکزیکو و فتح پرو به صورت مصور. شعر هم می‌خواندم، و گاهی دوشیزه خشونت از من می‌خواست به صدای بلند بخوانم، و به این وسیله سعی می‌کرد کمی چیز یادم بدهد: به فرمان شاهانه قویلای خان در زانادو یک قصر لذت ساخته شد، در دشت‌های فلاندر بین صلیب‌ها ردیف در ردیف گل خشخاش می‌روید.

دوشیزه خشونت می‌گفت: «عزیزم، صدایت را این‌طور بالا و پایین نبر. کلمات باید مثل آب چشمه جاری شوند.» با این‌که خودش آدم زمخت و بی‌ذوقی بود، برای ظرافت بسیار ارزش می‌گذاشت و فهرست بلندبالایی داشت از چیزهایی که باید تظاهر به دوست داشتنشان کنیم: درختان گل‌دار، پروانه‌ها، نسیم ملایم. می‌خواست ما هر چیزی باشیم غیر از دختران کوچولویی که انگشت تو دماغشان می‌کنند و زانوهایشان کثیف است. در مورد موضوعاتی که به بهداشت شخصی مربوط می‌شد و سواس داشت.

به لورا می‌گفت: «عزیزم، مگر موشی که مداد رنگی‌ات را می‌جوی. نگاه کن. دهانت قرمز شده. برای دندان‌هایت خوب نیست.»

من شعر اونجلاین اثر وردزورث لانگفلو^۱ را خواندم؛ و غزلی از الیزابت بررت براونینگ^۲: چقدر دوستت دارم. بگذار طعم دوست‌داشتنت را برایت بگویم. دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «زیباست.» موقع خواندن اشعار الیزابت براونینگ احساساتش فوران می‌کرد؛ به اندازه‌ای که طبیعت محزونش اجازه می‌داد. همین‌طور وقتی که شعری از ای. پایولین جانسون^۳ می‌خواندم.

1. Wordsworth Longfellow 2. Elizabeth Barrett Browning

3. E. Pauline Johnson



و آه، رودخانه اکنون آرام‌تر جاری است
گرداب‌ها دور و بر زورقم می‌چرخند
چرخ چرخ!
چگونه موج‌های کوچک می‌شکنند و به هم می‌پیچند
و انبوهشان حوضچه خطرناک چرخانی است!

دوشیزه خشونت گفت: «عزیزم صدایت را بالا و پایین ببر.»
یا وقتی شعر آلفرد لرد تنیسون^۱ را می‌خواندم که به نظر دوشیزه خشونت
بعد از خدا مافوق همه کس بود.

همه باغچه‌ها را
پوسته‌ای از تیره‌ترین خزه‌ها پوشانیده:
میخ‌های زنگ‌زده
از چنگ قناره‌هایی که گلابی را
به سه گوش دیوار آویخته‌اند می‌افتند.
گفت: «او نمی‌آید،
زندگی‌ام بی‌روح است.»
گفت: «درمانده‌ام، درمانده‌ام
کاش مرده بودم!»

لورا که معمولاً علاقه‌ای به چیزهایی که از بر می‌کردم نشان نمی‌داد پرسید: «چرا
می‌خواست بمیرد.»
دوشیزه خشونت گفت: «عزیزم عاشق بود. عشقی بی‌حد و حصر. عشقی
جاودان.»
«چرا؟»

دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «عزیزم این شعر است و لرد تنیسون آن را
سروده و تصور می‌کنم می‌دانست چرا آن را سروده. شعر که نمی‌گوید چرا.»

1. Alfred Lord Tennyson



می‌گویند، زیبایی حقیقت است، حقیقت زیبایی – این چیزی است که در زمین می‌دانی، و تنها چیزی است که احتیاج داری بدان.»
لورا با سرزنش نگاهش کرد و به رنگ کردن نقاشی‌هایش ادامه داد. من کتاب را ورق زدم: حالا یک نگاه سطحی به بیش‌تر شعر انداخته بودم و متوجه شده بودم که اتفاق مهم دیگری نیفتاده است.

ای دریا،
موج‌هایت را به
سنگ‌های سرد خاکستری،
بکوب بکوب بکوب!
و من هم سکوت‌م را
و افکارم را
خواهم شکست.

دوشیزه خشونت گفت: «بسیار خوب، عزیزم.» او مشتاق عشق بی‌حد و حصر بود، اما به همان اندازه هم مشتاق مالیخولیای نومیدی بود.
کتاب نازکی با جلد چرمی در کتابخانه بود که متعلق به مادربزرگ آدلایا بود: «کتاب رباعیات عمر خیام، از ادوارد فیتزجرالد^۱ (در واقع ادوارد فیتزجرالد این کتاب را نوشته بود، با وجود این گفته می‌شد که او نویسنده کتاب است. حالا چرا؟ نمی‌دانستم.) گاهی دوشیزه خشونت برای این که به من نشان دهد شعر را چه جور می‌خوانند، از این کتاب شعری می‌خواند:

وز می دو منی ز گوسفندی رانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
بالاله رخی و گوشهٔ بستانی

برداشتمی من این فلک را ز میان
کآزاده به کام خود رسیدی آسان

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
وز نو فلک دگر چنان ساختمی

1. Edward Fitzgerald



دوشیزه خشونت آه کشید و گفت: «چقدر درست می‌گویند.» چنان آه کشید انگار کسی به سینه‌اش لگد زده بود. اما او برای هر چیزی آه می‌کشید و این خیلی خوب به آویلیون می‌خورد - به شکوه متروک شده ویکتوریایی‌اش، به زیبایی هنری رو به ویرانی‌اش به زیندگی از دست رفته‌اش، و به دریغ حزن‌آورش.

لورا زیاد اهل خواندن نبود. در عوض از روی عکس‌ها نقاشی می‌کشید و با مدادهای رنگی‌اش تصاویر سیاه و سفید کتاب‌های سفرنامه را رنگ می‌کرد. (دوشیزه خشونت با فرض این که کسی متوجه نمی‌شود به او اجازه می‌داد این کار را بکند.) لورا در مورد رنگ‌های مورد استفاده‌اش نظریات عجیب و در عین حال، مشخصی داشت. رنگ درخت آبی یا قرمز بود، آسمان صورتی یا سبز. اگر از تصویر کسی خوشش نمی‌آمد برای این که خطوط صورتش را محو کند، آن را ارغوانی یا خاکستری تیره می‌کرد.

دوست داشت از روی کتابی که در باره مصر بود تصاویر اهرام را بکشد؛ دوست داشت بت‌های مصری را رنگ کند. همچنین مجسمه‌های آشوری را که بدن‌هایشان شیر بالدار و سرهایشان سر عقاب یا انسان بود. این تصاویر در کتابی از سر هنری لیارد^۱ آمده بود، کسی که این مجسمه‌ها را کشف کرده و به انگلستان فرستاده بود؛ گفته می‌شد آن‌ها تصاویر فرشتگانی هستند که شرحشان در کتاب حزقیال آمده است. به نظر دوشیزه خشونت آن‌ها تصاویر خوبی نبودند - مجسمه‌ها شکل کافر‌ها را داشتند، ضمن این که خونخوار می‌نمودند. اما لورا از این کار منصرف نمی‌شد. ولی مثل این که جان‌ش در خطر باشد، خود را عقب می‌کشید و از دور عکس‌ها را رنگ می‌کرد.

دوشیزه خشونت می‌گفت: «عزیزم راست بنشین. فکر کن ستون فقرات درختی است که به طرف خورشید رشد می‌کند.» اما لورا به این اداها توجهی نداشت.

می‌گفت: «دلم نمی‌خواهد درخت باشم.»

دوشیزه خشونت آه می‌کشید و می‌گفت: «بهتر است یک درخت باشی تا یک گوزپشت، و اگر درست نشینی همان طور هم می‌شوی.»

1. Sir Henry Layard



دوشیزه خشونت بیش تر اوقات کنار پنجره می نشست و رمان های عاشقانه ای را که از کتابخانه عمومی امانت گرفته بود می خواند. همچنین دوست داشت آلبوم بریده روزنامه های مادر بزرگ آدلیا را که جلد چرم طرح داری داشت ورق بزند. آلبوم شامل چیزهای مختلفی بود: نمونه هایی از کارت دعوت مهمانی ها که خطوط برجسته داشتند، لیست غذای این مهمانی ها و گزارش هایی که متعاقباً چاپ شده بود - مهمانی چای به نفع خیریه، سخنرانی های تزکیه نفس که با اسلایدهای فانوسی نشان همراه بودند، همچنین شرح سفرهای دوستانه و بی باکانه به پاریس، یونان، هندوستان و سوئد، فلسفه برزیا های سوئد، فابین ها و گیاهخواران، و همه کسانی که مرام تزکیه نفس را اشاعه می کردند، و گاه بعضی نوشته های عجیب و غیرعادی - یادداشت های سفر یک مسیونر به آفریقا و توصیف کارهای سحر و جادوی مردم محلی این سرزمین ها و این که چگونه زنان شان را زیر ماسک های پر نقش و نگار مخفی می کردند یا چگونه به تزئین جمجمه نیاکان شان با رنگ قرمز و صدف های رنگین می پرداخته اند. دوشیزه خشونت روی آن کاغذهای زرد شده، روی تنها شاهد آن زندگی تجمل آمیز، جاه طلبانه و بی رحمانه از میان رفته، خم می شد، به آن ها زل می زد و مثل کسی که آن ها را به خاطر می آورد، با نوعی حالت وصف العیش نصف العیش تبسم می کرد.

دوشیزه خشونت یک بسته منجوق ستاره شکل نقره ای و طلایی داشت که به تکالیفی که انجام می دادیم می چسباند. بعضی اوقات ما را برای جمع کردن گل های وحشی بیرون می برد. گل ها را با گذاشتن بین دو ورقه کاغذ خشک کن و قرار دادن کتاب سنگینی روی آن، خشک می کردیم. به او علاقه مند شده بودیم، ولی وقتی رفت برایش گریه نکردیم. اما او، مثل دیگر کارهایش، طوری که زیبا نبود گریه کرد.

من سیزده ساله شدم. داشتم بالغ می شدم و این پدر را، مثل این که گناهی مرتکب شده باشم، ناراحت می کرد. به نحوه نشستن، صحبت کردن و رفتارم حساس شده بود. باید لباس های ساده و زشت می پوشیدم، بلوزهای سفید و دامن های تیره پیلی دار، و برای رفتن به کلیسا پیراهن های تیره مخمل.



لباس‌هایی که شبیه اونیفورم یا لباس ملاحان بود. شانه‌هایم را باید راست نگه می‌داشتم و قوز نمی‌کردم. نباید گل و گشاد بنشینم، آدامس بجوم یا به چیزی ور روم یا وراچی کنم. ارزش‌هایش ارتشی بودند: اطاعت، سکوت، نظافت، و نبودن هیچ نوع نشانه‌ای از گرایش‌های جنسی. بله گرایش‌های جنسی که حرفش را نمی‌زدند، ولی باید در نطفه خفه می‌شد. خیلی مرا به حال خود رها کرده بود. وقت آن رسیده بود که مهارم کنند.

لورا هم از این زورگویی‌ها سهمی داشت، ولی هنوز به سنی که باید مهار شود نرسیده بود. (این کار از چه سنی باید شروع می‌شد؟ حالا برایم روشن است که سن بلوغ موقع این کار بود. اما آن زمان فقط گیج شده بودم. چه گناهی کرده بودم؟ چرا با من مثل یک زندانی دارالتأدیب رفتار می‌کردند.)
کالیستا به او گفت: «خیلی به بچه‌ها سخت می‌گیری. آن‌ها که پسر نیستند.»
پدر گفت: «متأسفانه.»

روزی که فهمیدم به مرض وحشتناکی مبتلا شده‌ام – خون از وسط ران‌هایم نشت می‌کرد – پیش کالیستا رفتم: حتماً داشتم می‌مردم! کالیستا خندید، بعد توضیح داد. گفت: «فقط یک دردسر است.» گفت، باید نامش را «دوستم» یا کلمه دیگری مثل «مهمان» بگذارم. عقاید رنی در این مورد پرسببتری بود. گفت: «یک نفرین است.» فقط نگفتم که خدا این کار را برای مشکل‌تر کردن زندگی زن‌ها، به وجود آورده. گفت، درست همان طوری است که باید باشد. در مورد خون هم برای این که به جایی نشت نکنند از چند پارچه کهنه استفاده می‌کنی. (اسم خون را نبرد، بلکه گفت، کثافت.) برایم چای گل گاوزبان که بوی کاهوی پوسیده می‌داد دم کرد؛ همچنین برای تسکین درد یک کیسه آب گرم داد. هیچ کدام از آن‌ها کمکی نکرد.

لورا روی ملافه تشکم یک لکه خون پیدا کرد و زد زیر گریه. فکر کرد دارم می‌میرم. همین طور که هق‌هق می‌کرد گفت، من مثل مادر، بدون این که خبرش کنم، می‌میرم. اول یک بچه شیرخوار خاکستری مثل یک بچه گربه خواهم داشت، و بعد خواهم مرد.

گفتم، احمق، این خون هیچ ارتباطی به بچه‌دار شدن ندارد. (کالیستا فکر



می‌کرد در این مرحله دانستن اطلاعاتی مربوط به بچه‌دارشدن غیر از آن‌که روحیه‌ام را خراب کند کمکی نخواهد کرد.)
گفتم: «یک روز این اتفاق برای تو هم پیش می‌آید. صبر کن به سن من برسی. این چیزی است که سر همه دخترها می‌آید.»
لورا آشفته شد. نمی‌خواست حرفم را باور کند. مثل همیشه، مطمئن بود که او از این قاعده هم مستثنی است.

یک پرتره عکاسی از من و لورا وجود دارد که در این ایام گرفته شده است. من لباس رسمی مخمل تیره پوشیده‌ام، مدلی که برای سنم خیلی زود بود. به طور قابل توجهی چیزی که آن موقع ممه می‌گفتند داشتیم. لورا هم در لباس مشابهی کنارم نشسته است. هر دوی ما جوراب زیر زانوی سفید و کفش ورنی مری جینز پوشیده‌ایم. من دستم را به طور موقتی، مثل این‌که دستور داده باشند، دور کمر لورا گذاشته‌ام. لورا دست‌هایش را روی هم روی زانویش گذاشته است. موهای کمرنگمان از وسط فرق دارد و در پشت سر محکم بسته شده است. هر دو مان لبخند به لب داریم، مثل لبخند همه بچه‌ها، وقتی به آن‌ها می‌گویند باید خوب باشند و لبخند بزنند، مثل این‌که خوب بودن و لبخند زدن یکی هستند. لبخندی که با تهدید به ناخشنودی تحمیل می‌شود. حتماً تهدید و نارضایتی از طرف پدر بود. ما از آن تهدیدها می‌ترسیدیم، اما نمی‌دانستیم چگونه از آن‌ها احتراز کنیم.



دگرگونی اوید

پدر به درستی دریافته بود که در تحصیل ما غفلت شده است. می خواست زبان فرانسه یاد بگیریم، و البته ریاضیات و لاتین – تمرین های تندذهنی – تا از حالت رؤیایی بی حد و حصرمان بیرون بیاوریم. یاد گرفتن جغرافیا هم فرح بخش بود. با آن که به ندرت به دوشیزه خشونت، در مدتی که در استخدامش بود، توجه کرده بود، دستور داد در آموزش ما از شیوه های قدیمی و بدون انضباط دوشیزه خشونت صرف نظر شود. می خواست، درست مثل کاهو که وقتی برگ های رویش را بزنی مغز محکمش باقی می ماند، لبه های توری و تجملی ذهنمان را اصلاح کند. نمی فهمید چرا بعضی چیزها را دوست داریم. می خواست به هر طریقی شده روحیه پسرها را پیدا کنیم. خوب، چه انتظاری ازش داشتیم؟ هیچ وقت خواهری نداشت.

به جای خانم خشونت، مردی به نام آقای ارسکین را استخدام کرد که زمانی در یک مدرسه پسرانه در انگلستان درس داده بود، اما به خاطر وضع مزاجی اش ناگهان به کانادا فرستاده شده بود. به نظر ما اصلاً مریض حال نبود. برای مثال هیچ وقت سرفه نکرد. خپله بود؛ کت و شلوار پشمی می پوشید، حدود ۳۰ تا ۳۵ سال داشت، موهایش قرمز و دهانش قرمز آلویی بود، با یک ریش بزی کوچک، و طنزی نیش دار، بسیار بداخلاق، و بویی که مثل بوی ته زنبیل رختشوی خانه بود.

به زودی دریافتیم که گوش نکردن و خیره شدن به پیشانی آقای ارسکین ما را از شر او خلاص نخواهد کرد. اول از همه امتحانمان کرد تا ببیند چی بلدیم.



به نظر می‌رسید که چیز زیادی نمی‌دانیم، اما ندانستنمان را بیش از آنچه بود نشان دادیم. بعد از امتحان به پدر گفت که مغز ما به اندازه مغز حشرات یا مغز موش خرماست. هوشمان در حد تأسفانگیز است و تعجب می‌کرد با این میزان هوش چرا احمق نیستیم. با لحن سرزنش‌آمیزی اضافه کرد که به تن‌پروری عادت کرده‌ایم – اجازه داده بودند ما این‌طور بشویم. خوشبختانه هنوز خیلی دیر نشده بود. پدر گفت، در این صورت آقای ارسکین باید روی ما کار کند.

آقای ارسکین به ما گفت که تنبلی ما، تکبر و خودبینیمان، تمایلمان به وقت تلف کردن، و خیال‌پردازی‌هایمان، و آه و ناله‌های ولنگارانمان ما را برای برخورد با زندگی واقعی آماده نکرده است. کسی از ما انتظار نابغه بودن نداشت، و اگر هم نابغه بودیم باز کسی به ما لطف نمی‌کرد، اما حتی برای دخترها حداقل دانایی لازم بود. ما چیزی جز وبال‌گردن برای هر مرد احمقی که با ما ازدواج کند نبودیم، مگر این که یاد می‌گرفتیم گلیمان را از آب بیرون بکشیم.

برایمان تعداد زیادی دفتر مشق، از آن دفترهای خط‌دار مقوایی زپرته، سفارش داد، به اضافه تعداد زیادی مداد سیاه همراه با مداد پاک‌کن. گفت این‌ها عصای سحرانگیزی هستند که به وسیله آن‌ها و به کمک او به زودی عوض می‌شویم.

کلمه کمک را با نیشخند ادا کرد.

ستاره‌های منجوقی دوشیزه گورهم را هم دور انداخت.

گفت در کتابخانه حواسمان پرت می‌شود. تقاضای دو میز تحریر مدرسه کرد که برایش فراهم کردند. آن‌ها را در یکی از اتاق خواب‌های اضافی گذاشتند؛ دستور داد تختخواب و اثاثیه دیگر اتاق را از آن‌جا بردند، طوری که آن‌جا کاملاً عریان شد. در قفل می‌شد و تنها او کلیدش را داشت. حالا می‌توانستیم آستین‌هایمان را بالا بزنیم و به کار بیفتیم.

روش کار آقای ارسکین رک و صریح بود. کسی بود که موها را می‌کشید و گوش را پیچ می‌داد. وقتی خشمگین می‌شد با خط‌کشش ضربه‌ای به میز، جایی کنار انگشتانمان، و در واقع به انگشتانمان می‌زد؛ یا با دست به پشت گردنمان ضربه می‌زد، یا اگر دستش به ما نمی‌رسید کتاب به سویمان پرت می‌کرد یا به پشت پایمان می‌زد. طعنه‌هایش، حداقل مرا، تباه کرد. لورا مکرراً فکر می‌کرد



آنچه به ما می‌گفت از ته دلش بود، که او را به شدت عصبانی می‌کرد. گریه ما در او بی‌اثر بود، در واقع به عقیده من از گریه کردن ما لذت می‌برد. همیشه این طوری نبود. معمولاً برای یک هفته اوضاع آرام می‌شد. ممکن بود در مقابل رفتارمان صبور باشد، یا حتی مهربانی‌های ناهنجاری به ما بکند. بعد ناگهان طغیان می‌کرد، و لگام گسیخته می‌شد، ندانستن این که کی این طور می‌شود و چه رفتاری با ما می‌کند، بدتر بود.

نمی‌توانستیم شکایتش را به پدر بکنیم، مگر به دستور پدر چنین رفتاری با ما نمی‌کرد؟ می‌گفت که از پدر دستور دارد. البته به رنی شکایت می‌کردیم. به شدت عصبانی می‌شد. می‌گفت، من بچه نیستم که این طور با من رفتار کند. و لورا هم یک بچه عصبی است، هر دو مان عصبی هستیم. فکر می‌کند کیست که با ما این طور رفتار می‌کند؟ کسی که مثل همه انگلیسی‌هایی که به این جا فرستاده شدند، توی کوچه بزرگ شده و شکمش را با هوا پر کرده، و فکر می‌کند این جا که می‌آید حق دارد به همه دستور بدهد، و شرط می‌بندم، اگر ماهی یک دفعه بتواند به حمام برود، من هم می‌توانم پیراهنم را بخورم. وقتی لورا با کف دست‌هایی که در اثر ضربه قرمز شده بودند پیش رنی رفت، و رنی با آقای ارسکین دعوا کرد، آقای ارسکین گفت به او مربوط نیست. گفت، او لوسمان کرده. رنی روی زیادی به ما داده و مثل بچه‌های کوچک با ما رفتار کرده – که خیلی واضح بود – لوسمان کرده بود و حالا آقای ارسکین مسئول بود که آنچه را او (رنی) خراب کرده بود، اصلاح کند.

لورا گفت: «اگر آقای ارسکین نرود من از این جا می‌روم. فرار می‌کنم. از پنجره می‌پرم بیرون.»

رنی گفت: «عروسکم این کار را نکن. عقل‌هایمان را روی هم می‌گذاریم و فکری برایش می‌کنیم.»

کالیستا فیتزیمونس هم می‌توانست کمک کند، اما می‌فهمید که باد از کدام طرف می‌وزد؛ ما بچه‌هایش نبودیم، بچه‌های پدر بودیم. پدر این راه را برای تربیت ما انتخاب کرده بود و به نفع او نبود در این کار دخالت کند. یک حالت اگر می‌توانی جاخالی بده داشت، یک اصطلاح فرانسوی که به دلیل پشتکار آقای ارسکین، حالا می‌توانستم معنایش را بفهمم.



نظر آقای ارسکین در مورد ریاضیات ساده بود: لازم بود یاد بگیریم که چگونه حساب مخارج خانه را داشته باشیم، یعنی جمع و تفریق و روش حسابداری دو ستونه.

نظرش در مورد زبان فرانسه دانستن شکل و قواعد افعال و صرف کردنشان بود، با تأکید بر روی ضرب‌المثل‌های پرمغز نویسندگان مشهور: اگر جوانی می‌دانست، اگر پیری می‌توانست - استاین. این چیزی است که من بیش‌تر ترس دارم تا ترس - مونتاین. قلب دلایل خودش را دارد که دلیل نمی‌شود - پاسکال. تاریخ، این پیرزن هیجان‌زده و دروغگو - دوموپاسان. نباید به بت‌ها دست زد، لایهٔ طلایشان در دست می‌ماند - فلویر. خدا از مرد ساخته شده است؛ یعنی شیطان از زن ساخته شده است - ویکتور هوگو، و چیزهایی نظیر آن.

سلیقه‌اش در مورد جغرافیا یاد گرفتن نام پایتخت‌های اروپا بود. نظرش در مورد لاتین داستان جنگ قیصر با گل‌های فرانسه و مغلوب کردن و عبور کردن از رودخانه رویکون، و بعد از منتخبی از کتاب آنتید ویرژیل، از داستان خودکشی دیدو خوشش می‌آمد - یا از کتاب مسخ اوید قسمت‌هایی که خدایان با زنان جوان کارهای ناپسند انجام دادند. تجاوز جنسی به اوروپ^۱ به وسیله یک گاو نر عظیم‌الجثه، به لدا^۲ به وسیله یک قو، به دانائ^۳ با رگباری از طلا - با خنده استهزا آمیزش می‌گفت، لاقلاً این داستان‌ها توجه ما را جلب می‌کند. در این مورد درست می‌گفت. برای تنوع ما را مجبور می‌کرد شعرهای عاشقانهٔ تلخ را ترجمه کنیم. شعرهایی مثل اودی و آمو. از تماشای کشمکش ما با عقاید پلید شاعر در مورد سرنوشت آن‌گونه دخترانی که ظاهراً ما هم جزو شان بودیم، لذت می‌برد. آقای ارسکین می‌گفت: «صرف کنید: *rapio, rapere, rapui, raptum*.» معنی‌اش گرفتن و به زور بردن است. کلمهٔ *rapture* به معنای خلسه هم از همین ریشه گرفته شده.» و خط‌کش ترقی به میز می‌خورد.

درسمان را با روحیه‌ای انتقام‌جویانه یاد می‌گرفتیم. بهانه به دست آقای ارسکین نمی‌دادیم. هیچ چیز بیش از آزار ما راضی‌اش نمی‌کرد - اگر می‌توانستیم فرصت چنین لذتی را به او نمی‌دادیم. چیزی که واقعاً از او یاد گرفتیم تقلب کردن

1. Europa

2. Leda

3. Danae



بود. در مورد ریاضیات کاری نمی‌توانستیم بکنیم، اما ساعت‌های زیادی را تا غروب آفتاب صرف می‌کردیم تا از روی چند کتابی که در کتابخانه پدر بزرگ بود ترجمه‌های اوید را که حروف بسیار کوچک و لغات پیچیده داشتند، رونویسی کنیم - ترجمه‌های قدیمی آثار اوید به وسیله افراد برجسته دوره ویکتوریا. معنای کلی قسمتی را که باید ترجمه کنیم از این کتاب‌ها می‌گرفتیم، به جای کلمات قدیمی کلمات ساده‌تری می‌گذاشتیم، و بعد برای این که بگوییم خودمان این کار را کرده‌ایم چندتا اشتباه هم به آن اضافه می‌کردیم. به هر شکلی که تکالیفمان را انجام می‌دادیم، باز هم آقای ارسکین با مداد قرمز روی ترجمه‌هایمان خط می‌کشید، و در حاشیه تفسیرهای ظالمانه‌ای می‌نوشت. زبان لاتین را خوب یاد نگرفتیم، اما یاد گرفتیم چه جوری جعل کنیم. همین طور یاد گرفتیم چگونه به صورت‌هایمان، مثل این که با نشاسته آهارشان زده باشند، حالت بی‌تفاوت بدهیم. بهترین کار این بود که در مقابل رفتار آقای ارسکین عکس‌العملی، حتی یکه خوردن، نشان ندهیم.

تا مدتی لورا نسبت به رفتار آقای ارسکین حضور ذهن داشت، اما درد جسمی - یعنی درد خودش - آن قدر رویش تأثیر نمی‌گذاشت. حتی وقتی آقای ارسکین داد می‌زد توجهش به جای دیگر می‌رفت. خیلی زود عصبانی می‌شد. لورا به کاغذ دیواری که طرحی از غنچه گل رز داشت خیره می‌شد یا به بیرون از پنجره نگاه می‌کرد. توانایی آن را داشت که با یک چشم به هم زدن خود را از آن محیط بیرون ببرد - یک دقیقه توجهش را به شما می‌داد، دقیقه دیگر حواسش جای دیگر بود. یا این که شما جای دیگر بودید: وجودتان را از یاد می‌برد، مثل این که یک عصای سحرآمیز را حرکت داده بود: مثل این که خود شما کاری کرده بودید که دیده نشوید.

آقای ارسکین نمی‌توانست مورد توجه قرار نرفتن را تحمل کند. می‌گفت با تکان دادن و پرخاش کردن می‌خواهد از این حال بیرونش بیاورد. داد می‌زد و می‌گفت، تو زیبای خفته نیستی. گاهی به سوی دیوار هلش می‌داد، یا دست‌هایش را دور گردنش حلقه می‌کرد و محکم تکانش می‌داد. وقتی تکانش می‌داد، لورا چشمانش را می‌بست و بدنش را شل می‌کرد که آقای ارسکین را آتشی‌تر می‌کرد.



ابتدا سعی کردم مداخله کنم، اما فایده‌ای نداشت. به آسانی با آن بازوی پوشیده با لباس بوگندو کنارم می‌زد.

به لورا گفتم: «عصبانی اش نکن.»

لورا جواب داد برایش اهمیت ندارد که او را ناراحت کنم یا نه. به هر حال ناراحت نمی‌شود. با چنان لحن آرامی حرف می‌زد که فکر کردم حتماً از خودش درمی‌آورد، یا اشتباهی فهمیده. نفهمیده بود هدف دست‌های آقا کجاست. اما چیزی که برای من شرح داد خیلی نامعقول بود. به نظرم نرسید که آدم بالغی مثل آقای ارسکین چنان کاری بکند، هرچه نباشد لورا فقط یک دختر کوچولو بود.

با دودلی پرسیدم: «نباید به رنی بگوییم؟»

لورا گفت: «شاید حرفم را باور نکنند، تو حرفم را باور نکردی.»

اما رنی حرفش را باور کرد، یا تصمیم گرفت باور کند، و همین کار آقای ارسکین را ساخت. خوب می‌دانست که نباید بدون مدرک با او در بیفتد. در این صورت فقط لورا را متهم به گفتن دروغ‌های زشت می‌کرد، و اوضاع بدتر از آنچه بود می‌شد. چهار روز بعد با یک دسته عکس‌های ممنوعه وارد دفتر پدرم در کارخانه شد. آن‌ها چیزهایی نبودند که امروز دیدنشان مردم را ناراحت کند، اما برای آن زمان افتضاح بودند – زنانی که جوراب مشکی پوشیده بودند و نیمه برهنه بودند، و بعد همان زن‌ها بدون هیچ‌گونه لباس در ژست‌های مختلف. گفت وقتی اتاق آقای ارسکین را جارو می‌کرد، آن‌ها را زیر تشکش پیدا کرده بود، و آیا درست بود دختران سروان چیس را به چنین آدمی بسپارند.

گروه کنجکاوی که اتفاقاً شامل شوهر آینده رنی، ران هینکز، چند کارگر کارخانه، و وکیل پدرم می‌شد آن‌جا بودند. دیدن رنی با گونه‌های چال‌دار برافروخته، چشمانی که چون چشمان خدای خشم برق می‌زد، و موهای سیاه حلزون شکل آشفته‌اش که یک دسته عکس زنان عریان را در هوا می‌چرخاند، خیلی روی ران هینکز اثر گذاشت؛ روحاً مقابلش به زانو درآمد، و از آن روز به بعد دنبالش افتاد، که نهایتاً موفقیت‌آمیز بود. اما این یک داستان دیگر است.



وکیل پدرم با لحن نصیحت آمیزی گفت: «اگر چیزی در دنیا باشد که مردم تی کوندروگا نتوانند تحملش کنند، این است که معلم جوانان بی گناه چنین چیزهای ننگ آوری در اختیار داشته باشند.» پدر فهمید که اگر بعد از آن آقای ارسکین را در خانه نگه دارد به آبرویش لطمه می خورد.

(از مدت ها قبل شک برده بودم که خود رنی این تصاویر را از طریق برادرش که در کار پخش مجلات بود و دسترسی به آن ها برایش آسان بود، به دست آورده است. تصور می کنم آقای ارسکین در مورد عکس ها بی گناه بود. اگر هم تمایلی داشت، بیش تر به بچه ها بود تا به بزرگ ها. اما نباید از رنی انتظار رفتار منصفانه ای می داشت.)

آقای ارسکین، متزلزل و آزرده خاطر، و با اصرار به بی گناهی اش آن جا را ترک کرد. لورا گفت دعاهایش اثر کرد. گفت که دعا کرده بود که آقای ارسکین را از خانه مان بیرون کنند، و خدا به دعاهایش پاسخ داده بود. گفت، رنی با آن عکس های کثیف خواست خدا را به مرحله عمل در آورده بود. بر فرض این که خدا وجود داشت - چیزی که روز به روز نسبت به صحت آن مشکوک تر می شدم - دلم می خواست بدانم در این باره چه فکر می کرد.

از طرف دیگر در مدتی که آقای ارسکین معلم ما بود، لورا به طور جدی به مذهب روی آورده بود: هنوز از خدا می ترسید اما بین یک دیکتاتور تندخوی غیرقابل پیش بینی و دیگری، آن را که قدرت بیش تری داشت و دورتر هم بود انتخاب کرده بود.

وقتی تصمیمش را گرفت، مثل همیشه، افراطی ترین شیوه را انتخاب کرد. وقتی داشتیم ساندویچ ناهارمان را پشت میز آشپزخانه می خوردیم به آرامی گفت: «می خواهم راهبه شوم.»

رنی گفت: «نمی توانی. تو را نمی پذیرند، چون کاتولیک نیستی.»

لورا گفت: «می توانم کاتولیک شوم، می توانم مذهب کاتولیک را بپذیرم.»

رنی گفت: «باید موهایت را بزنی. سر راهبه ها زیر آن حجاب مثل پوست

تخم مرغ بی پوست.»

رنی حرف زیرکانه ای زده بود، که لورا در باره اش اطلاعی نداشت. اگر لورا به

چیزی می بالید گیسوانش بودند. پرسید: «چرا این کار را می کنند؟»



رنی گفت: «فکر می‌کنند خدا می‌خواهد گیسوانشان را بزنند. فکر می‌کنند خدا می‌خواهد موهایشان را به او هدیه کنند. این نشان می‌دهد چه آدم‌های نادانی هستند. خدا می‌خواهد با آن موها چه کند؟ فکرش را بکن، آن همه مو!» لورا پرسید: «وقتی موها را کوتاه کردند با آن‌ها چه می‌کنند؟»

رنی داشت نخودها را پوست می‌گرفت: تلق تلق تلق. گفت: «برای زنان پولدار کلاه گیس درست می‌کنند.» و به این شکل جای هیچ تردیدی باقی نگذاشت، اما من می‌دانستم، این حرف‌هایش هم، مثل داستان‌هایی که در باره نوزادان می‌گویند که از خمیر درست می‌شوند، دروغ بودند. «زن‌های پولدار پرافاده. نمی‌خواهی که موهای قشنگت روی سر گنده و پشکل مانند یک نفر دیگر این ور و آن ور برود.»

لورا فکر راهبه شدن را کنار گذاشت، یا این طور به نظر می‌رسید؛ اما کی می‌توانست حدس بزند که بعد از آن دلش می‌خواهد چه کار کند؟ استعداد زیادی داشت که به چیزی ایمان بیاورد. فکرش را باز می‌گذاشت، خودش را رها می‌کرد، می‌گذاشت عقیده‌ای بر او چیره شود. ایجاد کمی شک در او اولین راه مبارزه با این مشکل بود.

حالا چند سال گذشته بود – چند سالی که به خاطر آقای ارسکین به هدر رفته بود. هرچند نباید بگویم به هدر رفته بود: چیزهای زیادی از او یاد گرفته بودم، البته نه الزاماً چیزهایی که او می‌خواست یاد بدهد. علاوه بر تقلب و دروغگویی، گستاخی نیمه پنهان و مقاومت بی‌صدا را یاد گرفتم. یاد گرفتم که انتقام مانند غذاست؛ غذایی که سردش بهتر است. یاد گرفتم به دام نیفتم.

در ضمن ورشکستگی اقتصادی شروع شده بود. پدر پول از دست داده بود، البته نه خیلی زیاد. به هر حال تا آخر اشتباه رفته بود. باید وقتی تقاضای کم‌تری بود کارخانه‌هایش را تعطیل می‌کرد. باید پولش را در بانک نگه می‌داشت. پولش را مثل دیگران انباشته می‌کرد. کار عاقلانه این بود، ولی پدر انجامش نداد. نمی‌توانست فکرش را هم بکند. نمی‌توانست کارگزارانش را از کارخانه بیرون کند. باید به کارگزارانش وفادار می‌ماند. مهم نبود که بعضی از آن‌ها زن بودند. در آویلیون کمبود به چشم می‌خورد. در زمستان اتاق خواب‌هایمان سرد بود

